

دانلود کتاب



بچه‌های خاص خانه خانم پریگرین

نویسنده : رنسام ریگز



بچه‌های خاصی خانم پیرنگزین

نویسنده: رنسام ریگز
مترجم: پیمان اسماعیلیان

بچه‌های خاص خانه خانم پریگرین

نویسنده: رنسام ریگز

ترجمه‌ی پیمان اسماعیلیان

نه خواب است و نه مرگ است؛
او که انگار مرده‌ی زنده است
خانه‌ای که در آن زاده شدی،
دوستان عهد شبابت،
پیرمرد و خدمتکار خانه،
مشقات روز و پاداش آن،
همه و همه ناپدید می‌گردند و
افسانه می‌شوند و
دیگر در مهارت نمی‌آیند.

الف والدو امرسون

سرآغاز

تازه پذیرفته بودم که بناست یک زندگی عادی را پشت سر بگذارم که رخدادهای غیرعادی شروع شد. اولین مورد مثل رویدادی تکان دهنده و هولناک از راه رسید؛ درست مثل هر واقعه‌ی دیگری که زندگی آدم را تا ابد تغییر می‌دهد و دو شقه می‌کند: شقه‌ی قبل از واقعه و شقه‌ی بعد از واقعه. مثل اغلب وقایع غیرعادی‌ای هم که قرار بود برایم اتفاق بیفتد، پای پدر بزرگم، آبراهام پورتمن در میان بود.

در دوران کودکی‌ام، بابا بزرگ پورتمن جالب‌ترین شخصیتی بود که می‌شناختم. او در یک یتیم‌خانه بزرگ شده بود، در چند جنگ شرکت کرده بود، از اقیانوس‌ها با کشتی بخار و از بیابان‌ها با اسب گذشته بود، در چند سیرک برنامه اجرا کرده بود، درباره‌ی تفنگ‌ها و دفاع شخصی و بقا در طبیعت هر چه دلتان بخواهد، می‌دانست و جز زبان مادری من یعنی انگلیسی، حداقل سه زبان خارجی دیگر هم بلد بود. همه‌ی اینها برای بچه‌ای که تا آن روز پایش را از فلوریدای آمریکا بیرون نگذاشته بود، به شکلی تصورناپذیر هیجان‌انگیز بود و هر وقت می‌دیدمش، التماسش می‌کردم مرا به چند تا از داستان‌هایش مهمان کند. او همیشه قبول می‌کرد و طوری آنها را بازگو می‌کرد، انگار اسراری بودند که تنها می‌توانست نزد من فاش کند.

شش سالم که بود به این نتیجه رسیده بودم که اگر بنا بود زندگی‌ام تنها نصف بابا بزرگ پورتمن هیجان‌آور باشد، فقط باید کاشف و جهانگرد شوم. او بعد از ظهرهای متمادی کنار دستم روی نقشه‌های جهان قوز می‌کرد و با گذاشتن پونزهای سرخ‌رنگ، مسیرهای اکتشاف خیالی را در نقاط مختلف رسم می‌کرد که باید کشفشان می‌کردم. در خانه هم با گذاشتن لوله‌های مقوایی روی چشم‌هایم به رویاهایم میدان می‌دادم و فریاد می‌زدم: «خُشکی می‌بینم!» یا «آماده‌ی پیاده شدن بشین!» تا وقتی پدر و مادرم کلافه می‌شدند و بیرونم می‌کردند. گمانم می‌ترسیدند پدر بزرگم مرا با نوعی خیالات درمان‌ناپذیر آلوده کرده باشد که دیگر نتوانم از چنگش خلاص شوم؛ یعنی این خواب و خیال‌ها طوری مسخم کرده باشند که دیگر سراغ جاه‌طلبی‌های عملی‌تر و واقعی‌تر نروم. برای همین یک روز مادرم مرا جلوش نشاند و برایم توضیح داد که نمی‌توانم کاشف شوم، چون قبلاً همه‌چیز و همه‌جای این دنیا کشف شده. من یکی دو قرن دیرتر به دنیا آمده بودم و حس می‌کردم سرم کلاه رفته.

هرچند وقتی فهمیدم قشنگ‌ترین قصه‌هایی که بابا بزرگ پورتمن برایم تعریف کرده بود ممکن نبود

واقعیت داشته باشند، بیشتر از قبل حس کردم سرم کلاه رفته. چاخان‌ترین قصه‌هایش مربوط به دوران کودکی‌اش بود، مثل اینکه چطور در لهستان به دنیا آمده بود، اما در دوازده سالگی او را به پانسیون در ولز بریتانیا فرستاده بودند. وقتی هم می‌پرسیدم چرا ناچار شده بود از والدینش جدا شود، جوابش همیشه یکی بود: چون هیولاها دنبالش بودند. به قول خودش، لهستان پر شده بود از هیولا.

من با چشم‌هایی از حدقه برآمده می‌پرسیدم: «چه جور هیولاهایی؟» این سؤال دیگر روالمان شده بود. او هم جواب می‌داد: «هیولاهای گوشت‌پشت با چشم‌های سیاه زغالی که همین‌طور این‌جوری راه می‌رفتند، پوستشون هم کنده می‌شد و از تنشون می‌ریخت!» بعد هم درست مثل هیولاهای توی فیلم‌های قدیمی لنگ‌لنگان دنبالم می‌کرد و من هم خنده‌کنان فرار می‌کردم.

هر بار هم که مشخصاتشان را تعریف می‌کرد، جزئیات عجیب و غریب تازه‌ای اضافه می‌کرد: مثل آشغال‌های گندیده تو آب فرو می‌رفتند؛ خودشان نامرئی بودند و فقط سایه‌هایشان دیده می‌شد؛ یک مشت شاخک توی دهانشان وول‌وول می‌خورد که ممکن بود هر لحظه بیرون بپرند و آدم را زیر آرواره‌های نیرومندان بکشند. این حرف‌ها کم‌کم خواب را از چشم‌هایم می‌گرفت و تخیل بیش‌فعالم صدای سیبیس لاستیک خودروها روی سنگفرش خیابان‌ها را به تنفس سنگین هیولاهای پشت پنجره‌ی اتاقم تبدیل می‌کرد و سایه‌های پشت در را به شاخک‌های اختاپوس وار سیاه و خاکستری. از هیولاها وحشت داشتم، اما وقتی تصور می‌کردم پدر بزرگم با آنها می‌جنگد و با پیروزی برمی‌گردد که قصه‌اش را برایم نقل کند، کیف می‌کردم.

خیال‌انگیزتر از همه، قصه‌هایش درباره‌ی زندگی در آن خانه‌ی کودکان در ولز بود. به قول خودش، خانه‌ای افسون‌شده که برای حفاظت کودکان از گزند هیولاها طراحی شده بود؛ جایی روی یک جزیره که خورشیدش همیشه تابان بود و هیچ‌کس در آنجا نه بیمار می‌شد و نه می‌مرد. همه با هم در خانه‌ای بزرگ و تحت حفاظت پرنده‌ای پیر و دانا زندگی می‌کردند - قصه‌اش که همین بود. بزرگ‌تر که شدم، به تدریج به این قصه‌ها شک کردم.

یک روز بعد از ظهر در سن هفت سالگی که روی میزش مونوپولی بازی می‌کردیم و او اجازه داد ببرم، پرسیدم: «چه نوع پرنده‌ای بود؟»

جواب داد: «یک شاهین بزرگ که پیپ می‌کشید.»

- بابابزرگ، منو خیلی بچه فرض کرده‌ای!

دسته‌ی اسکناس‌های آبی و نارنجی‌اش را که دیگر خیلی کم شده بود، شمرد و گفت: «من هیچ‌وقت همچنین فکری درباره‌ات نکردم، یاکوب.» فهمیدم که خیلی به او بر خورده بود، چون ته لهجه‌ی لهستانی‌اش که هرگز نتوانسته بود به طور کامل پنهانش کند، غلیظ‌تر شد و مخارجِ دو سه حرف را غلط ادا کرد. چون احساس گناه می‌کردم، به جایش به خودم شک کردم.

پرسیدم: «آخه هیولاها برای چی می‌خواستن اذیت کنن؟»

- چون ما با بقیه‌ی مردم فرق داشتیم. ماها خاص بودیم.

- یعنی چطور خاص بودین؟

جواب داد: «از جنبه‌های مختلف. یک دختر بود که می‌تونست پرواز کنه، یک پسر که زنبورها تو شکمش زندگی می‌کردن، با یک خواهر و برادر که می‌تونستن تخته‌سنگ‌های عظیم رو روی دست بلند کنن.»

نمی‌شد فهمید جدی می‌گفت یا شوخی می‌کرد، ولی هیچ‌کس هم پدربزرگ مرا اهل شوخی نمی‌دانست. وقتی شک و تردید را در صورتم دید، اخم کرد.

«باشه، لازم نیست حرف منو باور کنی. عکس‌هاش که هست!» صندلی راحتی‌اش را عقب زد و داخل خانه شد و مرا در ایوان سایباندار تنها گذاشت. یک دقیقه بعد، با جعبه‌ی سیگار برگ کهنه‌ای در دستش برگشت. همان‌طور که چهار عکس کهنه‌ی زردنیو و چروک‌خورده را بیرون می‌آورد، به جلو خم شدم که ببینم.

اولی عکسی تار از یک کت و شلوار بود که انگار یک آدم بی‌سر تنش کرده بود، شاید هم اصلاً کسی داخلش نبود.

پدربزرگم با نیشخندی گفت: «البته این سر داره‌ها! فقط هیچ‌کس نمی‌تونه ببیندش.»

- برای چی؟ چون نامرئیه؟

پدربزرگم ابروهایش را چنان بالا داد که انگار از قدرت استنتاجم جا خورده بود، و گفت: «خب، حالا اینو ببین و مَختو به کار بنداز! اسم این پسر میلارده. بچه‌ی بامزه‌ای بود. بعضی وقت‌ها می‌گفت: "آهای آبی، می‌دونم امروز چه غلطی کردی!" بعد هم بهت می‌گفت کجاها رفتی، چه چیزهایی خوردی، یا وقتی که فکر می‌کردی کسی متوجهت نیست، دست تو دماغت کردی. گاهی مثل موش

بی صدا دنبالت می‌کرد، البته بدون لباس که نتونی ببینیش. فقط هم تماشات می‌کرد!» بعد هم با تأسف سر تکان می‌داد: «چه کارها که نمی‌تونست بکنه، مگه نه؟»

بعد یک عکس دیگر به من داد. یک دقیقه‌ای که نگاهش کردم گفت: «خب؟ چی می‌بینی؟»
- یک دختر کوچک.

- دیگه؟

- یک تاج رو سرشه.

روی قسمت پایینی عکس زد و گفت: «پاهاش چی؟»

عکس را جلوتر آوردم. پاهای دخترک روی زمین نبود، ولی حالت پرش هم نداشت - انگار توی هوا معلق بود. دهانم باز ماند.

- داره پرواز می‌کنه؟

پدربزرگم گفت: «خوب گفتی. اصطلاحش شناوری در هواست. فقط خوب نمی‌تونست خودش رو کنترل کنه. برای همین مجبور بودیم یک طناب بهش ببندیم که از دستمون فرار نکنه بره!»

نگاهم روی چهره‌ی عروسک‌مانند و سحرکننده‌اش ثابت مانده بود. پرسیدم: «این واقعیه؟»

با لحنی تند جواب داد: «معلومه که واقعیه.» بعد هم عکس را گرفت یکی دیگر دستم داد. عکس پسری لاغرمردنی بود که تخته‌سنگی را بلند کرده بود. گفت: «ویکتور و خواهرش خیلی باهوش نبودن، ولی جداً زورشون زیاد بود، پسرا!»

نگاهی به بازوهای استخوانی پسرک انداختم و گفتم: «قیافه‌اش که خیلی زوردار نیست.»

- حرفمو قبول کن، خیلی هم پُرزور بود. یک بار خواستم باهاش مج بندازم، نزدیک بود دستمو از جا بکنه!

عکس آخری از همه عجیب‌تر بود. عکس پسری که رویش یک صورت کشیده بودند. همان‌طور که به عکس خیره مانده بودم، بابابزرگ‌پورتمن برایم توضیح داد: «اون دوتا دهن داشت،

می‌بینی؟ یکی جلو، یکی پشت. برای همین این‌قدر گنده و چاق شده بود!»









من گفتم: «ولی این که قلابیه! صورتشو نقاشی کردن.»

- معلومه که این نقاشی قلابیه. این برای نمایش توی سیرک بود. ولی باز هم دارم بهت می گم، اون دو تا دهن داشت. باورت نمی شه؟

من در حال فکر کردن به عکس ها نگاه می کردم و باز به پدربزرگ رو می کردم که با قیافه ای مشتاق و منتظر، نگاهم می کرد. آخر چه دلیلی داشت بخواد دروغ بگوید؟

گفتم: «چرا، باور می کنم.»

واقعاً هم باور می کردم. دست کم، چند سالی باورم همین بود، البته برای اینکه خودم دلم می خواست؛ درست مثل همه ی بچه های همسن خودم که بابائونل را باور می کردند. ما تا روزی که می شد و بهای باورهایمان بیش از حد بالا نرفته بود، به همین خیالات شاه پریان چسبیده بودیم؛ یعنی همان روزی که در کلاس دوم، رایبی جنسین سر ناهار مرا جلو میز دخترها برد و بی مقدمه اعلام کرد که به جن و پری اعتقاد دارم. به نظرم فقط برای تفریح، قصه های پدربزرگم را تعریف کرده بودم، ولی در همان چند ثانیه ی تحقیرآمیز بود که متوجه شدم لقب "پسر جنی" تا سالیان سال به من خواهد چسبید و درست یا غلط، به همین دلیل از پدربزرگم بدم آمد.

چون والدینم هر دو شاغل بودند، آن روز بعدازظهر هم مثل اغلب روزها، بابابزرگ پورتمن مرا از مدرسه آورد. کنار دستش، توی پونتیاک کهنه اش نشستم و همان جا اعلام کردم که دیگر قصه های جن و پری اش را باور نمی کنم.

از بالای عینکش نگاهی به من انداخت و گفت: «کدوم قصه های جن و پری؟»

- خودت می دونی. همون قصه ها دیگه! همون ها که درباره ی بچه ها و هیولاها بود.

گویی که گیج شده باشی، پرسید: «من کی راجع به جن و پری حرف زدم؟»

گفتم که فرقی بین قصه ی من درآوردی و قصه ی جن و پری نیست و این جور قصه ها هم به درد بچه هایی می خورد که جای شان را خیس می کردند و اینکه می دانستم عکس ها و قصه هایش همه قلابی اند. توقع داشتم خیلی کفری شود یا دعوا و مرافعه راه بیندازد، ولی او فقط جواب داد: «باشه.» بعد هم ماشین اتوماتیکش را توی دنده ی حرکت گذاشت و راه افتاد. ماشین با یک اشاره ی کوچک پنجه ی پا روی پدال گاز، از آسفالت کنده شد و بحث همین جا تمام شد.

گمانم خودش هم می‌دانست که این اتفاق می‌افتد؛ یعنی بالاخره بزرگ می‌شدم و این حرف‌ها را پشت سر می‌گذاشتم. ولی او موضوع را چنان به فوریت رها کرد که حس می‌کردم یکی به من دروغ گفته. نمی‌فهمیدم چرا این همه حرف‌ها را از خودش درآورده و سرم کلاه گذاشته بود که این داستان‌های باورنکردنی را به خوردم بدهد. تنها چند سال بعد بود که پدرم مسئله را برایم تشریح کرد: بابابزرگ همین قصه‌ها را برای او هم در بچگی تعریف کرده بود و آنها واقعاً دروغ نبودند، بلکه حقایقی بودند که درباره‌شان غلو شده بود - چون قصه‌ی بچگی بابابزرگ پورتمن ابداً ربطی به قصه‌های جن و پریان نداشت، بلکه قصه‌ای ترسناک بود.

پدربزرگ تنها عضو خانواده‌اش بود که درست پیش از شروع جنگ جهانی دوم از لهستان فرار کرده بود. دوازده ساله بود که او را به دست غریبه‌ها سپرده بودند؛ کوچک‌ترین فرزند پسرشان را به تنهایی سوار قطاری به مقصد بریتانیا کرده بودند، آن هم فقط با یک چمدان و بقچه‌ی لباس‌هایش که بر پشت داشت، و با یک بلیت یکسره به مقصد بریتانیا. او دیگر هیچ‌وقت والدینش، برادران بزرگ‌ترش، خاله‌ها و دایی‌ها و عموها و عمه‌ها و بچه‌هایشان را ندیده بود. ممکن بود همگی پیش از تولد شانزده سالگی‌اش به دست هیولاهای کشته شده باشند؛ یعنی همان‌هایی که در آخرین لحظات از چنگشان گریخته بود. البته آنها از آن هیولاهای شاخکدار با پوست‌های در حال ریختن نبودند که یک پسر بچه‌ی هفت ساله برای خودش می‌سازد، بلکه هیولاهایی با چهره‌ی انسانی بودند، با یونیفورم‌های اتو کشیده که وقتی با قدم آهسته رژه می‌رفتند، چنان منظم و منضبط این کار را می‌کردند که فقط وقتی آنها را می‌شناختی که دیگر کار از کار گذشته بود.

جزیره‌ی افسون شده هم مثل هیولاهای حقیقتی در لباس کاذب افسانه بود. خانه‌ی کودکان هم در مقایسه با وحشتی که بر خاک اروپا حاکم بود، به چشم پدربزرگ مثل بهشت جلوه می‌کرد. برای همین هم در قصه‌هایش، آن خانه خود بهشت بود: جایگاهی امن که همه‌ی فصل‌هایش تابستان بود، فرشتگان نگهبان مراقب بچه‌هایی جادویی بودند؛ بچه‌هایی که واقعاً نمی‌توانستند پرواز کنند، نامرئی شوند یا تخته‌سنگ‌های بزرگ را بلند کنند. چیز خاصی که موجب می‌شد در تعقیبشان باشند، فقط یهودی بودنشان بود. آنها یتیم‌های جنگ بودند؛ آوارگانی بودند که سیل خونین جنگ، به آن جزیره‌ی کوچک رسانده بود. آنچه عجیب و متمایزشان می‌ساخت، نه قدرت‌های جادویی‌شان، بلکه گریختنشان از بیغوله‌های فقیرنشین و اتاق‌های گاز بود که در نوع خود معجزه‌ای تلقی می‌شد.

دیگر از پدربزرگ نخواستیم برایم قصه بگویند و به نظرم او هم بی‌آنکه اعتراف کند، خودش هم نفس

راحتی کشید. دوران کودکی او در هاله‌ای از ابهام قرار داشت و من دیگر در موردش فضولی نکردم. او از دوزخ جان سالم به در برده بود و حق داشت اسرارش را حفظ کند. شرمنده بودم که به او حسودی می‌کنم، به خصوص که بهایی چنان سنگین را پرداخته بود. سعی می‌کردم برای امنیت و زندگی عادی‌ای که برای داشتنش چیزی نپرداخته بودم، احساس خوشبختی کنم.

پس از چند سال، حدود پانزده سالگی، واقعه‌ی غیرعادی و وحشتناکی برایم رخ داد؛ از آن به بعد فقط پس از واقعه و پیش از واقعه برایم وجود داشت.

فصل یکم

آخرین بعدازظهر پیش از واقعه را مشغول ساختن یک مدل یک ده هزارم از عمارت امپایر استیت نیویورک با جعبه‌های پوشک بزرگسال بودم. واقعاً اثری هنری شده بود که در قاعده یک و نیم متر عرض داشت و از غرفه‌ی فروش لوازم آرایش هم بالاتر رفته بود. از جعبه‌های سایز خیلی بزرگ در طبقات زیر، از جعبه‌های سایز سبک برای ساخت ایوان‌های تماشای جعبه‌های سایز نمونه هم برای ساخت سیخ انتهایی برج استفاده کرده بودم. تقریباً کامل بود و فقط یک چیز کم داشت.

شلی با اخمی منتقدانه به اثر دست من نگاهی انداخت و گفت: «تو از مارک نورلیک استفاده کردی، ولی حراج ما روی استی تایت ۴ بود.» شلی مدیر فروشگاه بود و شانه‌های افتاده و چهره‌ی عبوسش هم درست مثل پیراهن آستین کوتاه آبی‌رنگی که همگی باید می‌پوشیدیم، بخشی از لباس فرمش محسوب می‌شد.

جواب دادم: «ولی فکر کردم خودت گفتی نورلیک.»

با اصرار گفت: «گفتم استی تایت.» و با تأسف سری تکان داد، انگار که برج من اسب لنگی بود که قرار بود او با تپانچه‌ی دسته‌صدفی‌اش خلاصش کند. یک دقیقه‌ای همان‌طور سر تکان داد و نگاهش روی من و برجم پس و پیش رفت. با چشمانی خالی از احساس نگاهش می‌کردم و انگار هیچ نمی‌فهمیدم با این روش انفعالی - تهاجمی چه منظوری دارد.

سرانجام گفتم: «آهان ... منظورت اینه که از اول درستش کنم؟»

شلی باز گفت: «آخه تو همه رو با نورلیک ساختی.»

گفتم: عیب نداره. همین الان دوباره می‌سازمش.» با نوک پنجه‌ی کفش کتانی مخصوص کارکنان، که مشکی‌رنگ بود، لگدی به یکی از جعبه‌های قاعده‌ی برج زدم. در یک آن، تمام آن سازه‌ی باشکوه مثل آبشاری دوردورمان فرو ریخت و موجی مدّی از جعبه‌های در حال سقوط پوشک بر کف فروشگاه به راه افتاد. جعبه‌ها از زیر پای مشتریان یک‌ه‌خورده هم گذشت تا زیر درهای لغزان خودکار رد شد و موج گرمای آخر تابستان را به درون فروشگاه راه داد.

صورت شلی مثل لبوی پخته سرخ شد. باید درجا اخراجم می‌کرد، ولی خوب می‌دانستم که چنین اقبالی نداشتم. تمام تابستان سعی کرده بودم از فروشگاه اسمارت اید اخراج شوم، اما تقریباً غیرممکن بود. مدام دیر می‌آمدم و برای تأخیرم بهانه‌های آبکی می‌تراشیدم؛ تغییرات عجیب و تکان‌دهنده در

فروشگاه ایجاد می‌کردم؛ حتی به عمد اجناس را جابه‌جا در قفسه‌ها می‌چیدم: لوسیون‌ها را وسط مُسهل‌ها می‌گذاشتم و قرص‌های ضدبارداری را همراه شامپوهای بچه یک‌جا می‌چیدم. هیچ‌وقت برای کار به خودم فشار نمی‌آوردم. با این حال، هرچه بی‌لیاقتی از خودم بروز می‌دادم، شلی با سرسختی حقوقم را قطع نمی‌کرد.

اجازه بدهید اظهارات قبلی‌ام را این‌طور تصحیح کنم: اخراج شدن من از اسمارت اید تقریباً غیرممکن بود. هر کارمند دیگری بود با کوچک‌ترین بهانه‌ای صدباره اخراج شده بود. این اولین درسم درباره‌ی سیاست بود. در انگلِوود، شهر ساحلی کوچک و خواب‌زده‌ای که من در آن زندگی می‌کنم، اسمارت اید سه‌تا شعبه دارد. دلیل اینکه نمی‌توانستم اخراج شوم این بود که کار کردن در اسمارت اید به عنوان شغل اول، نوعی سنت مزخرف خانوادگی بود.

تنها چیزی که از تلاش‌های دامنه‌دارم در راه خودتخریبی نصیبم شد، دشمنی بی‌سرانجام با شلی و نفرت عمیق و پایدار همکاران بود؛ یعنی کسانی که به هر حال چشم نداشتند ریختم را ببینند، چون هرچه هم اجناس را می‌ریختم و خراب می‌کردم یا باقی پول مشتری‌ها را نمی‌دادم، باز هم یک روز بخش بزرگی از شرکت را به ارث می‌بردم، ولی چیزی گیر آنها نمی‌آمد.

شلی از لابه‌لای جعبه‌های پوشک گذشت، نوک انگشتش را روی سینه‌ام گذاشت و می‌خواست چیزی بگوید که صدای بلند دستگاه اعلان برخاست.

- جیکوب، روی خطِ دو تماس داری. جیکوب، خطِ دو.

همان‌طور که عقب‌عقب می‌رفتم، نگاهش روی من ثابت مانده بود و چهره‌ی لیوماندش وسط خرابه‌های برجم خودنمایی می‌کرد.

اتاق کارکنان، اتاقی نمناک و بی‌پنجره بود. وارد که شدم، دستیار قسمت دارویی، لیندا را دیدم که زیر نور خفیه‌ی دستگاه آب‌سردکن ساندویچ گاز می‌زد و با سر به تلفنی که روی دیوار پیچ شده بود اشاره کرد و گفت: «خط دو رو جواب بده. هر کسی هست، به نظرم عجیب و غریب می‌یاد.»

گوشی آویخته‌ی تلفن را برداشتم.

- یاکوب؟ خودتی؟

- سلام، بابابزرگ پورتمن.

با صدایی ناراحت و نفس بریده گفت: «خدا رو شکر، یاکوب. کلیدمو لازم دارم. کلیدم کجاست؟»
- کدوم کلید؟

با تشر گفت: «بازی درنیار. خودت می‌دونی کدوم کلید.»

- احتمالاً خودت جاشو عوض کردی.

جواب داد: «این کارها رو بابات یادت داده. خودت بگو. لازم نیست چیزی بهش بگی.»

گفتم: «هیچ کس چیزی یاد من نداده.» و بعد سعی کردم موضوع را عوض کنم و پرسیدم: «امروز صبح قرص هاتو خوردی؟»

- دارن می‌یان سراغم، می‌فهمی؟ نمی‌دونم بعد این همه سال چطوری پیدام کردن، ولی به هر حال پیدام کردن. آخه چطوری باید باهاشون بجنگم؟ بایک کارد میوه‌خوری کوفتی؟

اولین بار نبود که می‌شنیدم این‌طور حرف می‌زند. پدربزرگ کم‌کم پیر می‌شد و بی‌رودربایستی مشاعرش را از دست می‌داد. اولین نشانه‌های نقصان عقلی‌اش خیلی ظریف و خاص بود، مثل اینکه یادش می‌رفت مایحتاجش را از بقالی بخرد، یا مادرم را با اسم عمه صدا می‌کرد؛ ولی در طول تابستان زوال عقل پنهانش به شدت حاد شده بود. قصه‌های تخیلی که درباره‌ی زندگی‌اش در طول جنگ جهانی از خودش ساخته بود، یعنی همان هیولاها و جزیره‌ی افسون‌شده، به طور کامل و فراگیر برایش واقعی جلوه می‌کرد. این دو هفته‌ی آخر که به کلی از خود بیخود شده بود و والدینم که تصور می‌کردند ممکن بود بلایی سر خودش بیاورد، قصد داشتند او را به خانه‌ی سالمندان بفرستند. به دلیلی که نمی‌دانستم، تنها کسی که از این تماس‌های هشداردهنده از او دریافت می‌کرد، من بودم.

طبق معمول سعی کردم هر طور شده آرامش کنم و گفتم: «جات امنه و همه‌چیز هم مرتبه. امشب یک ویدیو می‌یارم که با هم تماشا کنیم. چطوره، هان؟»

- نه! همون جا که هستی بمون! این طرف‌ها امن نیست!

- بابابزرگ، هیولاها کاری به کارت ندارن. تو که همه‌شون رو تو جنگ کشتی، یادت رفته؟

رویم را به طرف دیوار برگرداندم تا حرف‌های عجیبم را از لیندا پنهان کنم. آخر، با وجودی که وانمود می‌کرد سرگرم خواندن یک مجله‌ی مد لباس است، دزدکی و با کنجکاوی نگاهم می‌کرد.

بابابزرگ گفت: «همه‌شون رو که نکشتم! نه، نه، نه، آره، خیلی‌هاشون رو کشتم، ولی تمومی که

ندارن!»

می‌شنیدم که در خانه این طرف و آن طرف می‌رفت، کشوها را می‌کشید و درها را به هم می‌زد. این‌طوری از پا در می‌آمد. گفت: «این طرف‌ها نیایی، شنیدی چی گفتم؟ من چیزیم نمی‌شه - زبونشونو می‌برم و چشم‌هاشون رو در می‌یارم، همین براشون کافیه! فقط اگه این کلید سیاه صاب‌مرده رو پیدا می‌کردم!»

کلید مورد نظر، قفل یک قفسه‌ی گول‌پیکر را در گاراژ بابابزرگ باز می‌کرد. داخلش هم کلی تفنگ و کارد پیدا می‌شد که برای مسلح کردن یک ارتش کوچک کافی بود. او نیمی از عمرش را صرف جمع‌آوری آنها کرده بود، به نمایشگاه‌های ایالت‌های مختلف سفر کرده بود و برای شکار به مسافرت‌های دور و دراز رفته بود. یک‌شنبه‌های آفتابی هم خانواده‌اش را به زور برای آموزش تیراندازی به میدان تیر برده بود. طوری عاشق سلاح‌هایش بود که گاهی با تفنگ می‌خوابید. پدرم هم یک عکس قدیمی داشت که این را ثابت می‌کرد: عکس بابابزرگ پورتمن که تپانچه به دست چرت می‌زد.

وقتی از بابام می‌پرسیدم که چرا بابابزرگ این‌قدر عاشق تیر و تفنگ است، می‌گفت این برای بعضی‌ها که سرباز بوده‌اند یا حوادث ناگواری برایشان رخ داده بود، پیش می‌آید. گمانم بعد از آن همه حادثه‌ای که برای پدر بزرگم رخ داده بود، دیگر هیچ کجا خودش را در امان حس نمی‌کرد، حتی در خانه‌ی خودش. جالب اینجا بود که حالا که توهم و سوءظن شدید هم کل ذهنش را اشغال کرده بود و حتی با وجود آن همه تیر و تفنگ دور و برش، در خانه هم احساس امنیت نمی‌کرد.



من مدام و به دروغ تکرار می‌کردم که نمی‌دانستم کلید کجاست. بابابزرگ پورتمن ناسزاگویان این طرف و آن طرف می‌رفت و همه‌جا را می‌گشت.

دست آخر گفت: «آه! اصلاً اون کلید اگه این قدر براش مهمه، بذار دست بابات بمونه. البته این طوری جنازه‌ام هم رو دستش می‌مونه!»

من به مؤدبانه‌ترین روشی که بلد بودم، تلفن را قطع کردم و به بابام زنگ زدم.

به پدرم گفتم: «بابابزرگ پاک قاتی کرده.»

- قرص‌های امروزش رو خورده؟

- بهم نمی‌گه، ولی به نظرم نخورده باشه.

صدای آه کشیدن پدرم را شنیدم. گفت: «می‌شه یک سر بهش بزنی و مطمئن بشی حالش خوبه یا نه؟ الآن نمی‌تونم کارم رو ول کنم.» بابام به طور پاره‌وقت و داوطلبانه مسئول نجات پرندگان بود؛ یعنی اسکان دوباره‌ی حواصیل‌های برفی که ماشین آنها را زده بود و پلیکان‌هایی که قلاب ماهیگیری قورت داده بودند. او یک پرنده‌شناس آماتور و طبیعت‌نویس بعد از این بود (برای اثبات این ادعا هم یک کوه دست‌نوشته‌های منتشر نشده داشت). اینها مشاغل اصلی و واقعی مردی بود که با زنی از خانواده‌ای ازدواج کرده بود که داروخانه‌های زنجیره‌ای با صد و پانزده شعبه داشتند.

در واقع شغل من هم خیلی واقعی محسوب نمی‌شد و هر وقت لازم بود، می‌شد جیم شوم. پس گفتم که خودم می‌روم.

- ممنون، جیک. قول می‌دم این ماجرای بابابزرگ رو خیلی زود سر و سامون بدیم، باشه؟

ماجرای بابابزرگ. من گفتم: «یعنی می‌ذاریمش خونه‌ی سالمندان. مشکلش رو می‌اندازیم گردن یکی دیگه؟»

- من و مامانت هنوز تصمیمی نگرفتیم.

- چرا، گرفتین.

- جیکوب!

- خودم مراقبشم، بابا. جدی می‌گم.

- شاید فعلاً بتونی، ولی حال و روزش مدام بدتر می‌شه.

- عیب نداره. هرچی می‌خواد بشه، بشه.

گوشی را گذاشتم و زنگ زدم به رفیقم، ریکی، که بیاید و سوarm کند. ده دقیقه بعد صدای بوق نخراشیده‌ی ابوقراضه‌ای را توی پارکینگ شنیدم. موقع رفتن، خبر را به شلی دادم: برج پوشکی با مارک استی تایت باید تا فردا منتظر احداث باقی می‌ماند.

در توضیح هم گفتم: «یک کار فوری خانوادگیه.»

او هم گفت: «باشه.»

وقتی به گرمای شرجی عصر زدم، ریکی را دیدم که روی کاپوت لگنش نشسته بود و سیگار دود می‌کرد. نمی‌دانم چرا وقتی پوتین‌های پر از گل و لای و طرز سیگار دود کردن و آفتاب مغربی را که روی موهای سبزرنگش افتاده بود دیدم، یاد دوره‌ی عصیانگری و تیپ کارگری جیمز دین^۱ افتادم. در واقع او همه‌ی اینها با هم بود؛ ترکیبی غریب و درهم از خرده فرهنگ‌های مختلف که فقط در جنوب فلوریدا می‌شد پیدا کرد.

مرا که دید، از روی کاپوت پایین پرید و از آن سر پارکینگ فریاد زد: «هنوز اخراج نشدی؟»

همان‌طور که به سمتش می‌دویدم، گفتم: «هیس! اونها از نقشه‌ام خبر ندارن!»

او مثلاً با حالتی ترغیب‌آمیز مستی حواله‌ی کتفم کرد که نزدیک بود دستم را از جا دریاورد. گفت: «غصه‌اش رو نخور، تحصیلات ویژه. فردا رو چی دیدی؟»

او مرا "تحصیلات ویژه" صدا می‌کرد، چون عضو کلاس‌های با استعدادها بودم که به عبارت فنی یعنی بخشی از برنامه‌ی درسی تحصیلات ویژه که همین ظرافت در نامگذاری برای ریکی مایه‌ی تفریح و سرگرمی دائمی بود. رفاقت ما هم از همین‌جا شروع می‌شد: ترکیبی مساوی از دست انداختن و همکاری. بخش همکاری‌اش عبارت بود از معامله‌ی ناگفته‌ی زور به جای مغز که در ضمن آن، من کمک می‌کردم او در درس ادبیات نمره بیاورد و او هم کمک می‌کرد من جلو حیوانات ضد اجتماعی افسار پاره کرده‌ای که تو راهروهای مدرسه ول می‌گشتند، دوام بیاورم و خودم را به کشتن ندهم. این هم که ریکی اعصاب پدر و مادرم را حسایی به هم می‌ریخت، برای خودش امتیاز محسوب می‌شد. به گمانم او بهترین دوست من بود؛ اگر بخوامم رک و راست اعتراف کنم، تنها دوستم بود.

ریکی لگدی حواله‌ی در شاگرد ماشینش کرد که روش باز کردن لکنته‌اش محسوب می‌شد، من هم سوار شدم. ابوطیاره‌ی ریکی که در و دیوارش پوشیده از آثار هنرهای قومی بود فقط به درد موزه‌ی هنر می‌خورد. ریکی این خودرو را با یک شیشه پر از سکه‌های بیست و پنج سنتی در قبرستان

ماشین‌های شهر طاق زده بود - دروغ و راستش با خودش - جنازه‌ای که حتی یک جنگل از خوشبوکننده‌ای که از آینه‌اش آویزان کرده بود هم حریف بوی گندش نبودند. صندلی‌هایش هم مسلح به توپ‌توپ نوار چسب پهن بودند تا فنرهای بی‌کله‌ی تشک هرگز نتوانند آسیبی به ماتحت سرنشینان برسانند. از همه جالب توجه‌تر، بدنه‌ی زنگ‌زده‌ی بیرونی ماشین بود که مثل روی ماه پر از چاله‌چوله و سوراخ‌سمبه بود؛ البته این وضعیت هم نوعی نقشه برای کسب درآمد بیشتر برای درآوردن پول بنزین محسوب می‌شد؛ به این ترتیب که ولگردهای مست و لایعقل، آخر شب‌ها می‌توانستند به ازای پرداخت هر ضربه یک دلار، با چوب گلف به جان ماشین بیفتند. تنها قانونی هم که خیلی درباره‌اش سخت نمی‌گرفت این بود که حق نداشتند قسمت‌های شیشه‌ای ماشین را هدف بگیرند.

موتور با ابری از دود آبی‌رنگ سرفه‌ای کرد و روشن شد. همان‌طور که از محوطه‌ی پارکینگ بیرون می‌زدیم و از برابر فروشگاه‌های کنار خیابان می‌گذشتیم و به سمت خانه‌ی بابابزرگ پورتمن می‌رفتیم، دلم درباره‌ی صحنه‌ای که بعد از رسیدن به آن مواجه می‌شدیم به شور افتاد. بدترین سناریو این بود که بابابزرگ لخت و عورتو خیابان می‌دوید و با دهانی کف‌کرده، روی چمنکاری جلو خانه با تفنگ شکاری قراول رفته یا با دیلمی، چیزی به حال درازکش کمین کرده بود. هر چیزی ممکن بود. به خصوص بعد از آن همه قبی که برای ریکی درباره‌اش آمده بودم، آنچه نگرانم می‌کرد، اولین برخورد او با بابابزرگم در آن حالت‌ها بود.

با نزدیک شدن به مجتمع مسکونی بابابزرگ که هزارتویی از کوچه‌های بن‌بست تو در تو بود که روی هم به سیرکل‌ویلج^۲ معروف بود، رنگ آسمان هم به رنگ یک بادمجان تازه کاشته شده زیر چشم درآمده بود. جلو در ننگهبانی ایستادیم که خودمان را معرفی کنیم، ولی پیرمرد ننگهبان طبق معمول مشغول خروپف بود و دروازه هم چهارطاق باز بود. بی‌دردسر وارد شدیم. پیامک بابا که رسید، گوشتی‌ام جیری زد و در همان چند لحظه‌ی کوتاهی که طول کشید جوابش را بدهم، ریکی موفق شد به طور شگفت‌انگیزی گم گورمان کند. وقتی هم گفتم اصلاً نمی‌دانم کجاییم، ناسزایی گفت و چندتا دور درجای پرسروصدا زد و چند تا تف گنده‌ی تنباکوی جویده‌شده از پنجره بیرون انداخت، تا من حسایی اطراف را نگاه کنم و بینم جای آشنایی را پیدا می‌کنم، یا نه. هر چند که از بچگی تا آن روز هزاران بار به خانه‌ی بابابزرگ پورتمن رفته بودم، ولی کار آسانی نبود؛ آخر، همه‌ی خانه‌های آنجا یک‌شکل بودند: خانه‌های کوتاه و جعبه‌مانند با تفاوت‌های جزئی با دیوارهای کاذب آلومینیومی یا

تخته‌های سیاه دهی هفتاد، یا ایوان‌های ستوندار که انگار خبر از هواپرستی هذیان‌وار صاحبانشان می‌دادند. علائم راهنمای خیابان‌ها هم که نیمی‌شان بر اثر تابش آفتاب پاک شده یا لک و پیس شده بودند، کمک چندانی نمی‌کردند.

تنها نشانه‌های واقعی همان مجسمه‌ها و اشیای زینتی رنگارنگ و غربی بودند که صاحبخانه‌ها وسط باغچه‌هایشان گذاشته بودند و سیرکل ویلج را به موزه‌ای در هوای آزاد مبدل کرده بودند.

بالاخره یک صندوق پست آشنا را دیدم که یک سرپیشخدمت فلزی آن را بالا گرفته بود و با وجود پشت صاف و قیافه‌ی جدی‌اش، انگار اشک‌هایی زنگ‌زده از چشمانش سرازیر شده بود. سرریکی داد کشیدم که به چپ پیچد، لاستیک‌های ابوقراضه جیغی کشیدند و من روی در سمت خودم افتادم. لابد این ضربه چیزی را در مغزم تکان داده و سر جایش انداخته بود، چون بلافاصله همه‌ی مسیرها یادم آمد و گفتم: «به جشن فلامینگوها که رسیدی بیچ به راست! وقتی به مجسمه‌های بابانوئل چند نژاده رسیدی که روی سقف کار گذاشتن، برگرد به راست! از بغل فرشته‌های شاشو هم مستقیم رد شو!»

به فرشته‌ها که رسیدیم، ریکی سرعت را تا حد پیاده‌روی کم کرد و با تردید به دور و اطراف خانه‌ی بابابزرگ نگاهی انداختیم. حتی یک چراغ هم توی ایوان خانه‌ها روشن نشده بود و از پشت پنجره‌ها نور یک تلویزیون روشن هم دیده نمی‌شد و حتی یک تاکسی خطی هم در ایستگاه به چشم نمی‌خورد. انگار تمام اهالی محل از ترس گرمای کشنده‌ی تابستان، به ییلاق‌های شمالی فرار کرده بودند. مجسمه‌های وسط چمنکاری‌هایی که به امان خدا رها شده بودند، در حال غرق شدن وسط علف‌های هرز و چمن‌های بیش از حد رشد کرده بودند. کرکره‌های ضد توفان روی پنجره‌ها تا آخرینشان بسته بودند و خانه‌ها شبیه پناهگاه‌های ضد بمب کارتونی شده بودند.

گفتم: «خونه‌ی آخری، سمت چپ.» ریکی گاز را تخته کرد و مثل برق طول خیابان را طی کردیم. چهار پنج خانه مانده به مقصد، از جلو پیرمردی که سرگرم آبیاری چمن‌ها و باغچه‌اش بود، گذشتیم. کله‌اش مثل تخم مرغ طاس بود و با لباس توی خانه و دمپایی، سرگرم آب دادن چمن‌هایش بود که تا زیر قوزکش می‌رسیدند. آن خانه تاریک بود و کرکره‌هایش مثل بقیه بسته بود. وقتی برگشتم نگاهش کنم، به من زل زد - گو اینکه برایش ممکن نبود، چون با کمی وحشت متوجه شدم که چشمانش یکسره سفید شیری‌رنگ بود. فکر کردم: عجیبه که بابابزرگ پورتمن هیچ‌وقت نگفته بود یکی از همسایه‌هایش کوره. ته بن بست به دیواری از درختان کاج خاردار ختم می‌شد و ریکی با یک چرخش

تند به چپ وارد راه ماشین رو پدر بزرگ شد. موتور را خاموش کرد، بیرون آمد و با لگد در سمت شاگرد را باز کرد. قدم‌هایمان روی چمن‌های خشک محوطه‌ی جلو خانه خش خش صدا می‌داد.

زنگ زدم و منتظر شدم. سگی از دوردست‌ها واق واق کرد که تنها صدای آن شامگاه گرم و شرجی بود. وقتی جوابی نیامد، روی در کوبیدم - با خودم گفتم شاید زنگ خراب شده باشد. یکی پشه‌هایی را که کم‌کم دورمان جمع می‌شدند، با دست تاراند.

با نیش باز گفت: «شاید رفته بیرون. قرار ملاقاتی، چیزی.»

جواب دادم: «آره بخند. اگه بخواد که هر شب هفته هم بیرون بره، پا کم نمی‌یاره. این محله پر از بیهوش‌های مقبوله.» این چرندیات را فقط برای آرام کردن خودم می‌گفتم. سکوت آنجا بدجوری روی اعصابم بود.

کلید یدکی را از جای مخصوصش وسط بوته‌ها آوردم و گفتم: «همین جا وایستا.»

- خواب دیدی خیره. برای چی؟

- چون نزدیک دو متر قدته، موهاش سبزه، بابابزرگ هم تو رو نمی‌شناسه و یک عالمه هم تفنگ داره. ریکی شانه‌ای بالا انداخت و یک کف دست دیگه تنباکوی جویدنی توی لپش چپاند. بعد هم روی یکی از صندلی‌های راحتی ایوان پهن شد و من هم قفل در جلویی خانه را باز کردم و وارد شدم.

حتی زیر نور خفیف شامگاه هم می‌شد دید که خانه در چه وضع فجیعی بود؛ انگار دزدها غارتش کرده بودند. قفسه‌های کتابخانه و آشپزخانه را بیرون ریخته بودند. لوازم و نسخه‌های چاپ درشت نشریه‌ی ریدرز دایجستز روی زمین پهن شده بود. کوسن‌های روی مبل‌ها و صندلی‌ها را سرنگون کرده و این طرف و آن طرف پرتاب کرده بودند. درهای یخچال و فریزر باز بود و محتویاتشان روی کفپوش پلاستیکی آشپزخانه آب می‌شد.

دلم فرو ریخت. بابابزرگ پورتمن بالاخره واقعاً مشاعرش را از دست داده بود. صدایش زدم... ولی جوابی نشنیدم. از اتاقی به اتاقی دیگه می‌رفتم و چراغ‌ها را روشن می‌کردم که پیرمرد مالیخولیایی را که شاید از ترس هیولاها پنهان شده بود، پیدا کنم: پشت اثاثیه، داخل شیروانی، زیر میز کارِ توی گاراژ. حتی قفسه‌ی بزرگ سلاح‌هایش را هم گشتم، گو اینکه قفل بود و روی دستگیره‌اش حلقه‌ای تراشیده شده بود - پیرمرد سعی کرده بود هرطور شده بازش کند. روی ایوان یک دسته سرخس آب داده نشده‌ی قهوه‌ای‌رنگ، به دست نسیم به بازی گرفته شده بود؛ وقتی روی فرش چمن‌نما زانو زدم که زیر نیمکت‌های بامبو را بگردم، دل توی دلم نبود.

کورسویی از نور از حیاط خلوت خانه به چشم خورد.

دوان دوان از درِ توری رد شدم و چراغ‌قوه‌ای را وسط چمن‌ها پیدا کردم که نورش روی درختان پشت حیاطِ پدربزرگم پخش می‌شد؛ انبوهی از نخل‌های پاکوتاه بادبزنی و نخل‌های خاکستری که به فاصله‌ی یک‌ونیم کیلومتر میان سیرکل ویلج و شهرک بعدی، سنتوری وودز کاشته بودند. افسانه‌های محلی می‌گفتند که این جنگل‌ها پر از مار و راکون و گراز وحشی است. پدربزرگم را که با

لباس خانه، گمشده و سرگردان وسط اینها تصور کردم، وجودم آکنده از احساساتی هولناک و سیاه شد. هر یک هفته در میان خبر مرگ یک شهروند سالخورده پخش می‌شد که داخل یکی از حوضچه‌ها و برکه‌های مراکز نگهداری افتاده و خوراک تماسح‌ها شده بود. تصور بدترین حالت برای بابابزرگ‌پورتمن هم کار سختی نبود.

با فریاد ریکی را صدا کردم و او هم سراسیمه خودش را از راهرو کنار خانه به من رساند. بلافاصله متوجه چیزی شد که من ندیده بودم: یک شکاف زشت و ناجور دراز، وسط در توری. سوت بلندی کشید و گفت: «عجب شکاف باحالی. گرازهای وحشی می‌تونن از این کارها بکنن. گربه‌های وحشی هم شاید تونستن. باید چنگال‌هاشونو ببینی تا باورت بشه.»

یک رشته عووه‌های پیوسته و وحشیانه از جایی در همان نزدیکی بلند شد. هر دو به آن طرف و بعد به هم زل زدیم. گفتم: «شاید هم کار سگ بوده.» این صدا موجب واکنشی زنجیره‌ای در سرتاسر محله شد و به زودی صدای واق‌واق سگ‌ها از هر طرف به گوش رسید.

ریکی گفت: «شاید هم... من توی صندوق یک کالیر ۲۲ دارم. یک دقیقه صبر کن.» بعد هم رفت که تپانچه را بیاورد.

عووه‌ی سگ‌ها بالاخره قطع شد و جایش را به وزوز مزاحم و غریب حشرات داد. عرق از صورتم سرازیر بود. هوا دیگر تاریک شده، اما نسیم هم از حرکت ایستاده بود؛ انگار هوا از تمام روز داغ‌تر شده بود. چراغ‌قوه را برداشتم و به سمت درخت‌ها راه افتادم. پدربزرگ حتماً جایی وسط آنها بود، شک نداشتم؛ ولی کجا؟ نه من ردگیری بلد بودم، نه ریکی. فقط انگار چیزی راه را نشانم می‌داد - نوعی احساس خاص در سینه‌ام؛ نجوایی که در شرحی تبار هوا موج می‌زد - ناگهان دیگر یک ثانیه هم نتوانستم معطل کنم. مثل سگی شکاری که بوی ردی‌ناپیدا را یافته باشد، به دل بوته‌ها زدم.

دویدن وسط جنگل‌های فلوریدا کار ساده‌ای نیست؛ آنجا حتی یک وجب هم زمین خالی پیدا نمی‌شود که از گزند نخل‌های بادبزنی خاردار و شبکه‌ی درهم تنیده‌ی پیچک‌ها در امان مانده باشد، با این حال، همان‌طور که اسم پدربزرگ را صدا می‌زدم و چراغ‌قوه را به اطراف می‌گرداندم، نهایت تلاشم را برای سریع‌تر رفتن می‌کردم. از گوشه‌ی چشم چیز سفیدی را دیدم و یگراست به آن سو دویدم، ولی از نزدیک‌تر متوجه شدم که همان توپ فوتبال رنگ و رو رفته و باد در رفته‌ای است که سال‌ها پیش گمش کرده بودم.

دیگر می‌خواستم برگردم و سراغ ریک بروم که در آن نزدیکی کوره‌راهی باریک از بادبزی‌های تازه پا خورده را دیدم. وارد کوره‌راه شدم و نور چراغم را به اطراف چرخاندم؛ روی برگ‌ها چیزی سیاه‌رنگ شتک زده بود. دهانم مثل چوب خشک شد، ولی به خودم جرأت دادم و رد را دنبال کردم. هرچه جلوتر می‌رفتم، دل و روده‌ام بیشتر به هم می‌پیچید، انگار اندام‌هایم خبر داشتند که پیش رو چه چیز را می‌یابم و به من هشدار می‌دادند. پس از آن کوره‌راه بوته‌های پاخورده باز شد و او را دیدم. پدر بزرگم به صورت، روی بستری از عشقه‌ها پهن شده بود، پاهایش از هم باز شده و یک دستش هم طوری زیر بدنش قرار گرفته بود که انگار از ارتفاعی زیاد سقوط کرده باشد. گمان کردم به طور قطع مرده است. زیر پیراهنش غرقابه‌ی خون بود، شلوارش پاره شده بود و یک لنگه کفشش هم گم شده بود. دیرزمانی فقط به او خیره مانده بودم و پرتو نور چراغم روی بدنش ثابت مانده بود. وقتی دوباره نفس کشیدم، صدایش زدم، ولی جواب نداد.

به زانو افتادم و کف دستم را بر پشتش گذاشتم. خونی که بیرون می‌زد، هنوز گرم بود. متوجه نفس‌های کم‌عمقش شدم.

هر دو دستم را زیر بدنش بردم و او را به پشت برگرداندم. هنوز نیمه‌جانی داشت، چشمانش مثل تیله بی‌احساس بود و صورت گودافتاده‌اش مثل گچ سفید شده بود. آن موقع بود که شکاف‌های روی پهلوی و شکمش را دیدم و نزدیک بود پس بیفتم. شکاف‌ها عریض و عمیق بودند و وسطشان گل و لای دیده می‌شد؛ گل‌های زیر بدنش هم پراز خون بود. بی‌آنکه نگاه کنم، سعی کردم پاره‌های پیراهنش را روی زخم‌هایش بیندازم.

صدای فریادهای ریکی را از حیاط پشتی شنیدم. جوابش را با فریاد بلند "من اینجا!" دادم. شاید به جایش مثلاً باید می‌گفتم "خطر!" یا "خون!"، ولی حرف در دهانم ماسید. تنها چیزی که می‌توانستم فکرش را بکنم این بود که پدر بزرگ باید در تخت‌خواب و وسط کلی تجهیزات پزشکی که بیپ‌بیپ می‌کردند فوت می‌کرد، نه این‌طور مچاله‌شده روی زمینی متعفن و آلوده، درحالی‌که مورچه‌ها از سر و کولش بالا می‌رفتند و یک پاکت‌نامه‌بازکن برنجی هم در میان انگشتان لرزان‌ش داشت.

پاکت‌نامه‌بازکن. این تنها چیزی بود که برای دفاع از خودش داشت. آن را از مشتش بیرون کشیدم و او برای نفسی دیگر تقلا کرد، برای همین دستش را در دستم گرفتم. انگشتان ناخن‌جویده‌ام در میان انگشتانش جا گرفت؛ انگشتان رنگ‌پریده، تکیده و رگ‌دارش.

یک بازویم را زیر کمرش بردم و آن یکی را زیر زانوانش و به او گفتم: «باید ببرمت.» کمی که بلندش کردم ناله‌ای کرد و تمام بدنش کشیده شد، برای همین دیگر حرکتش ندادم. نمی‌توانستم درد کشیدنش را تحمل کنم، ولی نمی‌توانستم آنجا هم رهایش کنم و چون راهی جز صبر کردن نبود، با ملایمت خاک و خاشاک را از روی صورت و دستانش و از میان موهای سفید و کم‌پشتش پاک کردم. همان‌موقع متوجه شدم که لبانش حرکت می‌کنند.

صدایش به سختی شنیده می‌شد؛ صدایی که به سطح نجوا هم نمی‌رسید. خم شدم و گوشم را روی لب‌هایش گذاشتم. مین و مین چیزی می‌گفت و نمی‌گفت و زبانش از انگلیسی به لهستانی می‌رفت و باز می‌گشت.

زمزمه کردم: «نمی‌فهمم.» آن‌قدر اسمش را تکرار کردم تا چشمانش روی صورتم کانونی شد، بعد نفس عمیق و تندی کشید و خیلی آرام، اما رسا، گفت: «برو به جزیره، یاکوب. اینجا امن نیست.» باز همان بیماری کهنه‌ی سوءظن. دستش را فشار دادم و مطمئنش کردم که مشکلی نداریم و او هم حالش خوب خواهد شد. امروز دومین باری بود که به او دروغ می‌گفتم.

از او پرسیدم چطور شده و چه جانوری به او حمله کرده بود، ولی او گوش نمی‌داد و تکرار می‌کرد: «برو به جزیره. جات اونجا امنه. قول بده.»

گفتم: «باشه، حتماً می‌رم. قول می‌دم.» چون کار دیگری از دستم ساخته نبود.

- فکر می‌کردم بتونم ازت حفاظت کنم. باید خیلی وقت پیش‌ها بهت می‌گفتم...

پیش چشمم جان می‌داد. با حق‌هاشک‌هایم را پس زدم و پرسیدم: «چی رو باید می‌گفتی؟»

نجوا کرد: «دیگه وقتی نمونده.» بعد سرش را بلند کرد، از فرط تقلا تنش می‌لرزید و در گوشم زمزمه کرد: «پرنده رو پیدا کن. توی حلقه‌ست. اون طرف قبر پیرمرد. سوم سپتامبر ۱۹۴۰.» با سر تأیید کردم، ولی او هم متوجه شده بود که چیزی از حرف‌هایش نفهمیده‌ام. با آخرین رمقی که داشت، اضافه کرد: «امرسون... نامه. براشون تعریف کن چه اتفاقی افتاده، یاکوب.»

با این کلمات سرش عقب افتاد، رمقش تمام شد و از حال رفت. به او گفتم که دوستش دارم، بعد انگار در خودش فرو رفت و ناپدید شد، نگاهی از چهره‌ی من گریخت و این بار به آسمان و ستاره‌هایش خیره ماند.

لحظه‌ای بعد، یکی از لابه‌لای بوته‌ها بیرون زد. پیکری جان پیرمرد را که در آغوشم بود دید و یک

قدم عقب رفت. مدام تکرار می‌کرد: «ای داد. یا عیسی مسیح. یا عیسی مسیح.» و صورتش را می‌مالید. همان‌طور که زیر لب مین و مین می‌کرد که «نبضشو بگیر!» و «بذار پلیس خبر کنم!» و «چیزی لای درخت‌ها ندیدی؟»، عجیب‌ترین احساس ممکن به سراغم آمد. کالبد پدر بزرگم را رها کردم و ایستادم؛ تک‌تک اعصابم با غریزه‌ای که هرگز از وجودش خبر نداشتم، مورمور می‌شد. چیزی لای درخت‌ها بود. ردخور نداشت، چون وجودش را حس می‌کردم.

ماه در آسمان نبود و حرکتی جز حرکت ما دو نفر لای بوته‌ها وجود نداشت، با این حال، انگار می‌دانستم که چه موقع و به کدام سمت پرتو چراغ‌قوه‌ام را بچرخانم. تنها برای یک‌آن نور چراغ روی صورتی افتاد که انگار یگراست از دل کابوس‌های بچگی‌ام بیرون آمده بود. چشمانش وسط مایعی سیاه‌رنگ شناور بود، شرابه‌هایی رشته‌رشته از گوشش به سیاهی زغال از پیکر قوزکرده‌اش آویزان بود و دهان گشادش با زاویه‌ای نامعمول و غریب گشوده بود و انبوهی از زبان‌هایی شبیه مارماهی‌های دراز از آن بیرون زده و می‌لولیدند. من فریادی کشیدم و آن موجود درجا برگشت و گریخت که موجب شد بوته‌ها آشفته شوند و توجه ریکی هم جلب شد. تپانچه‌ی کالیبر ۲۲ را بالا آورد و شلیک کرد: بنگ بنگ بنگ بنگ، بعد هم گفت: «این چی بود؟ این چه کوفتی بود؟» البته خودش را ندیده بود و من هم که درجا خشکم زده و پرتو چراغ‌قوه‌ام فقط فضای خالی بین درختان را روشن می‌کرد، توان حرف زدن و توضیح دادن نداشتم. بعدش هم لابد غش کرده بودم، چون او مدام می‌گفت، جیکوب، جیک، آهای پسر، حالت خوبه یا نه. این آخرین چیزی بود که یادم می‌آید.

فصل دوم

چند ماه بعد از مرگ پدر بزرگم را در برزخی از اتاق‌های انتظارِ کِرم‌رنگ و دفتر بی نام و نشان گذراندم که در آن ما را روانکاوی و بازپرسی می‌کردند؛ درگوشی درباره‌ام پیچ‌پیچ می‌کردند و هر وقت با من حرف می‌زدند، فقط سر تکان می‌دادم و همان حرف‌ها را تکرار می‌کردم و آنها هم پیوسته با نگاه‌های گذرا و ابروهای درهم کشیده برایم دل می‌سوزاندند. والدینم هم مثل شیئی عتیقه و شکستنی با من رفتار می‌کردند و جرأت نداشتند جلوم دعوا یا بگو مگو کنند.

آن قدر شب‌ها با کابوس‌های ترسناک از خواب می‌پریدم و فریاد می‌زدم که برای اینکه دندان‌هایم را با دندان قروچه نابود نکنم، مجبور شده بودند موقع خواب برایم لثه‌ی لاستیکی بگذارند. هر وقت چشم‌هایم را می‌بستم، فقط یک چیز می‌دیدم: همان دهانِ پراز شاخکِ وسطِ درخت‌ها را. دیگر شک نداشتم که همان موجود پدر بزرگ را کشته و به زودی سراغ من هم می‌آید. گاهی درست مثل آن شب، همان احساس هراس بر وجودم مستولی می‌شد و یقین می‌کردم که جایی وسط سایه‌های درختان، پشت ماشین بعدیِ توی پارکینگ، یا پشت گاراژی که دوچرخه‌ام را می‌گذاشتم، کشیکم را می‌کشد. راه‌حلی که پیدا کردم، بیرون رفتن از خانه بود. تا هفته‌ها حتی حاضر نبودم به دم در و راه ماشین‌رو خانه بروم که روزنامه‌ی صبح را بیاورم. لابه‌لای چندین و چند پتو و روی زمین اتاق رختشویی می‌خوابیدم؛ یعنی تنها اتاقی که پنجره نداشت و درش فقط از پشت قفل می‌شد. روز خاکسپاری پدر بزرگم را هم همان‌جا گذراندم. لپ‌تایم را برداشتم و روی خشک‌کن نشستم و سعی کردم خودم را در دنیای بازی‌های آنلاین غرق کنم.

برای اتفاقی که افتاده بود خودم را سرزنش می‌کردم. مدام

با خودم می‌گفتم که کاش حرفش را باور کرده بودم. ولی حرفش را باور نکرده بودم، هیچ‌کس دیگر هم باور نکرده بود و حالا می‌فهمیدم چه حالی داشت، چون حرف مرا هم کسی باور نمی‌کرد. روایت من از واقعه کاملاً معقول بود، تا وقتی ناچار شدم برای بقیه هم بازگویش کنم و آن وقت بود که نامعقول شد؛ به خصوص وقتی که ناچار شدم آن را برای مأمور پلیسی هم که به خانه‌مان آمده بود، تعریف کنم. هرچه را که اتفاق افتاده بود تعریف کردم، حتی موضوع آن موجودی را که دیده بودم؛ او هم طرف دیگر میز آشپزخانه نشسته بود و بی‌آنکه چیزی در دفترچه یادداشت سیمی‌اش بنویسد، فقط سر تکان می‌داد. حرفم که تمام شد، تنها چیزی که گفت این بود: «متشکرم.» بعد هم برگشت و

طوری به والدینم گفت: «به کسی نشونش دادین؟» که انگار که من نمی‌فهمیدم منظورش چه بود. گفتم که یک مسئله‌ی دیگر هم هست که باید بگویم، یک بیلاخ حواله‌اش کردم و رفتم بیرون.

والدینم بعد از هفته‌ها ملایمت سرم داد کشیدند. راستش، خیالم از شنیدن دوباره‌ی همان صداهای مطبوع و شیرین همیشگی آسوده شد و من هم در جوابشان چندتایی حرف نامربوط تحویل دادم: اینکه لابد خوشحالند که بابابزرگ پورتمن مرده و اینکه انگار فقط من یک نفر بودم که واقعاً دوستش داشتم.

پلیس مدتی را بیرون از خانه با والدینم حرف زد و بعد هم سوار ماشینش شد و رفت، ولی یک ساعت نشده، همراه یک نفر برگشت که می‌گفت "چهره‌نگار" است. یک تخته طراحی گنده همراهش آورده بود و از من خواست که آن موجود را دوباره توصیف کنم. همان‌طور که تعریف می‌کردم، او هم نقاشی می‌کرد و هر از گاهی هم دست از کار می‌کشید و درباره‌ی جزئیات، توضیح بیشتری از من می‌خواست.

- چندتا چشم داشت؟

- دوتا.

طوری جواب داد: "گرفتم" که انگار هیولاها هم جزو امور روزمره‌ی چهره‌نگارهای پلیس بود. فقط برای این بود که اعتمادم را جلب کنند؛ برایم مثل روز روشن بود. موضوع وقتی کاملاً لو رفت که خواست طرح اصلی‌اش را به خودم بدهد.

پرسیدم: «مگه اینو واسه‌ی پرونده‌ای چیزی لازم ندارین؟»

نگاه معنی‌داری با مأمور پلیس رد و بدل کرد و گفت: «چرا، معلومه! حواسم کجاست؟»

این دیگر جداً توهین‌آمیز بود.



حتی بهترین و تنها دوستم هم حرفم را باور نکرد و تازه خودش هم آنجا بود. به پیر و پیغمبر قسم می‌خورد که آن شب هیچ موجودی را ندیده - گو اینکه نور چراغ قوه‌ام را هم رویش انداخته بودم - و همین را هم به پلیس‌ها گفتم. البته صدای عووی سگ را شنیده بود. هر دویمان شنیده بودیم. برای همین خیلی تعجب‌انگیز نبود که پلیس اعلام کرد یک گله سگ ولگرد پدر بزرگم را کشته‌اند. ظاهراً جای دیگری هم آنها را دیده بودند و در محله‌ی سنچوری وودز هم چندتا گاز از پاهای یک زن گرفته بودند. همه هم بعد از تاریکی اتفاق افتاده بود. من گفتم: «یعنی درست وقتی که دیدن موجودات از همیشه سخت‌تره.» ولی ریکی با تأسف سری جنباند و فقط زیر لب گفت که باید خودم را به "مخ‌پزشک" نشان بدهم.

جواب دادم: «منظورت روان‌پزشکه دیگه! نه، خیلی ممنون. آدم تا رفیق مثل تو داره، دیگه دشمن می‌خواد چی کار؟» هر دو روی ایوان کوچک اتاقم نشسته بودیم و غروب خورشید را روی خلیج تماشا می‌کردیم.

ریکی دو زانو و دست به سینه روی یک مبل خیلی گران‌قیمت نشسته بود که والدینم به عنوان سوغات از خارج کشور آورده بودند و با حالتی جدی، آتش به آتش سیگار دود می‌کرد. انگار همیشه

به نوعی در خانه‌ی ما ناراحت بود. ولی از اینکه هر بار نگاهش می‌کردم، نگاهش را از من می‌زدید، فهمیدم که این بار نه ثروت والدینم، بلکه خود من مایه‌ی ناراحتی‌اش شده بودم.

گفت: «بذار رُک بهت بگم. اگه هی از هیولاها حرف بزنی، بالأخره می‌یان می‌برنت. این جووری می‌شی خودِ تحصیلات ویژه.»

- خوشم نمی‌یاد این طوری صدام کنی.

ته سیگارش را دور انداخت و یک چوته‌ی گنده تنباکوی جویده‌شده را روی نرده‌ها تف کرد.

- هم سیگار می‌کشی، هم تنباکو می‌جوی؟ هر دوتا با هم؟

- چته؟ مگه تو هم مامان جونمی؟

یک متلک درباره‌ی مادرش بارش کردم. یکی خودش همیشه از این حرف‌ها بار همه می‌کرد، ولی انگار این یکی برایش سنگین بود. از روی صندلی پرید و چنان محکم هُلم داد که نزدیک بود از روی ایوان پایین بیفتم. سرش داد کشیدم که گورش را گم کند، ولی خودش قبلاً راه افتاده بود که برود. چند ماهی گذشت تا دوباره دیدمش. این هم از رفیقم.

بالاخره والدینم مرا پیش روان‌پزشک بردند. مرد ساکتِ سبزه‌رویی به اسم دکتر گولان بود. زیاد شر به پا نکردم، چون می‌دانستم یکی باید کمکم کند.

فکر می‌کردم مشکل خیلی حاد باشد، ولی دکتر گولان خیلی سریع کارش را با من تمام کرد. همه‌چیز را چنان بی‌احساس و آرام توضیح می‌داد که بفهمی نفهمی آدم را هیپنوتیزم می‌کرد و در عرض دو جلسه تقریباً متقاعدم کرد که آن موجود چیزی جز زاییده‌ی تخیلات به هیجان آمده‌ی من نبوده است؛ ضربه‌ی مرگ پدر بزرگم وادارم کرده بود چیزی را بینم که وجود خارجی نداشت. دکتر گولان این‌طور توجیه کرد که همان قصه‌های بابابزرگ پورتمن در وهله‌ی اول آن مخلوق را در ذهنم شکل داده، پس کاملاً منطقی بود که وقتی زانو زده و پیکر او را در آغوش گرفته بودم، خودم را از فرط نخستین شوک سنگین عمر کوتاه‌ام باخته بودم و لولوخورخوره‌های پدر بزرگم را نزد خودم ساخته بودم.

این وضعیت حتی اسم علمی هم داشت: واکنش حاد به فشار عصبی. وقتی تشخیص پرطمطراق دکتر را برای والدینم گفتم، مادرم جواب داد: «خب، آدم نباید خودشو حاد فشار بده.» البته از شوخی

بی مزه‌اش ناراحت نشدم. بالاخره تشخیصی بهتر از دیوانگی بود.

با اینکه دیگر به وجود هیولاها اعتقاد نداشتم، ولی حالم بهتر از قبل نشده بود. هنوز هم کابوس می‌دیدم. خیلی زودرنج و دچار سوءظن شده بودم، طوری که دیگر نمی‌توانستم با مردم رفت و آمد کنم و والدینم مجبور شدند برایم معلم سرخانه بگیرند که فقط هر وقت خودم حالش را داشتم به مدرسه بروم. بالاخره هم اجازه دادند از شغلم در "اسمارت اید" استعفا بدهم. شغل جدیدم "بهتر شدن" بود.

گو اینکه خیلی زود هوس کردم از این یکی هم اخراجم کنند. وقتی موضوع دیوانگی موقتاً روشن شد، ظاهراً دکتر گولان کار دیگری جز نسخه‌نویسی نداشت. هنوز هم کابوس می‌بینی؟ برای این یکی چیزی برایت تجویز می‌کنم. توی سرویس مدرسه دچار حمله‌ی سراسیمگی می‌شوی؟ این جوابش را می‌دهد. خوابت نمی‌برد؟ بیا دُزش را بالا ببریم. آن همه قرص چاق و کودنم می‌کرد و هنوز هم مفلوک و بدبخت بودم و فقط سه - چهار ساعت خواب شبانه عاید می‌شد. برای همین شروع کردم به دروغ گفتن به دکتر گولان. وانمود کردم سرحالم، درحالی که هرکس نگاهم می‌کرد، پف زیر چشم‌هایم را می‌دید و می‌فهمید که با کوچک‌ترین صدایی مثل گربه از جا می‌پریم. یک هفته یک سریال کامل از رویاهای عادی و بی‌ضرر برایش سرهم کردم؛ درست مثل خواب‌هایی که افراد عادی می‌دیدند. یکی‌اش راجع به رفتن پیش دندان‌پزشک بود. توی خواب بعدی‌ام دیدم که پرواز می‌کنم. برایش تعریف کردم که دو شب پشت سر هم خواب دیده‌ام در مدرسه لخت و عور می‌گشتم‌ام.

دکتر حرفم را قطع کرد و پرسید: «از آن مخلوقات چه خبر؟»

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: «خبری از شون ندارم. لابد معنیش اینه که بهتر شده‌ام، هان؟»
دکتر گولان لحظه‌ای با قلمش روی میز ضرب گرفت، چیزی نوشت و گفت: «امیدوارم که این حرف‌ها رو برای خوشایند من از خودت نساخته باشی!»

گفتم: «معلومه که نه!» نگاهم روی مدرک‌های قاب گرفته‌ای چرخید که روی دیوار نصب کرده بود. همگی‌شان شهادت می‌دادند که تخصص‌های مختلفی در زمینه‌ی روان‌شناسی داشت، از جمله و به طور قطع اینکه چطور بفهمد یک جوان تحت فشار عصبی حاد چه وقت دارد به آدم دروغ می‌گوید.

قلمش را زمین گذاشت و گفت: «حالا بیا برای یک دقیقه روراست باشیم. می‌خوای بگی یعنی در طول هفته حتی یک شب هم کابوس ندیدی؟»

من هیچ وقت دروغ گفتن بلد نبودم. عوض اینکه خودم را خراب کنم، با موقعیت کنار آمدم و زیر لب زمزمه کردم: «خب، شاید فقط یک شب.»

حقیقت این بود که هر هفت شب هفته، همان کابوس را دیده بودم. با کمی تفاوت، تقریباً همیشه این طور پیش می رفت: در اتاق خواب پدر بزرگم گوشه ای قوز کرده ام، نور کهربایی خورشید مغرب در حال عقب نشینی از بالای پنجره هاست و روی یک تفنگ ساچمه ای پلاستیکی صورتی رنگ کنار در افتاده است. به جای تخت، یک ماشین بزرگ و براق در حال کار هست که به جای تنقلات، کارهای سنگری تیز و براق و تپانچه های کالیبر سنگین ردیف به ردیف در آن پر شده. پدر بزرگم هم با یک یونیفورم کهنه ی ارتش بریتانیا، توی ماشین فروش، اسکناس فرو می کند، ولی قیمت سلاح گرم خیلی زیاد است و وقت ما هم در حال اتمام است. بالاخره یک تپانچه کالیبر ۴۵ براق به سمت خروجی می آید، ولی درست پیش از خروج از دستگاه گیر می کند. پدر بزرگ به زبان بیدیش^۲ ناسزا می گوید، به ماشین فروش لگد می زند و بعد زانو می زند، دست داخل خروجی می کند و سعی می کند تپانچه را آزاد کند، ولی نمی تواند و دست خودش هم آنجا گیر می افتد. همان موقع، آنها هم سر می رسند، زبان های دراز و سیاه در حال لولیدنشان به پشت پنجره ها می مالد و دنبال راهی برای ورود به اتاق می گردند. تفنگ ساچمه ای را به رویشان قراول می روم و ماشه را می کشم، ولی اتفاقی نمی افتد.

همزمان هم بابا بزرگ پورتمن مثل دیوانه ها فریاد می زند: «پرنده رو پیدا کن، حلقه رو پیدا کن، یاکوب، پسره ی کودن یوتزی^۳ لعنتی، چرا حالیت نمی شه؟» بعد شیشه ی پنجره ها خرد می شود و مثل باران فرو می ریزد و زبان های شاخکوار سیاه روی سرمان می ریزند و عموماً همین جاست که خیس از عرق از خواب می پریم. قلمب توی سینه ام جست و خیز می کند و دل و روده ام به هم می پیچد.

با وجودی که رویایم همیشه یکی است و تا به حال صد دفعه مرورش کرده‌ایم، دکتر گولان باز هم وادارم می‌کند هر جلسه برایش تعریف کنم. انگار می‌خواهد ناخودآگاهم را امتحان کند و منچش را بگیرد یا نکته‌ای را پیدا کند که در نود و نه جلسه‌ی قبلی از پیش چشمش در رفته است.

- خب، توی خوابت پدر بزرگت چی می‌گه؟

من جواب می‌دهم: «همون حرف‌های همیشگی. در مورد پرنده و حلقه و قبر.»

- این همون آخرین کلماتشه؟

با سر جواب مثبت می‌دهم.

دکتر گولان با سر انگشتانش خیمه‌ای می‌سازد و آنها را زیر چانه‌اش می‌زند، یعنی درست مثل عکس همه‌ی روان‌پزشک‌های خیلی فکور می‌شود و بعد می‌پرسد: «هیچ می‌دونی این چیزها چه معنایی دارن؟»

- آره. معنی کوفت و زهرمار می‌دن.

- نشد دیگه. حالا بگو منظورت چی بود.

منظورم این بود که بگویم آن آخرین کلمات پدر بزرگ برایم مهم نبود، ولی دروغ می‌گفتم. این چند کلمه درست به اندازه‌ی همان کابوس‌ها مثل خوره وجودم را می‌خورد. حس می‌کردم این را به پدر بزرگم می‌دونم که هیچ‌کس آخرین کلماتش در این دنیا را هذیان‌های پرت و پلا تلقی نکند و دکتر گولان هم تعیین کرده بود که فهمیدن معنای آنها ممکن است به خلاص کردنم از دست کابوس‌ها کمک کند. پس من هم سعی‌ام را کردم.

بعضی حرف‌ها که بابا بزرگ پورتمن زده بود معنا داشت. مثل اینکه از من خواسته بود به جزیره بروم. نگران بود که مبادا هیولاها سراغ من هم بیایند و تصور می‌کرد جزیره تنها جای امنی بود که می‌شد به آن پناه برد؛ مثل خودش که بچگی آنجا رفته بود. بعدش هم گفت: «باید بهت می‌گفتم...» ولی چون فرصت نبود که آنچه را باید به من می‌گفت بگویم، فکر کردم شاید بهترین کار را کرده و ردی از خرده نان‌ها را برایم باقی گذاشته که مرا به کسی برساند که می‌توانست موضوع را برایم بازگو کند؛ کسی از راز بابا بزرگ باخبر بود. به گمانم تمام آن همه رمزی حرف زدن‌ها درباره‌ی حلقه و قبر و نامه مربوط به همین بود.

تا مدتی تصور می‌کردم "حلقه" شاید همان سیرکل ویلج باشد - آخر، آن محله متشکل از چندین بن‌بست حلقه‌وار و دایره‌مانند بود - و "امرسون" هم لابد کسی بود که بابا بزرگ نامه‌هایی را برایش

ارسال کرده بود؛ احتمالاً یک هم‌رزم قدیمی که بعد از جنگ هم با او نامه‌نگاری و ارتباط داشت. شاید این امرسون هم در سیرکل ویلیج، یعنی در یکی از همان بن‌بست‌های حلقه‌مانند نزدیک قبرستان اقامت داشت و یکی از نامه‌هایی که نگهشان داشته بود، مربوط به سوم سپتامبر ۱۹۴۰ می‌شد که باید همان را می‌خواندم. می‌دانستم این حرف‌ها خیلی هم عاقلانه نبود، ولی اغلب، چیزهای خیلی عجیب بود که درست از کار در می‌آمد. برای همین بعد از آنکه تحقیقات آنلایم به بن‌بست رسید، خودم به مرکز اجتماعات سیرکل ویلیج رفتم، یعنی جایی که پیرمردها و پیرزن‌های محله برای بازی شافل بُرد^۵ و وراجی درباره‌ی مریضی‌های تازه‌شان دور هم جمع می‌شدند. می‌خواستم پیرسم قبرستان کجاست و اینکه کسی آقای امرسون را می‌شناسد یا نه. طوری نگاهم می‌کردند که انگار دیو دو سر بودم و از اینکه جوانکی می‌خواست با آنها حرف بزند، جا خورده بودند. نه قبرستانی در سیرکل ویلیج بود و نه کسی به نام امرسون در آن محله زندگی می‌کرد، هیچ کوچه و خیابانی هم به نام حلقه یا دایره آنجا نداشتند. هرچه زدم، به در بسته خورد.

با این حال، دکتر گولان دست‌بردار نبود. پیشنهاد کرد نگاهی به آثار رالف والدو امرسون^۶ بیندازم که انگار شاعر قدیمی معروفی بود. دکتر گفت: «امرسون نامه‌نگاری‌های زیادی کرده. شاید اشاره‌ی پدربزرگت به همین بوده.» مثل تیری در تاریکی بود، ولی فقط برای اینکه گولان دست از سر کچلم بردارد، از پدرم خواستم من را جلو کتابخانه پیاده کند تا موضوع را بررسی کنم. درجا متوجه شدم که امرسون کلی نامه‌بازی کرده که همه هم منتشر شده بودند. دو دقیقه‌ای حسایی به هیجان آمدم. درست مثل اینکه در آستانه‌ی دستاورد بزرگی قرار گرفته باشم و بعدش دو چیز برایم روشن شد: اول اینکه رالف والدو امرسون اواخر قرن نوزدهم مرده بود، پس ممکن نبود نامه‌ای به تاریخ سوم سپتامبر ۱۹۴۰ نوشته باشد و دوم اینکه نوشته‌هایش چنان سنگین و کهنه و اسرارآمیز بود که ممکن نبود توجه پدربزرگم را جلب کرده باشند. کیفیت خواب‌آور آثار امرسون را به معنای واقعی کلمه درک کردم، چون روی کتابش خوابم برد و آب دهانم تمام مقاله‌ای به نام "اعتماد به نفس" را خیس کرد و ماشین فروش خودکار را برای ششمین بار در آن هفته خواب دیدم. با فریادی از خواب پریدم و با فصاحت از کتابخانه بیرونم کردند. من هم تمام مدت به دکتر گولان و نظریات ابلهانه‌اش فحش و بد و بیراه نثار کردم.

آخرین تیر ترکش هم دو سه روز بعد رها شد، یعنی همان وقت که والدینم تصمیم گرفتند خانه‌ی بابابزرگ پورتمن را بفروشند. البته پیش از آنکه خریداران احتمالی بتوانند خانه را ببینند، باید تمیز و

مرتب می‌شد. بنا به توصیه‌ی دکتر گولان که تصور می‌کرد "روبه‌رو شدن با صحنه‌ی ضربه‌ی روحی" برایم مفید است، بنا شد من به پدرم کمک کنم و عمه‌سوزی هم موارد زیانبار را واریسی کند. تا مدتی پس از ورود به خانه، بابام مراقبم بود که اوضاعم خراب نشود. با وجود نوارهای زردرنگ پلیسی که به بوته‌ها چسبیده بود و در توری جر خورده‌ی ایوان که به دست نسیم تاب می‌خورد، باز هم وضع بد نبود، این موارد - درست مثل ماشین باری کرایه‌ای که کنار پیاده‌رو ایستاده بود و می‌خواست باقی‌مانده‌ی زندگی پدربزرگم را ببلعد - نه وحشت‌زده، بلکه فقط غمگینم می‌کرد.

وقتی معلوم شد که دیگر غش نمی‌کنم و کف به دهان نمی‌آورم، کار جدی شد. هر کدام مسلح به یک کیسه زباله به جان خانه افتادیم و شروع کردیم به خالی کردن قفسه‌ها و کمد‌ها و سوراخ سمبه‌ها. کارمان کشف انباشته‌هایی از خاک روی اشیایی بود که سال‌های سال از جا نجنبیده بودند. از اموال قابل استفاده یا بازافتی و اموال دورریز که سرنوشتشان به ماشین باری ختم می‌شد، دوتا تل ساختم. پدرم و عمه‌ام آدم‌های احساساتی نبودند و تل دورریزها همیشه بزرگ‌تر از آن یکی بود. من هم بعضی چیزها را با اعمال نفوذ و تقلای زیاد جدا کرده بودم، مثل یک ستون دو و نیم متری از مجله‌های آب خورده‌ی نشنال جئوگرافیک که در گوشه‌ی گاراژ می‌پوسیدند - چه روزها که حین ورق زدنشان خودم را وسط مردمان گلی‌گینه‌ی نو یا اکتشاف در یک قلعه‌ی بالای صخره در قلمرو کشور بوتان تصوّر نکرده بودم - اما درخواستم همیشه رد می‌شد. حتی اجازه ندادند مجموعه‌ی پیراهن‌های مخصوص بولینگ پدربزرگم را نگه دارم (بابام ادّعا کرد: «اینها آدم رو ناراحت می‌کنن.») یا صفحه‌های موسیقی مورد علاقه‌اش از سال ۱۹۷۸ («برای اینها پول خوبی می‌دن.») یا محتویات قفسه‌ی بزرگ سلاح‌هایش که هنوز در بسته بود. («داری شوخی می‌کنی دیگه، نه؟ حتماً شوخی می‌کنی.»)

به بابام گفتم که خیلی بی‌عاطفه است. عمه‌ام درجا از صحنه فرار کرد و ما را در کتابخانه تنها گذاشت؛ یعنی همان جایی که داشتیم کوهی از قبض‌ها و رسیدهای مالی عهد بوق را جدا و مرتب کردیم.

- من فقط عملگرا هستم. این اتفاقیه که هر وقت کسی فوت کنه، می‌افته، جیکوب.

- راستی؟ خب وقتی خودت فوت کنی چی؟ خوشت می‌یاد دست‌نوشته‌ها تو بسوزونم؟

خون به چهره‌ی بابام دوید. نباید چنین حرفی می‌زد؛ اشاره به پروژه‌های نیمه‌کاره‌ی کتاب‌هایش خط قرمز بابام بود. به جای اینکه سرم داد بزند، فقط مدتی ساکت ماند. بعد گفت: «امروز تو رو با

خودم آوردم، چون فکر می‌کردم به قدر کافی بزرگ و پخته شدم که از پس خودت بر بیایی، ولی ظاهراً اشتباه می‌کردم.»

- آره، اشتباه می‌کنی. خیال می‌کنی اگه همه‌ی لوازم بابابزرگ رو دور بریزی، فراموشش می‌کنم؟ نخیر، نمی‌کنم.

دست‌هایش را بالا آورد و دوباره پایانشان انداخت و گفت: «اصلاً می‌دونی چیه؟ از این دعاها خسته شده‌ام. هرچی رو دوست داری بردار.» بعد هم یک مشت کاغذ زردشده را جلو پاهایم ریخت و ادامه داد: «بفرمایید! این هم یک مجموعه طبقه‌بندی شده از کسری بودجه‌های سالی که کِندی رو ترور کردن. بده برات قابش کن!»

لگدی حواله‌ی کاغذها کردم. بیرون رفتم و در را هم پشت سرم به هم کوبیدم، بعد هم تو اتاق نشیمن منتظر ماندم که پدرم بیاید از من عذرخواهی کند. وقتی صدای قرّ و قرّ دستگاه کاغذ خردکن را شنیدم، فهمیدم که از این خبرها نیست، برای همین با خشم سرتاسر خانه را طی کردم و خودم را در اتاق خواب حبس کردم. هوای اتاق کهنه بود و بوی کفش چرمی و ادکلن به نسبت تُرش بابابزرگ را می‌داد. به دیوار تکیه دادم و نگاهم روی رد ساییدگی فرش بین در و تخت‌خواب حرکت کرد، جایی که مستطیلی از نور آفتاب لبه‌ی جعبه‌ای را که سرش از زیر روتختی بیرون مانده بود، روشن می‌کرد.

جلو رفتم، زانو زدم و جعبه را بیرون کشیدم. همان جعبه سیگار قدیمی‌اش بود که قشری خاک رویش را پوشانده بود. انگار مدت‌ها همان جا رها شده بود که یک نفر پیدایش کند.

داخلش همان عکس‌هایی بود که خوب می‌شناختمشان: پسر نامرئی، دختر شناور در هوا، تخته‌سنگ‌بلندکن، مردی که پشت سرش را نقاشی کرده بودند. عکس‌ها پوسیده بودند و کم‌کم خرد می‌شدند و می‌ریختند - به نظرم کوچک‌تر از چیزی بودند که به یاد می‌آوردم - حالا که به چشم یک آدم تقریباً بالغ نگاهشان می‌کردم به نظرم ثقل خام‌دستانه‌ای جلوه می‌کردند. برای "نامرئی کردن" سر پسرک احتمالاً کمی دستکاری و ترفندهای چاپ در تاریخانه کافی بود، آن تخته‌سنگ عظیم را هم که آن پسرک لاغراندام و مشکوک بلند کرده بود، می‌شد با گچ زنده و فوم به آسانی بازسازی کرد. البته چنین مشاهداتی برای یک پسر بچه‌ی شش ساله که خودش هم دلش می‌خواست همه‌چیز را باور کند، زیادی ظریف و هوشمندانه بود.

زیر آن عکس‌ها، پنج عکس دیگر هم بود که بابابزرگ پورتمن هرگز نشانم نداده بود. خودم هم

نمی‌دانم چرا، تا اینکه دقیق‌تر نگاهشان کردم. دستکاری شدن آن عکس‌ها چنان روشن بود که حتی یک بچه هم می‌فهمید قلبی هستند: یکی از آنها تصویر خنده‌دار دوگانه‌ی دختری بود که انگار داخل یک بطری گیر افتاده بود؛ آن یکی تصویر نوزادی شناور در هوا بود که احتمالاً توسط چیزی که در تاریکی درگاهی پشت سرش پنهان شده بود، معلق مانده بود؛ سومی سگی بود که عکس سرِ پسری را ناشیانه جای سر خود سگ چسبانده بودند. دو تا عکس آخری هم انگار یگراست از دل یکی از کابوس‌های دیوید لینچ^۷ بیرون آمده بودند: اولی قیافه‌ی درهم یک آکروبات‌باز بود که به شکلی ترسناک از پشت خم شده بود و بعدی هم تصویر یک دوقلوی عجیب‌الخلقه بود که مسخره‌ترین و عجیب‌ترین لباس‌هایی را که به عمرم دیده بودم، نشان کرده بودند. حتی پدربزرگم هم که سرم را با قصه‌هایی از هیولاهای شاخ‌زبان پر کرده بود، فهمیده بود که تصاویر این‌چنینی موجب می‌شد هر بچه‌ای خواب‌های بد ببیند.











همان‌طور عکس به دست روی کف خاک‌گرفته‌ی خانه‌ی پدربزرگ نشستم و یاد روزی افتادم که فهمیدم این قصه‌ها همه دروغ است و چقدر احساس حماقت و خیانت کردم. حالا واقعیت ظاهراً آشکار به نظر می‌رسید: آخرین کلماتش هم تردستی دیگری بود و آخرین حرکتش هم روشی برای آلوده کردنم به کابوس‌ها و هذیان‌های پرسوءظنی که ریشه‌کن شدنشان مستلزم سالیان سال درمان و خوردن داروهای نابودکننده‌ی سوخت و ساز بدن بود.

در جعبه را بستم و آن را به اتاق نشیمن آوردم که پدرم و عمه‌سوزی در آنجا مشغول خالی کردن کسوه‌های پر از کوپن‌های تخفیف دسته شده - و هرگز استفاده نشده - داخل زباله‌دان‌های چهل لیتری بودند.

من جعبه را هم دادم که دور بیندازند. آنها هم نپرسیدند که داخلش چیست.

دکتر گولان گفت: «که این‌طور؟ یعنی مرگش بی‌معنا بود؟»

روی کاناپه دراز کشیده بودم و به تنگ‌ماهی‌ها نگاه می‌کردم که گوشه‌ی اتاق بود و تنها زندانی طلایی‌رنگش با تنبلی فضای داخل تنگ را شناکان دور می‌زد. جواب دادم: «مگر اینکه به نظرتون فکر بهتری برسه. یکی از اون نظریه‌های بزرگ و مهم که همه چیز رو تفسیر کنه که به خودتون زحمت ندادین بهم بگین. در غیر این صورت...»

- در غیر این صورت، چی؟

- در غیر این صورت، همه‌اش اتلاف وقته.

آهی کشید و طوری استخوان بالای بینی‌اش را با دو انگشت فشرد که انگار می‌خواست سردردش را مداوا کند و گفت: «فهمیدن معنای آخرین کلمات پدربزرگ وظیفه و کار من نیست. مهم اینه که تو چی فکر می‌کنی.»

با تشر گفتم: «این هم از اون جفنگیات روان‌شناسانه‌ست دیگه، نه؟ مهم نیست من چی فکر می‌کنم؛ ولی این یکی رو درست گفتم! احتمالاً هیچ‌وقت هم کسی نمی‌فهمه، پس مهم نیست، درسته؟ پس فقط منو با قرص‌ها خواب کن و ویزیت رو بگیر.»

قصدم این بود که عصبانی‌اش کنم، که با من یکی به دو کند و اصرار کند که اشتباه می‌کنم، ولی در عوض با همان قیافه‌ی بی‌اعتنا و خشک نشست و با قلمش روی دسته‌ی مبل ضرب گرفت. بعد از

لحظه‌ای گفت: «به نظرم می‌خواهی تسلیم بشی. ناامیدم کردی. قیافه‌ات به آدم‌های بزدل و اهل تسلیم نمی‌خوره.»

جواب دادم: «پس معلومه منو خوب نشناختی.»

در چنین اوضاعی از هیچ‌چیز به اندازه‌ی یک مهمانی بدم نمی‌آمد. به مجرد اینکه والدینم شروع کردند به غرولند از اینکه این آخر هفته چقدر کسالت‌آور و بی‌سروصدا خواهد بود، دستشان را خواندم، به خصوص که همه می‌دانستیم تولد شانزده سالگی‌ام رسیده. التماسشان کرده بودم که جشن تولد امسال را بی‌خیال شوند، چون حتی یک نفر هم به فکر نمی‌رسید که بخواهم دعوتش کنم، ولی آنها نگران بودند که من زیادی اوقاتم را به تنهایی می‌گذرانم و به این فکر چسبیده بودند که قاتی شدن با مردم درمانم می‌کند. یادآوری کردم که شوک الکتریکی هم می‌تواند درمان‌کننده باشد، اما مادرم حاضر نبود از کوچک‌ترین بهانه‌ای برای جشن گرفتن چشم‌پوشی کند. یک بار حتی برای تولد طوطی کاکلدارمان دوست‌هایش را دعوت کرد، چون به این بهانه می‌خواست خانه‌مان را به رخ بقیه بکشد. مدام مهمان‌ها را از یک اتاق به اتاق پراز اثاثیه‌ی دیگر می‌برد، درباره‌ی نبوغ معمار خانه پرحرفی و اغراق می‌کرد و در خصوص فرآیند ساخت آن قصه‌های جنگی پر آب و تاب تعریف می‌کرد. («چند ماه طول کشید تا این چراغ‌های دیواری رو از ایتالیا برام آوردند.»)

تازه از یکی از جلسات فاجعه‌آمیزم با دکتر گولان به خانه برگشته بودیم. همان‌طور که پشت سر پدرم وارد اتاق نشیمن می‌شدم که به طرز مشکوکی تاریک بود، او زیر لب می‌گفت: «مایه‌ی خجالتی که برای تولد امسال هیچ‌کاری نکردیم.» یا «عیب نداره، عوضش سال دیگه جبران می‌کنیم.» بعد یکباره چراغ‌ها روشن شد و دیدم که اتاق پر شده از کاغذکشی و بادکنک و یک موج کامل از عمه و عمو و خاله و دایی و بچه‌هایشان - و هر کس دیگری که مادرم توانسته بود با "من بمیرم" و "جان من" دعوت بگیرد - به‌علاوه‌ی ریکی، که وقتی دیدم با آن کت چرم قلنبه‌قلنبه و نامربوطش با حالتی خنده‌دار کنار ظرف نوشیدنی ایستاده است، جا خوردم. وقتی کف زدن و هوار کشیدن‌های غافلگیرکننده و ادای جا خوردن درآوردن از طرف من تمام شد، مادرم یک دستش را دور شانه‌ام انداخت و نجوا کرد: «حالت خوبه؟»

هم دلخور بودم و هم خسته، و فقط دلم می‌خواست قبل از اینکه جلو تلویزیون خوابم ببرد یک دست وارساپایر^۳: احضار بازی کنم. کاری‌اش نمی‌شد کرد، نمی‌شد که همه را فرستاد خانه‌هایشان! گفتم

که خوبم و مادرم هم به عنوان تشکر لبخندی تحویل داد.

با صدای بلند گفت: «کی می‌خواد قسمت‌های تازه اضافه شده‌ی خونه رو ببینه؟» بعد هم پیش از بالا رفتن از پلکان جلوتر از قوم و خویش‌ها، کمی آب‌میوه برای خودش ریخت و رفت.

من و ریکی از دو سر اتاق برای هم سر تکان دادیم و ناگفته‌قول دادیم که در حضور بقیه یکی دو ساعتی همدیگر را تحمل کنیم.

از روزی که نزدیک بود مرا از بالای ایوان به زمین پرت کند، دیگر با هم حرف نزده بودیم، ولی هر دو نفرمان اهمیت حفظ آبرو و رفاقت را درک می‌کردیم. می‌خواستم بروم سراغش و سر حرف را باز کنم که دایی‌بابی آنجم را گرفت و مرا کنار کشید. بابی مردی چهارشانه و سینه‌ستبر بود که یک ماشین گنده داشت و در خانه‌ای بزرگ زندگی می‌کرد و سر آخر هم از بس پاته‌ی جگر و همبرگر دویل رویال توی بدن سر تا پا ادکلن زده‌اش می‌چپاند، سگته‌ی قلبی کارش را می‌ساخت و کل مایملکش را برای بچه‌های بنگی و زن ریزه‌میزه و ساکتش می‌گذاشت. او و دایی‌لس رؤسای مشترک اسمارت اید بودند و همیشه هم همین کار را می‌کردند - آدم‌ها را برای تباری و گاوبندی گوشه‌ای می‌کشیدند، انگار می‌خواستند عوض تبریک گفتن به صاحبخانه برای پذیرایی خویش، نقشه‌ی قتلش را با مافیا بکشند.

- مامانت می‌گه به خاطر موضوع بابابزرگ پاک زدی تو خاکی.

موضوع بابابزرگ. هیچ کس بلد نبود بگوید: "فشار عصی حاد". پس خودم گفتم.

- چی گفتی؟

- مرضم همین بود. یعنی هست. اصلاً بی‌خیال.

طوری دستش را تکان داد، انگار هرچه ناخوشی بود دور انداخت و گفت: «آره، بی‌خیال. خوشحالم می‌شنوم. من و مامانت یک فکری واسه‌ات کردیم. دوست داری امسال تابستون بیایی تامپا و ببینی این کاسی خونوادگی چطوری می‌چرخه؟ می‌خوای یک مدتی تو دفتر مرکزی وردست خودم کار کنی و مخت رو راه بندازی؟ مگه اینکه از پر کردن قفسه‌های فروشگاه بیشتر کیف کنی!» و چنان بلند خندید که من ناخواسته یک قدم عقب کشیدم و بعد ادامه داد: «یا می‌تونی تو خونه‌ی ما بمونی و آخر هفته‌ها با خودم و بچه‌ها بری ماهیگیری.» بعد هم پنج دقیقه‌ی کامل درباره‌ی قایق تفریحی تازه‌اش دادِ مستحقی داد و وارد کلی جزئیات دقیق قایق شد، انگار که همین حرف‌ها برای راضی کردن من کافی بود. حرفش که تمام شد، نیشش را باز کرد و دستش را به طرفم دراز کرد که با او دست بدهم و پرسید: «خب، نظرت چیه، جیکی؟»

گمانم می‌خواست پیشنهادی به من بدهد که نتوانم رد کنم. ولی من حاضر بودم تابستانم را در یک اردوگاه کار اجباری توی سیبری بگذرانم، تا پیش دایی‌ام و بچه‌های نُنُرش بمانم. کار کردن در دفتر مرکزی اسمارت اید بخشی گریزناپذیر از زندگی‌ام در آینده بود، ولی تا پیش از اسارت در زندان شرکت، دست‌کم برای دو تابستان بعدی و چهار سال دانشگاه حساب باز کرده بودم. کمی مکث کردم تا روش محترمانه‌ای برای رد کردن پیشنهادش پیدا کنم. عوضش فقط گفتم: «مطمئن نیستم روان‌پزشکم با این کار موافق باشه.»

ابروهای پاچه‌بزی‌اش درهم شد. با یک تکان نامحسوس سر گفت: «اه، خیلی خب، عیب نداره. پس خودت خبرشو بهم برسون، رفیق. این چطوره، قبوله؟» بعد هم بدون اینکه منتظر جوابم بشود، راه افتاد و رفت و وانمود کرد یکی دیگرا آن طرف اتاق دیده که باید آرنجش را بچسبید.

مادرم اعلام کرد که وقت باز کردن هدایاست. همیشه اصرار داشت که این‌کار را جلو چشم همه انجام دهم، که مایه‌ی دردسر بود، چون همان‌طور که قبلاً هم گفته بودم، اصلاً بلد نبودم دروغ بگویم. این یعنی که بلد هم نبودم اداهای قدرشناسانه از خودم درآورم، به خصوص برای هدایایی مثل سی‌دی‌های موسیقی محلی یا یک سال آبونمان مجله‌ی صحرا و رود - از طرف دایی‌لس که سالیان سال دچار این توهّم شگفت‌آور بود که من اهل "طبیعت‌گردی‌ام" - ولی من فقط برای حفظ احترام لبخندی زورکی زدم و هدیه‌ی باز شده را بالا گرفتم که همه تحسینش کنند، تا وقتی که هدایای باقی‌مانده‌ی روی میز قهوه‌خوری به سه‌تا کاهش پیدا کرد.

اول رفتم سراغ کوچک‌ترینشان. داخل این یکی سویچ ماشین لوکس و چهار سال کارکرده‌ی والدینم بود. مادرم در توضیح گفت که چون در حال خریدن یک ماشین تازه بودند، ماشین کهنه‌شان به من می‌رسید: یعنی اولین ماشینم. همه گفتند که اووو، وای، ولی من حس کردم صورتم گر گرفته. خوشحال نشان دادن خودم از پذیرفتن چنین هدیه‌ای، آن هم جلو ریکی که قیمت ماشینش به اندازه‌ی پول توجیبی ماهیانه‌ام در دوازده سالگی هم نمی‌شد، زیادی خودنمایانه بود. انگار والدینم مدام می‌خواستند ارزش پول را به من یادآوری کنند، ولی من سرّ نمی‌شد. از طرفی وقتی هم کلی پول داشته باشی، کار سختی نیست که بگویی پول برایت اهمیت ندارد.

هدیه‌ی بعدی یک دوربین دیجیتال بود که همه‌ی تابستان قبلی را برایش التماس کرده بودم. همان‌طور که توی دستم سبک و سنگینش می‌کردم، گفتم: «اوف، این خیلی توپه.»

بابام گفت: «دارم یک کتاب تازه درباره‌ی پرنده‌ها می‌نویسم. فکر کردم شاید بتونی عکس‌هاشو تو بگیری.»

مامانم با ذوق گفت: «یک کتاب تازه! چه فکر بکری کردی، فرانک. راستی، حالا که حرفش پیش اومد، اون کتاب آخریت چطور شد؟» معلوم بود که مامانم خیلی سرخوش بود.

بابام آهسته جواب داد: «هنوز دارم روی جزئیات آخرش کار می‌کنم.»

شنیدم که دایی‌بابی با تمسخر گفت: «آهان، که این طور!»

با صدای بلند گفتم: «خیلی خب!» بعد هم به سمت آخرین هدیه دست دراز کردم. «این یکی مال عمه‌سوزیه.»

همین که شروع کردم به پاره کردن کاغذ کادو، عمه‌ام گفت: «راستش، این از طرف بابابزرگته.» کارم را نیمه‌تمام گذاشتم. اتاق مثل گورستان ساکت شد، همه طوری به عمه‌سوزی نگاه می‌کردند که انگار نام روحی شیریرا به زبان آورده بود. آرواره‌های بابا به هم قفل شد و مامانم هم لیوانش را تا ته سر کشید.

عمه‌سوزی گفت: «معطل چی هستی؟ بازش کن و ببین چیه.»

بقیه‌ی کاغذ کادوها را هم پاره کردم و دیدم که یک کتاب کهنه با جلد گالینگور و لبه‌های رفته بود که لفاف کاغذی روی جلدش هم گم شده بود. برگزیده‌ی آثار رالف والدو امرسون بود. چنان به کتاب خیره شده بودم که انگار می‌خواستم صفحاتش را از پشت جلد بخوانم؛ هیچ نمی‌فهمیدم که این کتاب چطور در دستان لرزانم قرار گرفته. هیچ کس دیگری جز دکتر گولان درباره‌ی آخرین کلمات بابابزرگ نمی‌دانست، و دکتر هم بارها قول داده بود جز در صورتی که آب سربالا برود و خورشید از مغرب طلوع کند، هرچه در مطبخ میان ما رد و بدل شود، محرمانه بماند.

به عمه‌ام نگاه کردم و سؤالی در نگاهم نشست که نمی‌دانستم چطور آن را از او بپرسم. عمه به زور تبسمی بی‌رمق تحویل داد و گفت: «وقتی داشتیم خونه رو تر و تمیز می‌کردیم، این کتاب رو روی میز تحریر بابابزرگت پیدا کردم. اسم تو رو توی جلدش نوشته بود. فکر کردم حتماً می‌خواسته این مال تو باشه.»

خدا عمه‌سوزی را برایم نگه دارد. بالاخره معلوم شد این یک نفر هم عاطفه دارد.

مامان سعی کرد یخ مجلس را بشکند و گفت: «وا، چه جالب. هیچ نمی‌دونستم بابابزرگت هم اهل

مطالعه بوده. دوران‌دیشی کردی.»

پدرم از لای دندان‌های کلیدشده‌اش گفت: «آره. متشکرم، سوزان.»

کتاب را باز کردم. درست بود. روی صفحه دست لرزان پدر بزرگم تحریر شده بود.

THE
SELECTED WORKS
OF RALPH WALDO
EMERSON



Edited and with an introduction
BY CLIFTON DURRELL, PH. D.

به جیکوب ماژلان پورتمن و دنیاهایی
که باید بعدها کشف کند-

ANTHEM BOOKS • NEW YORK

چون می‌ترسیدم جلو همه زیر گریه بزنم، بلند شدم بروم که چیزی از لابه‌لای ورق‌های کتاب لغزید و زمین افتاد. خم شدم که برش دارم. یک نامه بود. ام‌رسون. نامه.

حس کردم خون از سر و صورتم رفت و رنگم پرید. مادرم به طرفم آمد و با زمزمه‌ای عصیی و ترسان پرسید که آیا می‌خواهم کمی آب بخورم، که در زبان مادرم یعنی که خودت را جمع و جور کن، مردم دارند نگاه می‌کنند. تنها گفتم: «فقط یک کم حالم، اه...» بعد همان‌طور که با یک دست شکمم را گرفته بودم، مثل تیر به اتاقم دویدم.

نامه را روی کاغذی نازک و بی‌خط، با خط مدور و سرهم، تقریباً خطاطی کرده بودند و مرکب

مشکی‌اش هم درست مثل اینکه با یکی از آن خودنویس‌های قدیمی‌ها بوده باشد، مدام تغییر لحن می‌داد. توی نامه نوشته بود

عزیزترینم، آبی

امیدوارم وقتی این یادداشت را دریافت می‌کنی در عین سلامت و عافیت باشی. از آخرین باری که دست‌خطی از تو به ما رسیده، خیلی وقت می‌گذرد! البته این را نگفتم که از تو گله کرده باشم، فقط می‌خواستم بدانی که ما هنوز هم اغلب به یاد تو هستیم و برای سلامت و بهروزیات دعا می‌کنیم. برای آبی شجاع و خوش‌تیپ خودمان!

اگر از حال ما جزیره‌نشینان خواسته باشی، باید بگویم همه چیز تقریباً مثل سابق است. گو اینکه دوست داریم همه چیز ساکت و مرتب باشد! نمی‌دانم اگر بعد از این همه سال هم تو را ببینم، باز هم می‌شناسمت یا نه. گرچه به نظرم تو همگی‌مان را خیلی خوب می‌شناسی. البته منظورم همین چند نفری است که هنوز در جزیره مانده‌ایم. اگر یکی از عکس‌های جنیدت را برایمان بفرستی فوق‌العاده متشکر می‌شویم. البته اگر دم دست داشتی. با این نامه یکی از عکس‌های خیلی قدیمی خودم را هم برایت فرستاده‌ام.

اما هم خیلی دلش برایت تنگ شده، نمی‌خواهی دو خط برایش بنویسی؟

با احترام و تحسین

مدیره، آنا لوفی پریگرین



نویسنده‌ی نامه مطابق قولی که داده بود، یکی از عکس‌هایش را ضمیمه‌ی نامه کرده بود. آن را زیر درخشش چراغ مطالعه‌ام گرفتم و سعی کردم جزئیاتی از چهره‌ی ضد نور زن را ببینم، ولی موفق نشدم. این تصویر بس غریب بود و در عین حال، هیچ شباهتی هم به سایر عکس‌های پدربزرگم نداشت. در این عکس هیچ ترفندی به کار نرفته بود. این فقط یک زن بود؛ زنی که پیپ می‌کشید. شبیه پیپ‌های شرلوک‌هلمز که ساقه‌ی خمیده داشت و از لب آویزان می‌شد. پیپ مدام نگاهم را می‌زدید و به سمت خودش می‌کشید.

یعنی بابابزرگ می‌خواست این را پیدا کنم؟ بله، به گمانم می‌بایست همین می‌بود؛ منظورش نامه‌های امرسون نبود، بلکه نامه‌ای بود که لای کتاب امرسون گذاشته بود. حالا این خانم مدیر، خانم پریگرین که بود؟ پاکت نامه را برای پیدا کردن نشانی مبدأ گشتم، ولی تنها چیزی که پیدا کردم، یک مهر منطقه‌ی پستی رنگ و رو رفته بود: جزیره‌ی کرن‌هولم، کِمِری، بریتانیا.

بریتانیا یعنی همان جزیره‌ی انگلستان. بچه که بودیم، در اطلس‌های جغرافیایی خوانده بودم که کِمِری یعنی همان ولز، و جزیره‌ی کرن‌هولم لابد همان جزیره‌ای بود که خانم پریگرین در موردش در نامه نوشته بود. یعنی همان جزیره‌ای بود که بابابزرگ بچگی‌اش را آنجا گذرانده بود؟

نه ماه پیش به من گفته بود: «پرنده را پیدا کن.» نه سال پیش هم قسم خورده بود که خانه‌ای که کودکان در آن زندگی می‌کردند، تحت حمایت یک پرنده بود؛ "پرنده‌ای که پیپ می‌کشید". در سن هفت سالگی این ادعا را کاملاً پذیرفته بودم، ولی مدیره‌ی خانه در عکس پیپ می‌کشید و اسمش هم که پریگرین، به معنای "قوش" بود. شاید آن پرنده‌ای که پدربزرگم می‌خواست پیدایش کنم، در واقع همان زنی بود که نجاتش داده بود؛ همان مدیره‌ی خانه‌ی کودکان که شاید هنوز هم در جزیره بود. آن هم بعد از این همه سال، البته دیگر لابد عتیقه شده بود، اما هنوز هم دو سه نفری از مستأجران قبلی‌اش، یعنی همان بچه‌ها که بزرگ شده و همان‌جا مانده بودند، نگهش می‌داشتند.

برای نخستین بار متوجه شدم که آخرین کلمات پدربزرگم به گونه‌ای غریب بامعنا بود. او می‌خواست من به جزیره بروم و آن زن را بیابم. یعنی همان مدیره‌ی پیر خانه را. اگر کسی از راز دوران کودکی‌اش باخبر بود، همان یک نفر بود. یعنی ممکن بود هنوز هم زنده باشد؟ چند محاسبه‌ی سریع ذهنی انجام دادم: اگر در سال ۱۹۳۹ چنان جایی را اداره می‌کرده، بگو حداقل بیست و پنج سال داشته، پس الان باید نود سال را شیرین داشته باشد، پس امکانش بود. در همان انگل وود خودمان آدم‌های پیرتر از

این هم بودند که تنها زندگی می کردند و تازه هنوز رانندگی هم می کردند. اگر هم دوشیزه پریگرین بعد از فرستادن آن نامه فوت کرده بود، ممکن بود هنوز هم کسانی در کرن هولم باشند که بتوانند کمکش کنند؛ مثلاً همان هایی که بابابزرگ پورتمن را در بچگی می شناختند. کسانی که از رازش باخبر بودند.

او نوشته بود، ما چند نفری که هنوز مانده ایم.

همان طور که لابد خودتان تصورش را می کنید، راضی کردن والدینم برای اینکه بخشی از تابستانم را در جزیره ای کوچکی در سواحل ولز بگذرانم کار ساده ای نبود. آنها - به خصوص مادرم - دلایل متعددی داشتند که این فکر بسیار مزخرفی بود، از جمله هزینه ی زیادش، این حقیقت که بنا بوده تابستان را با دایی بایی بگذرانم و یاد بگیرم که یک امپراتوری دارویی را چطور اداره می کنند و کسی نبود که همراهم بیاید، چون هیچ کدام از والدینم علاقه ای به آمدن نداشتند و من هم نمی توانم تنها بروم. من هم هیچ دفاعیه ای نداشتم و تنها دلیلم برای اینکه به این سفر بروم - یعنی چون فکر می کردم باید بروم - دلیلی نبود که بتوانم از آن دفاع کنم، بی آنکه دیوانه تر از آنچه بودم جلوه ام دهد. به طور قطع درباره ی آخرین حرف های بابابزرگ پورتمن و نامه اش و آن عکس که نمی توانستم چیزی بگویم، چون در این صورت حتماً در بیمارستان روانی بستری ام می کردند. تنها استدلال های معقولی که می توانستم بیاورم از این قبیل بود: «می خواهم درباره ی تاریخچه ی خانواده ام بیشتر بفهمم.» یا این استدلال نامربوط و بی فایده که «چند کریمر و جاش پل می خوان تابستون برن اروپا. من چرا نرم؟» بی آنکه ناامید شوم، مدام از این جور بهانه ها می آوردم (حتی یک دفعه به این یکی متمسک شدم که «بهتون نمی یاد پول نداشته باشین»، ولی بلافاصله از گفتنش پشیمان شدم). به هر حال گفتنش ظاهراً بی فایده هم بود.

مدتی بعد اتفاقاتی پشت سر هم رخ داد که خیلی به پرونده ی دفاعیه ام کمک کرد. اول اینکه دایی بایی از اینکه تابستان را با او بگذرانم پشیمان شد. - آخر چه کسی دوست داشت یک خل و چل در خانه اش زندگی کند؟ - در نتیجه، برنامه ی زمانی ام ناگهان خالی شد. بعدش بابام متوجه شد که کرن هولم یکی از خیلی مهم ترین زیستگاه های پرندگان است و مثلاً اینکه نیمی از کل جمعیت نوعی پرنده ی خاص آنجا زندگی می کردند و همین روح پرنده دوستی اش را به شدت تحریک می کرد. او شروع کرد به خیالبافی و قصه گفتن درباره ی کتاب پرندگان تخیلی و جدیدش و هر بار که موضوع

مطرح می‌شد، من هم نهایت تلاشم را برای تشویقش انجام می‌دادم و خودم را هم مشتاق نشان می‌دادم؛ ولی مهم‌ترین عامل در این ماجرا دکتر گولان بود. بعد از مقدار خیلی کمی چابلوسی از جانب من، همه را با این مسئله غافلگیر کرد و نه تنها فکرم را رد نکرد، بلکه والدینم را ترغیب کرد که اجازه بدهند بروم.

بعد از یکی از جلسات مشاهده به مادرم گفت: «ممکنه براش مهم باشه. اونجا نقطه‌ایه که پدربزرگش بهش جنبه‌ی اسطوره‌ای داده. پس ممکنه دیدن اونجا موجب شکستن اون افسانه‌ها بشه. به چشم خودش می‌بینه که فقط یک جای معمولی و غیرجادویی مثل بقیه جاهاست. وانگهی، موجب می‌شه که تأثیر تخیلات پدربزرگش از روحش زایل بشه. این یک روش بسیار مؤثر در ترکیب واقعیت و خیاله.»

مادرم رو به من کرد و خطاب به دکتر گفت: «ولی خیال می‌کردم دیگه این چیزها رو باور نداره. مگه نه، جیک؟»

خیالش را راحت کردم: «نه که ندارم!»

دکتر گولان گفت: «به طور منطقی باور نداره، درست؛ ولی چیزی که الان آزارش می‌ده، ناخودآگاهشه. همون کابوس‌ها و هیجان‌اتش.»

همان‌طور که مادرم با چشم‌هایی تنگ‌شده و انگار که گوشش برای شنیدن حقیقت عریان تیز شده باشد، دکتر را نگاه می‌کرد، گفت: «پس به نظر شما اگه بره اونجا، بهش کمک می‌کنه؟» وقتی پای باید‌ها و نبایدهای من در میان بود، حرف دکتر گولان حجت و نصّ صریح قانون بود.

او هم جواب داد: «بله.»

همین برای مادرم کافی بود.

بعد از آن، همه‌چیز با سرعتی اعجاب‌آور خود به خود درست شد. بلیت‌های هواپیما را خریدیم، برنامه‌ی زمانی را از لحاظ زمانی برنامه‌ریزی کردیم و نقشه‌های لازم را ریختیم. قرار شد من و بابا به مدت سه هفته در ماه ژوئن به سفر برویم. گفتم که به نظرم سه هفته زیاد است، ولی او گفت این مدت، حداقل زمان لازم برای شناسایی کُلنی‌های پرندگان جزیره بود. خیال می‌کردم مامانم صدایش درآید - سه هفته‌ی تمام! - ولی هرچه زمان عزیمت نزدیک‌تر می‌شد، به نظر می‌رسید بیشتر

برای ما به هیجان آمده. با خنده می گفت: «دوتا مردهای خونه مون می خوان برن ماجراجویی!»

راستش، به نظرم با این اشتیاقش دل مرا هم لرزانده بود، تا آن روز بعد از ظهر که شنیدم پشت تلفن با یکی از دوست هایش حرف می زد و کیف می کرد که برای سه هفته ی تمام زندگی اش را دوباره به دست می آورد و دیگر لازم نبود نگران دوتا بچه کوچولو باشد.

دلم می خواست با ریشخند آمیزترین لحن ممکن برای دل شکسته ام بگویم: «من هم عاشقتم، مامان خوبم.» ولی چون متوجه حضورم نشده بود، ساکت ماندم. البته معلوم بود که عاشق مامانم بودم، اما بیشتر برای اینکه دوست داشتن مادرِ آدم جنبه ی اجباری داشت، نه اینکه آدمی بود که اگر تو پیاده روی خیابان از بغلش رد می شدی، احتمال داشت دوستش داشته باشی. هرچند که کلاً چنین اتفاقی هم نمی افتاد، چون پیاده رفتن مال آدم های ندار بود.

در طول سه هفته فاصله ی باقی مانده از شروع تعطیلات تابستانی تا شروع سفرمان، همه ی تلاشم را کردم که بفهمم آیا خانم آلمانا لوفی پریگرین هنوز جزء آمار زنده ها بود یا نه، اما از جستجوهای اینترنتی هیچ چیز عایدم نشد. با این فرض که هنوزم زنده باشد، تلاش کردم تلفنش را پیدا کنم و خبر بدهم که می خواهم او را ببینم، ولی خیلی زود کاشف به عمل آمد که در کرن هولم حتی یک نفر هم تلفن نداشت. کل جزیره یک شماره بیشتر نداشت، برای همین آن را گرفتم.

نزدیک یک دقیقه ی تمام معطل ماندم؛ پشت خط کلی فیش فیش و تلق تلق، سکوت و بعد دوباره فیش فیش بلند شد، طوری که مشخص باشد و حس کنم با چه فاصله ی دوری تماس گرفته بودم. بالاخره صدای بوق عجیب خطوط تلفن اروپایی را شنیدم - وَغ وَغ... وَغ وَغ - بعد هم یک بابایی که به نظرم بدجوری سرش گرم بود، جواب تلفن را داد.

عربده کشید: «معدن حشیش!» سر و صدای کرکننده ای از پشت سرش بلند بود؛ از همان سر و صداهایی که آدم در اوج پارتی های هرکی هرکی می شنود. سعی کردم خودم را معرفی کنم، ولی گمان نکنم چیزی شنیده باشد.

دوباره عربده کشید: «معدن حشیش! این دیگه کدوم خریه؟» ولی قبل از اینکه بتوانم جوابش را بدهم گوشی را از سرش دور کرد و سر چند نفر داد کشید: «گفتم خفه شین، پدر سوخته های منگ! دارم با تلفن...»

بعد خط قطع شد. مدت زیادی همان طور گوشی به دست و بهت زده نشستم و بالاخره گوشی را

گذاشتم. دیگر زحمت دوباره تماس گرفتن را به خودم ندادم. اگر تنها شماره تلفن کرن هولم مال یک شیره‌کش خانه بود، دیگر تکلیف بقیه‌ی جاهای جزیره معلوم بود! یعنی بنا بود در اولین سفرم به اروپا تمام مدت از دست خل و چل‌های منگ فرار کنم و پرنده‌ها را تماشا کنم که چطور فضله‌هایشان را روی سواحل صخره‌ای می‌ریزند؟ شاید. اگر معنایش این بود که بالاخره می‌توانستم سر از راز پدربزرگم درآورم و از شر این زندگی یکنواخت راحت شوم، هر بلایی هم که سرم می‌آمد و هر محنتی که باید می‌کشیدم، به زحمتش می‌ارزید.

فصل سوم

پرده‌ی مه احاطه‌مان کرده بود. وقتی ناخدا اعلام کرد تقریباً رسیده‌ایم، اول فکر کردم شوخی‌اش گرفته؛ آخر، تنها چیزی که از روی عرشه‌ی پرافت‌وخیز لنج می‌دیدم، همان پرده‌ی خاکستری‌رنگ بی‌انتهای بود. نرده را چسبیدم و به امواج سبزرنگ دریا زل زدم؛ به ماهی‌هایی فکر می‌کردم که به‌زودی صبحانه‌ی نیمه‌هضم شده‌ام را می‌خوردند و به پدرم که با پیراهن آستین کوتاه کنارم ایستاده بود و می‌لرزید. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم وسط تابستان هوا این‌طور سرد و نمور باشد. محض خاطر خودش و خودم دعا کردم سی و شش ساعت پُر محنتی را که از سر گذرانده بودیم - سه پرواز با هواپیما، دو بار خط عوض کردن و چرت زدن در ایستگاه برای رسیدن به قطارهای قراضه و حالا هم این لنج‌سواری پایان‌ناپذیر و دل و روده به‌هم زن - ارزشش را داشته باشد. بعد پدرم فریاد زد: «نگاه کن!» سرم را که بلند کردم، صخره‌ای بلند را دیدم که از دل آن بوم خاکستری و خالی در برابرمان بیرون زده بود.

اینجا جزیره‌ی پدربزرگم بود. منزوی و سر به فلک کشیده، پیچیده در لفاف مه و در پناه میلیون‌ها پرنده‌ی جیغ‌جیغو که به دژی باستانی و ساخته شده به دست غول‌ها می‌مانست. به پرتگاه‌های بلندش خیره شدم که در دل پشته‌ای روح‌مانند از ابر پنهان شده بودند؛ جادویی تلقی کردن چنین جایی ابداً سخت نبود.

انگار حالت تهوعم به کل از بین رفته بود. بابا مثل بچه‌ای که از رسیدن شب عید ذوق می‌کرد، بالا و پایین می‌پرید و نگاهش یک لحظه از پرندگانی که بالای سرمان می‌چرخیدند، جدا نمی‌شد. به چندتا خال سیاه در آسمان اشاره کرد و فریاد زد: «نگاه کن، جیکوب! آب‌شکاف‌های جزیره‌ی!»^۱

با نزدیک‌تر شدن به صخره‌ها متوجه اشکال عجیب و غریبی شدم که زیر آب شناور بودند. ملوانی که از کنارم می‌گذشت، متوجه شد که برای دیدنشان روی نرده خم شده‌ام و گفت: «تا به حال کشتی شکسته ندیده بودی، نه؟»

رو به او کردم و پرسیدم: «راستی؟»

- کل این منطقه یک قبرستون دریاییه. یک مَثَل از ناخداهای قدیمی هست که می‌گه توییکس هارتلند پوینت^۲ و خلیج کرن هولم، همیشه‌ی خدا گور جاشوهاست!»

همان‌موقع از روی لاشه‌ی سبز شده‌ی کشتی‌ای رد شدیم که به قدری نزدیک سطح آب بود که آدم

خیال می‌کرد هر لحظه ممکن است مثل زامبی‌هایی که تو قبرهای کم‌عمق دفن شده‌اند، از جا بلند شود و بالا بیايد. ملوان به همان کشتی اشاره کرد و گفت: «این یکی رو می‌بینی؟ یه زیردریایی آلمانی غرقش کرده.»

پرسیدم: «مگه زیردریایی‌های آلمانی تا اینجا هم می‌اومدن؟»

جواب داد: «تا دلت بخواد. تمام دریای ایرلند غل می‌زد از زیردریایی‌های نازی. شرط می‌بندم اگه می‌تونستی همه‌ی ناوهای که با اژدر زدن رو بیرون بکشی و بشمری، می‌دیدى نصف ناوگان نیروی دریایی رو شمرده‌ای.» و با حالتی نمایشی یک ابرویش را بالا انداخت و بعد هم خنده‌کنان راهش را گرفت و رفت.

بدو بدو از وسط عرشه به سمت پاشنه رفتم و همزمان چشمم به لاشه‌ی کشتی‌هایی بود که زیر رد موتور لنج ناپدید می‌شدند. بعد همان‌طور که فکر می‌کردم چطور باید توی خاک جزیره پیاده شویم، چون شیب صخره‌ها تقریباً به طور عمود جلومان قد کشیده بود، دماغه‌ای را دور زدیم و وارد یک خلیج صخره‌ای نیم‌دایره شدیم. لنگرگاه کوچکی دیدم، پر از قایق‌های ماهیگیری رنگارنگ و پشت سرش هم شهری کوچک که در دل گودالی سبزرنگ نشسته بود.

لحاف چهل تکه‌ی مراتع با گوسفندانش که مثل خال روی وصله‌ها نشسته بودند، سرتاسر ماهورها را پوشانده بود و همین‌طور می‌رفت تا به کوهی بلند می‌رسید و در آنجا پشته ابری مانند حصاری پنبه‌ای همه را احاطه می‌کرد. آنجا بر خلاف هر آنچه تا آن روز دیده بودم، بی‌نهایت زیبا و رویایی بود. وارد خلیج که شدیم، تازه هیجان ماجرا را احساس کردم. انگار وارد سرزمینی شده بودم که روی نقشه فقط با لکه جوهری آبی و نامشخص خودنمایی می‌کرد.

لنج پهلو گرفت و ساک‌هایمان را روی اسکله‌ی آن شهر کوچک پرت کردیم. از جلوتر که همه‌چیز را دیدم، به نظرم رسید که اینجا بیشتر مانند ملغمه‌ای از چیزهای مختلف است و فقط از دور دل می‌برد. کلبه‌هایی سفیدرنگ، ساده و بی‌پیرایه که فقط دیش‌های ماهواره روی سقف‌هایشان عَلم شده بود و کنار خیابان‌هایی دراز و گل‌آلود صف کشیده بودند. چون کرن‌هولم خیلی دور و خیلی کم‌اهمیت‌تر از آن بود که به کشیدن کابل برق از خاک اصلی بریتانیا بیارزد، مولدهای برق دیزلی مثل گله زنبوری وحشی در هر گوشه‌ی شهر و روز می‌کردند و با تراکتورهای پت‌پتی، که تنها خودروهای در رفت‌وآمد آنجا را تشکیل می‌دادند همسرایي می‌کردند. در حاشیه‌ی شهر هم کلبه‌هایی زهوار دررفته و بدون سقف و متروک دیده می‌شد که بیانگر جمعیت رو به نقصان جزیره بود؛ بچه‌ها با جذب شدن

به جاذبه‌های درخشان و فرصت‌های سایر نقاط، از سنت‌های کهن صیادی و زراعت آنجا فاصله می‌گرفتند و مهاجرت می‌کردند.

اسبابمان را در سطح شهر کشان‌کشان می‌بردیم و دنبال جایی به نام "مأمن کشیش" می‌گشتیم که بابا در آنجا اتاق رزرو کرده بود. به خیالم یک کلیسای قدیمی بود که به عنوان مسافرخانه تغییر کاربری پیدا کرده بود؛ یک جای معمولی که فقط وقتی از تماشای پرنده‌ها خسته می‌شدی یا دیگر نمی‌توانستی سر نخ‌ها را دنبال کنی، برمی‌گشتی و می‌خوابیدی. بابام با صدای بلند پرسید: «اینها انگلیسی حرف می‌زنن دیگه، آره؟» کم‌کم دستم از زور سنگینی چمدانم به ذوق‌ذوق می‌افتاد که به یک کلیسا رسیدیم. تصور کردیم به اقامتگاهمان رسیده‌ایم، تا اینکه وارد شدیم و فهمیدیم واقعاً به چیزی دیگر، یعنی یک موزه‌ی فسقلی و چرک تبدیلیش کرده‌اند، نه مسافرخانه.

نگهبان پاره‌وقتش را در یک اتاق پر از توره‌های ماهیگیری کهنه و قیچی‌های پشم‌چینی پیدا کردیم. وقتی ما را دید، گل از گلش شکفت، وقتی هم فهمید که گم شده‌ایم و فقط دنبال نشانی می‌گردیم، صورتش از هم‌وافت.

او گفت: «گمانم دنبال "مأمن کشیش" می‌گردین. تو این جزیره تنها جایی که اتاق کرایه می‌ده، همون جاست.» و با لهجه‌ای خاص نشانی آنجا را برایمان توضیح داد. از شنیدن لهجه‌اش کیف می‌کردم. از حرف زدن ولزی‌ها خوشم می‌آمد، گو اینکه نصف حرف‌هایشان را هم نمی‌فهمیدم. بابام از نگهبان تشکر کرد و راه افتاد که برود، ولی آن‌قدر آدم خوش برخوردی بود که صبر کردم تا یک سؤال دیگر هم از او بپرسم.

- خونه‌ی قدیمی بچه‌ها کجاست، می‌دونین؟

با چشمانی تنگ‌شده نگاهم کرد و پرسید: «خونه‌ی قدیمی کی‌ها؟»

برای یک لحظه‌ی هولناک خیال کردم جزیره را عوضی آمده‌ایم، یا حتی بدتر از آن، این خانه هم از اختراعات بابابزرگم بود. گفتم: «خونه‌ای که پناهگاه بچه‌های آواره بود؟ منظورم تو دوره‌ی جنگه! یک خونه‌ی بزرگه!»

مرد کمی لبش را جوید و با شک نگاهم کرد، انگار می‌خواست تصمیم قطعی بگیرد که کمکم کند یا کلاً موضوع را کتمان کند. بالاخره دلش به حالم سوخت و گفت: «من از آواره‌ها بی‌خبرم، ولی گمانم بدونم منظورت کجاست. درست می‌افته اون طرف جزیره، بعد از باتلاق، وسط جنگل‌ها. گو اینکه اگه

من باشم، تنهایی اون طرف‌ها نمی‌رم. اگه زیاد از جاده پرت بری، دیگه هیچ کسی رنگت رو نمی‌بینه. تا رسیدن به لب پرتگاه هم هیچ چی جز علف خیس و پشکل گوسفند گیرت نمی‌یاد.»

پدرم گفت: «خوب شد گفتی.» بعد رو به من کرد و ادامه داد: «قول بده تنهایی اون طرف نمی‌ری.»
- باشه، باشه.

مرد پرسید: «راستی اون طرف‌ها دنبال چی هستی؟ چون رو نقشه‌های گردشگری هم اثری از اونجا نیست.»

پدرم که کنار در معطل ایستاده بود، جواب داد: «دنبال تیره و تبارش می‌گرده. بابای من بچه که بوده، چند سالی رو اونجا گذرونده.» پیدا بود که هیچ دوست نداشت موضوع روان‌پزشک و پدر بزرگ مرده‌ام مطرح شود. با پیگیری نشانی‌های متصدی موزه، راه رفته را برگشتیم تا به مجسمه‌ی سنگی سیاه و ظاهراً بدعنقی رسیدیم به نام "زن چشم به راه"، یادبودی از گمشدگان دریا. زن قیافه‌ای رقت‌انگیز به خود گرفته بود و دو دستش را به سمت لنگرگاه و در نتیجه به سمت مأمَن کشیش گرفته بود که درست آن طرف خیابان قرار داشت. البته من کارشناس هتلداری نیستم، ولی یک نگاه به تابلوی رنگ و رو رفته‌ی اقامتگاهمان نشان می‌داد که آنجا یک هتل چهار ستاره نبود که بالش و رختخوابش بوی عطر و گلاب بدهد. با حروف خیلی درشت و غول‌آسا سردرش نوشته بود: همه رقم نوشیدنی. زیرش با حروفی کوچک‌تر هم نوشته بود: غذای مناسب. زیر همه - چون لابد بعداً یادشان افتاده بود - هم با دست نوشته بودند: اتاق‌های کرایه‌ای، گواینکه بعداً پسوند جمع "های" را هم خط زده بودند و فقط اتاق باقی مانده بود. همان‌طور که بارهایمان را به سمت درِ خَرِکَش می‌کردیم و پدرم شروع کرده بود به ناله و نفرین آدم‌های شاید و تبلیغات دروغین، نگاهم دوباره به سمت "زن چشم به راه" رفت و با خودم گفتم که شاید فقط چشم به راه این است که یک نفر یک لیوان آب دستش بدهد.

اثاثیه‌مان را به زور از در رد کردیم و در نور کم کافه و سقف کوتاهش دور و برمان را نگاه کردیم. چشم‌هایم که به تاریکی عادت کرد، متوجه شدم اَتّصاف آنجا با نام "مأمَن" خیلی هم دقیق و با مسما بوده: پنجره‌هایی ریز و سوراخ‌مانند داشت که فقط به قدری نور را به داخل می‌ریختند که بتوانی بی‌آنکه پایت به میز و صندلی‌ها گیر کند، خودت را پشت پیشخوان برسانی. میزهای زهوار در رفته و لَق‌لقویش بیشتر به درد بخاری هیزمی می‌خوردند تا نشستن. در آن موقع صبح پشت پیشخوان هم چند نفری نشسته بودند و سرهایشان با اندوه روی لیوانشان خم بود. مرد پشت پیشخوان جلو آمد

که با ما دست بدهد و بگوید: «حتماً دنبال اتاق می‌گردین. به من می‌گن کو^۱، اینها هم بچه‌هان. سلام کنین، بچه‌ها.»

چند نفری سر تکان دادند و زیر لب گفتند: «سام‌علیک.»

پشت سر کو از پلکانی باریک بالا رفتیم و به سویتی چند اتاقه رسیدیم که اگر بخواهیم سرش منت بگذاریم، می‌شود گفت که از حداقل امکانات برخوردار بود. این سویت دو اتاق خواب بزرگ و کوچک داشت که بزرگ‌تره را بابا برداشت و یک اتاق سوم که هم آشپزخانه بود، هم اتاق نشیمن و هم اتاق غذاخوری. به عبارت دیگر، یک میز داشت، یک کاناپه‌ی بیدزده و یک اجاق برقی.

کو گفت: «حمام و توالی اغلب اوقات کار می‌کنن، ولی اگه آب یخ زد، چاکرتون همیشه در خدمته.» بعد هم توجه‌مان را به توالی عمومی سیاری جلب کرد که در کوچه پشتی بود و از پنجره‌ی اتاق خوابم دیده می‌شد. یک جفت چراغ نفتی هم از داخل قفسه بیرون آورد و گفت: «راستی، اینها رو هم لازم دارین آخه بنزین تا اینجا برسه، قیمت خون پدرشون می‌شه. واسه همین ژنراتورهای برق فقط تا ساعت ده شب کار می‌کنن، پس یا باید زود برین تو رختخواب، یا با شمع و فانوس حال کنین.» بعد هم نیشخندی تحویل‌مان داد و حرفش را این طور تمام کرد: «امیدوارم اینجا خیلی هم براتون قرون وسطایی به نظر نرسه!»

به کو اطمینان دادیم چراغ نفتی و آب سرد هیچ عیبی ندارد و مایه‌ی تفریح هم هست. - راستش، بله، مثل یک ماجراجویی کوچک بود. - بعد هم ما را برد پایین که از مرحله‌ی نهایی تور هم بی‌نصیب نمانیم و گفت: «اگه شام و ناهارتونو هم همین‌جا بخورین خوشحال می‌شیم. غیر از این هم توقعی نیست، چون این طرف‌ها جای دیگه‌ای نیست که چیزی برای خوردن داشته باشه. اگر هم خواستین زنگی چیزی بزنین، یک باجه‌ی تلفن اون گوشه هست. البته گاهی صفی می‌شه، چون اوضاع مخابرات تلفن همراه این اطراف خیلی خیطه و این هم تنها خط تلفن ثابت کل جزیره‌ست. خب دیگه، گمونم همه‌اش همین بود... تنها غذاخوری، تنها جای خواب و تنها تلفن کل جزیره!» بعد هم دلش را گرفت و قاه‌قاه مفصلی سر داد.

تنها تلفن جزیره؛ نگاهی به آن انداختم. باجه‌اش یک در هم داشت؛ درست مثل همان باجه تلفن‌های فیلم‌های قدیمی. بعد با وحشت متوجه شدم که اینجا همان شیره‌کش خانه‌ای است که وقتی چند هفته پیش به جزیره زنگ زدم، یکی از پشت خط می‌گفت: «معدن حشیش، بفرمایین.»

کو کلیدهای اتاق‌هایمان را تحویل بابام داد و گفت: «هر سؤالی داشتین، تعارف نکنین و بپرسین.»
من هم پرسیدم: «این معدن حشیش.... ببخشین، مأمّن کشیش یعنی چی؟»
مشتریان پشت پیشخوان کِرِکِر خندیدند. یکی از آنها گفت: «معلومه دیگه، یک لونه واسه کشیش‌ها!»

با این جمله بقیه بلندتر و بیشتر از قبل خندیدند.

کو به سمت آتشدان که کفپوش جلوش را عوض کرده بودند رفت و بالای سر سگی گر گرفته و چرتی ایستاد، بعد با پنجه‌ی پا روی چیزی زد که به نظر دریچه می‌رسید و گفت: «درست همین جاست. قرن‌ها پیش که اگه یک کاتولیک گیرت می‌آورد، می‌تونست درجا از یک درخت دارت بزنه، کشیش‌های پروتستان به اینجا پناه می‌آوردن. اگه قلچماق‌های ملکه الیزابت تا اینجا دنبالشون می‌اومدن، ما اونها رو تو سوراخ‌های کوچولو و دنجی مثل این، جا می‌دادیم که بهشون لونه می‌گفتیم. پس اینها می‌شدن "مأمّن کشیش"». به نظرم طوری می‌گفت ما که انگار آن جزیره‌نشینان چند قرن پیش را شخصاً می‌شناخت.

یکی از مشتری‌ها گفت: «چقدر هم دنج! شرط می‌بندم اون زیر مثل کوره گرم و مثل تمبوشه تنگ بوده!» یکی دیگر هم گفت: «من که هر وقت بگی، جای گرم و تنگ رو به آویزون شدن به دست کشیش‌کُش‌های ملکه ترجیح می‌دم.»

مرد اولی گفت: «پس بگو به افتخارش! زنده باد کِرَن‌هولم - پناهگاه همیشه صخره‌ای و محکم خودمون!»

بقیه هم یکصدا گفتند: «زنده باد کِرَن‌هولم!»

چون خیلی خسته بودیم و اختلاف ساعت هم مزید بر علت شده بود، زود خوابیدیم - راستش فقط روی تخت دراز کشیدیم و بالش را روی سرمان گذاشتیم که شاید غوغای بلندشده از طبقه‌ی زیر پایمان را که هر لحظه به شدتش افزوده می‌شد - تا جایی که یک بار خیال کردم آن عیاش‌ها به اتاقم حمله کرده‌اند - خفه کند. بعد لابد ساعت ده شده بود، چون ژنراتورهای برق بیرون از آنجا پت‌پتی کردند و خاموش شدند؛ درست مثل آوای موسیقی‌ای که از پایین بلند بود و چراغ‌های خیابان‌ها که از پنجره‌ام پیدا بودند. ناگهان انگار درپله‌ای از سکوت و تاریکی آرامش‌بخش قرار گرفتم و تنها صدای محیط، صدای دوردست امواج بود که یادآوری می‌کرد در آن دم کجا قرار داشتم.

برای اولین بار پس از ماه‌ها چرت زدن‌های مقطّع و کابوس‌های همیشگی، خوابی عمیق و یکسره را تجربه کردم. خواب پدربزرگم را دیدم که بچه شده بود و اولین شی بود که باید در این جزیره‌ی اسرارآمیز و زیر سقفی ناآشنا می‌گذراند و نجات جاننش را مدیون کسانی بود که به زبانی بیگانه سخن می‌گفتند. صبح که بیدار شدم، آفتاب از پنجره‌ی اتاقم می‌تابید. متوجه شدم که خانم پریگرین نه فقط

جان پدربزرگم، بلکه جان من و پدرم را هم نجات داده بود. اگر بخت یاری می‌کرد، همین امروز فرصت تشکر از او را پیدا می‌کردم.

وقتی رفتم پایین، بابام را دیدم که پشت میزی نشسته بود و در حین سر کشیدن قهوه‌اش، لنزهای دوربین چشمی‌اش را برق می‌انداخت. همین‌که نشستم، کو با دو بشقاب پر از گوشت و نان سرخ کرده پیدایش شد. گفتم: «هیچ نمی‌دونستم نون رو هم می‌شه سرخ کرد!» کو هم جواب داد که غذایی را سراغ ندارد که با سرخ کردن بهتر نشود.

سر صبحانه، من و بابام درباره‌ی برنامه‌ی آن روز بحث کردیم. باید به نوعی در کل جزیره گشت و گذار می‌کردیم تا با آن آشنا شویم. اول پُست‌های دیدبانی پرندگان را که مربوط به بابام می‌شد سر پا می‌کردیم، بعد هم دنبال خانه‌ی بچه‌ها می‌گشتیم. من که مشتاق بودم هرچه زودتر راه بیفتیم، ته غذایم را هم نجویده قورت دادم.

وقتی شکم‌هایمان به آن همه چربی مسلح شد، از کافه بیرون زدیم و در شهر راه افتادیم. از جلو تراکتورها هول‌هولکی فرار می‌کردیم و برای اینکه صدایمان به صدا برسد و در غرش مولدهای برق گم نشود، با فریاد با هم حرف می‌زدیم، تا اینکه خیابان‌های شهری کم‌کم جایشان را به جاده‌ای میان مزارع داد و سر و صدا هم فرو نشست. هوا تمیز و سوزدار بود. خورشید پشت ابرهایی قطور پنهان می‌شد و دقیقه‌ای بعد ناگهان بیرون می‌آمد و انوار زرین و دل‌انگیزش را روی تپه‌ها می‌ریخت. اما من مالا مال از نیرو و امیدواری بودم. به سراغ ساحلی صخره‌ای می‌رفتیم که بابام از روی لنج تعداد زیادی پرنده روی آن دیده بود. هیچ نمی‌دانستم چطور می‌شد خودمان را به آنجا برسانیم. آخر، کل جزیره به کاسه‌ای می‌مانست که تپه‌هایی بلند احاطه‌اش کرده بودند و به پرتگاه‌های خطرناک صخره‌ای ختم می‌شدند. اما در آن محل خاص، لبه‌ی تیز صخره‌ها کُند و گرد شده بود و کوره‌راهی هم از بالا به لکه‌ای از ماسه‌های کنار آب ختم می‌شد.

راهمان را از بالای پرتگاه به سمت ساحل پیش گرفتیم، یعنی جایی که یک کولونی کامل از پرندگان در آنجا بال‌بال می‌زدند، جیغ می‌کشیدند و در چالاب‌های مدی دریا ماهی صید می‌کردند. چشم‌های بابام انگار می‌خواست از حدقه بیرون بزنند. همان‌طور که با ته مدادش تکه چلغوز سنگ‌شده‌ای را می‌تراشید، زیر لب گفت: «بی‌نظیره. من اینجا یک‌کم کارم طول می‌کشه، عیبی نداره؟»

قبلاً هم این قیافه را روی صورتش دیده بودم و منظورش از "یک کم" را می دانستم، که یعنی ساعت ها و ساعت ها. من هم جواب دادم: «خب، پس خودم تنهایی دنبال اون خونه می گردم.»

- نه، تنهایی نمی شه. تو قول دادی.

- پس یک نفر رو پیدا می کنم که تا اونجا راهنماییم کنه.

- مثلاً کی؟

- کو حتماً یکی رو می شناسه.

بابام به نقطه‌ی دوردستی از دریا، که یک چراغ راهنمای بزرگ و زنگ زده از وسط صخره‌ها بیرون زده بود، نگاهی انداخت و گفت: «خودت می دونی اگه مامانت الان اینجا بود، جوابت چی بود.»

والدینم در مورد نوع مراقبت از من اختلاف نظر داشتند. مامان یک قلدر همیشه حاضر بود که مثل چی بالای سرم کشیک می کشید، ولی بابا یک کم عقب تر می ایستاد و راه نفسم را نمی بست. به نظر بابام، من باید هر از گاهی هم که شده اشتباهاتی می کردم. وانگهی، اگر آزادم می گذاشت که بروم، خودش می توانست تمام روزش را با این چلغوزها بازی کند.

بالاخره گفت: «باشه، ولی یادت نره، شماره‌ی کسی رو که می خوای باهاش بری، برام یادداشت کنی و بگذاری.»

- بابا، این طرف ها کسی تلفن نداره.

بابام آهی کشید و جواب داد: «خیلی خب. تا وقتی آدم های مطمئنی باشن، عیب نداره.»

کو برای رساندن سفارشی بیرون رفته بود و چون به نظر نمی رسید سؤال کردن از مشتریان همیشه شنگولش برای پیدا کردن راهنما فایده‌ای داشته باشد، به سراغ نزدیک ترین مغازه رفتم تا از یک نفر سؤال کنم که دست کم شغل آبرومندی داشته باشد. روی در نوشته بود ماهی فروشی. در را که باز کردم، غولی ریشو جلوم سبز شد که یک پیشبند خونین به تن داشت. ماهی‌ای را که مشغول سر بریدنش بود، رها کرد و به من خیره شد: از ساطورش خون می چکید و من هم پیش خودم عهد کردم که دیگر درباره‌ی آدم های منگ و علاف پیش داوری نکنم.

وقتی گفتم کجا می خواهم بروم، گفت: «می خوای اونجا چه غلطی بکنی؟ اونجا جز باتلاق و آب و هوای مزخرف چیزی نداره!»

موضوع پدربزرگم و خانه‌ی کودکان را برایش بازگو کردم. اخمی به من کرد و بعد روی پیشخوان خم شد و نگاهی به کفش‌هایم انداخت.

با ساطورش به سمت پسری همسن خودم اشاره کرد که سرگرم چیدن ماهی‌ها داخل یک یخزن بود و گفت: «گمونم دیلان وقت داشته باشه، ولی با این کفش‌ها نمی‌شه اون طرف‌ها رفت. اگه بگذارم با این کفش کتونی‌ها اونجا بری، عین بی‌مرامیه. گل و شل جفتش رو از پات در می‌یاره!»

من گفتم: «جدی؟ مطمئنی؟»

- دیلان! واسه این آقای یک جفت گالش^{۱۱} بیار!

پسرک غرولندکنان با حالتی نمایشی و آهسته در یخزن را بست و پیش از رفتن به سراغ قفسه‌ی کالاهای خشک، دو دستش را شست.

ماهی فروش گفت: «از قضای روزگار، گالش‌های خوبی هم واسه فروش داریم. یکی بخر، دوتا نَبَر!» قاه‌قاه خندید و با ساطورش سر یک ماهی آزاد را چنان محکم قطع کرد که کله‌ماهی سرتاسر پیشخوان خون‌آلود را سُر خورد و یکراست داخل یک سطل پای گیوتین افتاد.

پول‌هایی که برای روز مبادا از بابام گرفته بودم، بیرون کشیدم و با خود گفتم کمی ولخرجی برای پیدا کردن زنی که از آن طرف اقیانوس برای دیدنش آمده بودم، ارزشش را داشت.

با یک جفت چکمه‌ی لاستیکی بزرگ از مغازه بیرون زدم که پاهایم با کفش، داخلش جا شده بود و چنان سنگین بود که به سختی می‌توانستم خودم را به راهنمای بی‌حوصله‌ام برسانم.

همان‌طور که تندتند راه می‌رفتم که عقب نمانم، از دیلان پرسیدم: «راستی، تو همین جزیره مدرسه می‌ری؟» واقعاً کنجکاو شده بودم و می‌خواستم بدانم زندگی کردن در اینجا برای بچه‌ای به سن و سال من چطوری است.

زیر لب اسم شهری کوچک در خاک اصلی بریتانیا را برد.

- یعنی کدوم طرف، مثلاً یک ساعت راه بالنج؟
- آره.

جوابش همین بود. چون تلاش‌های بعدی‌ام هم برای باز کردن سر حرف، به جواب‌هایی با هجاهای کمتر - یعنی هیچ - منتهی شد، من هم تسلیم شدم و فقط دنبالش راه رفتم. سر راهمان به بیرون شهر با یکی از دوستانش رخ به رخ شد؛ پسری بزرگ‌تر که یک بلوز و شلوار ورزشی به رنگ زرد فسفری پوشیده بود و زنجیر طلای بدلی انداخته بود. اگر به جای این لباس، لباس فضانوردی هم توی کرن‌هولم می‌پوشید، این‌طور توی چشم نمی‌زد. هر دو با زدن مشت‌هایشان به هم سلام کردند و او خودش را وُرم^{۱۲} معرفی کرد.

- وُرم؟

دیلان در توضیح گفت: «این اسم هنریشه.»

وُرم گفت: «ما دوتا لجن‌ترین گروه رپ ولزیم. من ام‌سی وُرمم این هم استورجن سِرِجن،^{۱۳} معروف به ام‌سی دِرتی دیلان، معروف به ام‌سی دِرتی بیزنس، مِزقونچی‌های شماره‌ی یک کرن‌هولم. می‌خوای یک چشمه واسه این یانکی بیام، دِرتی دی؟»

دیلان با قیافه‌ی دلخور پرسید: «این وسط؟»

- وُلومو بده بالا و یک دهن بیا دیگه، پسر!

دیلان از بی‌حوصلگی سری تکان داد، ولی بالاخره شروع کرد. اول فکر کردم با زبان کوچک و حلقش صدا می‌کند، ولی متوجه شدم که سرفه‌هایش ضرباهنگ خاصی دارد - پوپوه چاه، پوپوه چاه - با بلند شدن صدای دیلان، وُرم هم شروع کرد به رپ خواندن.

می‌خوام یهو ولو شم توی مأمَن کشیش.

بابات دائم همون جاست، خماره از پس و پیش.

قیافه‌هام عالی‌ان، ظاهرشون آسونه.

نغمه‌های دیلان چون خوراک مرغ می‌مونه.

دیلان ساکت شد و گفت: «این چه چرندی بود که گفتی؟ تازه بابای خودته که مدام خماره.»

وَرَم دوباره شروع کرد به ورجه وورجه کردن و با کفش‌های کتانیش مثل روبات‌ها روی شن‌ها چرخ

خوردن و گفت: «ای بابا، بی خیال درتی دی، یک دهن بیا! میکروفونو دریاب، دی!»

دیلان دستپاچه به نظر می‌رسید، اما شروع کرد به خواندن.

یه زیدِ کار درست دیدم به اسم شارون.

از گرمکن و کفش من کف کرده بود و حیرون.

نشون دادم زمان رو به او مثل دکتر هو.

این قافیه رو ساختم من تو خلای بدبو.

وَرَم با تأسف سر تکان داد و گفت: «تو مُستراح!»

- خب، آماده نبودم!

رو به من کردند که نظرم را بپرسند. با توجه به اینکه هیچ کدام رپ خواندن همدیگر را هم قبول

نداشتند، معطل مانده بودم چه جوابی بدهم.

- گمونم من موسیقی ملایم و گیتار و این جور چیزها رو بیشتر می‌فهمم.

وَرَم با یک حرکت دست نظرم را رد کرد و زیر لب گفت: «این بابا اگه موسیقی درست و درمون تو فرق

سرش هم بخوره، حالیش نمی‌شه.»

دیلان خندید و آن دو نفر مراسم دست دادن ترکیبی و مشت و کف دست و ادا و اطوارهای خاص

تبریک به هم را اجرا کردند.

گفتم: «حالا دیگه می‌شه بریم؟»

هر دو غرولندی کردند و کمی دیگر وقت تلف کردند، ولی خیلی زود راه افتادیم و این بار وَرَم هم

دنبالمان راه افتاد.

من پشت سر بقیه راه می‌رفتم و به این فکر می‌کردم که وقتی خانم پریگرین را دیدم، چه باید بگویم.

توقع داشتم که به طور رسمی به یک بانوی ولزی معرفی شوم، در ایوان خانه چای بنوشیم و کمی

حرف‌های نامربوط رد و بدل کنیم، تا وقتی که موقع دادن خبرهای بد برسد. باید می‌گفتم: من نوه‌ی آبراهام پورتمن هستم. متأسفم که باید این خبر را من به شما بدهم، ولی او از میان ما رفت. بعد هم که کمی اشک ریخت و با دستمال آنها را پاک کرد، من رگبار سؤال‌هایم را شروع می‌کردم.

تا پیش از رسیدن به شیبی تُند و نفسگیر، همراه دیلان و وُرم از کوره‌راهی مالرو عبور کردیم که از وسط مراتع گوسفندان در حال چرا می‌گذشت. در انتهای شیب و اوج بلندی، پشته ابری غلتان، مانند ماری می‌خزید؛ مه چنان غلیظ بود که انگار وارد دنیایی متفاوت می‌شدی. واقعاً دیدن مه شبیه به قصه‌های کتاب مقدس بود: مهی که می‌شد خیال کرد خداوند در یکی از غضب‌هایش به عنوان بلیه‌ای بر سر بنی‌اسرائیل فرود آورده بود. از بلندی که سرازیر شدیم، انگار مه غلیظ‌تر شد. خورشید چنان بی‌رمق شده بود که تنها به لکه‌ای سفید و پریده‌رنگ می‌مانست. رطوبت انگار از هوا چکه می‌کرد، بر پوستم شب‌نم می‌نشست و تمام لباس‌هایم را خیس می‌کرد. دمای هوا افت کرد. لحظه‌ای دیلان و وُرم را گم کردم و لحظه‌ای بعد مسیر مسطح شد و به آنها رسیدم که منتظرم ایستاده بودند.

دیلان با صدای بلند گفت: «بچه‌یانکی! از این ورا!»

فرمانبردارانه دنبالشان رفتم. از مسیر بیرون زدیم و وارد منطقه‌ای باتلاقی شدیم. گوسفندهای پشمالو و دمه‌دار انگلیسی با چشمان آب‌چکانشان نگاهمان می‌کردند. از وسط مه، خانه‌ی کوچکی پدیدار شد. تمام در و پنجره‌هایش تخته‌کوبی شده بود.

گفتم: «مطمئنی همین خونه‌ست؟ اینجا که به نظر خالیه.»

وَرَم جواب داد: «خالیه؟ عمراً، این توش پُر پُر کثافته.»

دیلان گفت: «برو جلو. خودت یه نگاه بنداز.»

حس می‌کردم کاسه‌ای زیر نیم کاسه است، ولی رفتم جلو و در زدم. در چفت نبود و تا دستم به آن خورد، کمی لایش باز شد. داخلش به قدری تاریک بود که چیزی دیده نمی‌شد. پس جلوتر رفتم و از در رد شدم و - با تعجب زیاد - پایم در چیزی مثل خاک نرم فرو رفت، ولی به سرعت متوجه شدم آن چیز نه خاک، بلکه دریایی از پشگل گوسفندی است. این کلبه‌ی بی‌صاحب که از بیرون آن‌طور معصوم و بی‌خطر نشان می‌داد، در واقع نوعی آغل برای انبار گردن پشگل گوسفندان، برای استفاده به‌عنوان سوخت بود. به معنای واقعی کلمه، خودِ چاه مستراح بود.

با فریادی از انزجار گفتم: «ای خدا!»

شلیک خنده از بیرون خانه بلند شد. پیش از آنکه بوی گند بیهوشم کند سکندری خوران عقب‌نشینی کردم و دو پسر محلی را دیدم که شکم‌هایشان را گرفته بودند و می‌خندیدند.

همان‌طور که پا می‌کویدم که چکمه‌هایم را از پشگل پاک کنم، با غضب گفتم: «شما دوتا خیلی عوضی هستین.» وَرَم گفت: «واسه چی؟ ما که گفتیم پُر کثافته!»

رفتم توی شکم دیلان که: «اون خونه رو نشونم می‌دی یا نه؟»

وَرَم گفت: «نه پسر! انگار جدیه!» بعد هم اشک‌هایش را پاک کرد.

- معلومه که جدی‌ام!

لبخند دیلان ناپدید شد و گفت: «فکر کردم فقط می‌خواهی گل‌گشت بزنی.»

- چی بزنی؟

- هیچی بابا، شوخی کردم.

- ولی من شوخی ندارم.

دو پسر محلی نگاه‌های نگرانی به هم انداختند. دیلان چیزی در گوش وَرَم گفت. وَرَم هم در جوابش پیچ‌پیچ کرد. بالاخره دیلان برگشت و به کوره‌راهی اشاره کرد و گفت: «اگه جدی می‌خواهی اونجا رو

ببینی، از باتلاق رد شو، از جنگل که گذشتی، می‌بینیش. یک خونه‌ی بزرگ قدیمیه. ممکن نیست ندیده ازش رد بشی.»

- بیخود! قرار بود تو منو تا اونجا ببری!

وَرَم رویش را برگرداند و گفت: «ما تا اینجا بیشتر نمی‌یایم!»

- چرا؟

«همینی که هست..» بعد هم برگشتند و همان راه قبلی را گرفتند و پشت پرده‌ی مه گم شدند.

گزینه‌های پیش رویم را سبک و سنگین کردم. می‌توانستم سرم را بگذارم جای پایم و با دماغ سوخته به شهر برگردم، یا تنهایی بروم و به بابام دروغی بگویم که راهنما داشتم.

با چهار ثانیه تفکر عمیق، عزمم را جزم کردم و پا در راه گذاشتم.

باتلاقی گسترده و بی‌انتهای در دو سوی کوره‌راه پهن شده و در دل مه گم می‌شد. تا چشم کار می‌کرد، علف‌های قهوه‌ای‌رنگ و آبی به تیرگی چای دیده می‌شد و در این برهوت یکدست، تنها گهگاهی کپه سنگی به چشم می‌خورد. باتلاق بلافاصله با رسیدن به جنگلی تُنک و اسکلت‌وار تمام می‌شد. درختان جنگلی به قلم‌موهایی خیس می‌مانستند که شاخه‌هایشان فقط رو به آسمان رفته بود و کوره‌راه نیز پس از چندی زیر تنه‌های درختان فرو افتاده و فرش پیچک‌ها پنهان می‌شد، چنان‌که مسیر را تنها می‌شد بر اساس حدس و گمان دنبال کرد. در تعجب بودم که چطور فرد سالخورده‌ای مانند خانم پریگرین می‌تواند از عهده‌ی رفت و آمد در چنان مسیری بر بیاید. لابد چیزهایی را برایش می‌آوردند و تحویل می‌دادند، گو اینکه به نظر می‌رسید این مسیر ماه‌ها و شاید سال‌ها بود که جای پایی به خود ندیده.

با تقلا از روی کُنده‌ی خزه‌گرفته و لیزی رد شدم و همان‌جا مسیر یکباره تغییر جهت تندی داد. درختان جنگل مانند پرده‌ای کنار رفتند و ناگهان خود را در برابر خانه‌ای یافتم که در تنپوشی از مه غلیظ بر فراز تپه‌ای در اشغال علف‌های بلند نشسته بود. همان خانه بود و بی‌درنگ دریافتم چرا آن دو پسر حاضر نبودند مرا تا آنجا همراهی کنند.

پدربزرگم صدها بار آنجا را برایم تشریح کرده بود، ولی در قصه‌های او آن خانه همیشه فضایی روشن و شاد داشت؛ خانه‌ای بزرگ و پر هیبت، اما پر از نور و سرشار از خنده بود. آنچه در برابر من قد علم کرده بود، نه مأمنی برای فرار از هیولاهای، بلکه خود هیولایی بود که از کُناش بر فراز تپه با ولعی آشکار

نگاهم می‌کرد. شاخه‌ی درختان پنجره‌ها را شکسته و وارد خانه شده و پوست زیر عشقه‌ها مانند کاغذ سمباده دیوارهای خانه را ساییده بودند - گفתי طبیعت به جنگ با خانه برخاسته بود - ولی خانه انگار نامیرا بود و با سرسختی و به‌رغم ناساز بودن هر زاویه و یالش در برابر دندان‌های تیز آسمان - که از جای جای سقف‌های آوار شده‌اش پیدا بود - پایداری می‌کرد. سعی کردم خودم را قانع کنم که ممکن نیست کسی در آنجا زندگی کند، چون واقعاً زهوارش در رفته بود. در جایی که من زندگی می‌کردم این چیزها پیش می‌آمد - خانه خرابه در حاشیه‌ی شهر زیاد بود؛ خانه‌هایی که پرده‌هایشان همیشه کشیده بود و دست آخر معلوم می‌شد پیری مردم‌گریز و گوشه‌گیر در آنجا زندگی می‌کرده که فقط با خوردن ماکارونی و جویدن ناخن‌هایش از عهد دقیانوس تا حالا زنده مانده بود، تازه این را هم بعد از اینکه یک مشاور املاک کنجکاو یا آمارگیر سمج به زور وارد خانه می‌شد، می‌فهمیدند و می‌دیدند که بدبخت مفلوک روی کاناپه‌اش هفت کفن پوسانده. آدم‌ها وقتی خیلی پیر می‌شدند، دیگر برایشان مهم نبود کجا زندگی می‌کنند و قوم و خویش‌هایشان هم به هر دلیل آنها را به امان خدا رها می‌کردند؛ دردناک، ولی واقعی بود. به هر حال معنایش این بود که باید جلو می‌رفتم و در می‌زدم.

تمام ته‌مانده‌ی دل و جرأت ناچیزم را جمع کردم و از وسط علف‌ها که تا زیر کمرم می‌رسیدند خودم را به ایوان جلویی خانه رساندم. تمام کاشی‌های مسیر راه شکسته و چوب‌ها پوسیده بودند؛ از پنجره‌ای شکسته به داخل سرک کشیدم. تنها چیزی که از لای پنجره‌ی شکسته دیده می‌شد، تصویر محو و تاریک اسباب و اثاثیه‌ی خانه بود. در زدم، عقب رفتم و به انتظار ایستادم. در خیالم تصویر نامه‌ی خانم پریگرین را که در جیب داشتم مجسم کردم. برای اینکه در صورت لزوم ثابت کنم که هستم، آن را هم با خودم آورده بودم، اما بعد از یک دقیقه و پس از آن، بعد از دقیقه‌ی دوم، به نظر می‌رسید نیازی به آوردنش نبوده.

دوباره به حیاط خانه برگشتم و خانه را برای پیدا کردن راه ورود دیگری دور زدم. در عین حال که می‌خواستم قد و قواره‌ی کلی خانه را هم ارزیابی کنم، اما انگار غیرممکن بود، چون هر بار که می‌چرخیدم، گویی خانه ایوان‌ها، برجک‌ها و دودکش‌های تازه‌ای می‌زایید. بالاخره سر جای اولم برگشتم و راه ورود را پیدا کردم: یک درگاه بدون در که پیچک‌ها دورش را گرفته بودند و چون غاری تاریک دهان باز کرده بود؛ دهانی باز که آماده‌ی بلعیدن من بود. با اینکه حتی دیدنش هم لرزه به اندامم می‌انداخت، ولی نصف دنیا را پشت سر نگذاشته بودم که با دیدن یک خانه‌ی ترسناک جیغ‌کشان فرار کنم. یاد تمام آن صحنه‌های وحشتناکی افتادم که بابابزرگ پورتمن در طول

زندگی‌اش دیده بود و حس کردم عزمم جزم شد. اگر کسی در آن خانه بود، باید پیدایش می‌کردم. از پلکان که در آستانه‌ی فرو ریختن بود، بالا رفتم و از درگاه رد شدم.

همان‌طور که در سرسرای ظلمانی و قبرمانند خانه ایستاده بودم، با وحشت به چیزهایی که فقط به پوستین‌های آویخته از قلاب شبیه بود، زل زدم. پس از لحظه‌ای هولناک که در خیالم در آن ممکن بود آدمخواری چاقو به دست از دل سایه‌ها به من حمله کند، متوجه شدم اینها پالتوهای پوشیده و کپک‌زده‌اند. ناخواسته به خود لرزیدم و نفس عمیقی کشیدم. هنوز شش هفت متری در خانه پیش نرفته بودم که حس کردم نزدیک است خودم را خراب کنم. به خودم گفتم، خودتو جمع و جور کن، و بعد همان‌طور که قلبم مثل پتک در سینه می‌کوبید، جلو رفتم.

به هر اتاقی که پا می‌گذاشتم، ویران‌تر از قبلی بود. روزنامه‌های کهنه روی هم تلنبار شده بود. اسباب‌بازی‌های خاک‌گرفته و پراکنده در هر طرف، خبر از حضور کودکان در این مکان در گذشته‌های دور می‌دادند. دیوارهای کنار هر پنجره زیر پوششی از کپک رونده، سیاه و پُر زردار شده بود. عشقه‌ها از دودکش شومینه‌ها از طریق سقف وارد شده و همچون شاخک‌های موجودی بیگانه، در حال تصرف کف اتاق‌ها بودند. آشپزخانه شبیه آزمایشگاهی شده بود که آزمایش در حال انجامش درست پیش نرفته بود - چون کل ظرف‌های شیشه‌ای محتوی خوراکی‌ها روی طبقات قفسه بر اثر گذر شصت زمستان و یخبندان ترکیده و جاری شده و به دیوارهای پشت سرشان در قالب لکه‌هایی زشت و شیطانی شتک زده بودند - گچ‌های دیوار تخته‌تخته کف اتاق غذاخوری آوار شده بود، چنان‌که یک‌آن خیال کردم داخل خانه هم برف باریده. در انتهای راهروی نور ندیده‌ی خانه هم پلکانی متزلزل را با فشار وزنم امتحان کردم؛ چکمه‌هایم وسط قشر ضخیم خاک، جای پای تازه باقی می‌گذاشت. پله‌ها چنان می‌نالیدند که انگار از خوابی سنگین برخاسته‌اند. اگر کسی هم در طبقه‌ی بالا بود، لابد مدت‌های مدیدی بود که پایین نیامده بودند.

دست آخر به دو اتاق پهلوی پهلوی رسیدم که دیوارهایشان به کلی فرو ریخته بود و جنگلی از بوته‌های پاکوتاه درختچه‌ها به آنها هجوم آورده و تسخیرشان کرده بودند. همان‌جا در برابر جریان ناگهانی هوا ایستاده بودم و به این فکر می‌کردم که یعنی چه چیزی ممکن بود این آسیب را به خانه وارد کرده باشد و کم‌کم حس کردم حتماً واقعه‌ای شوم در آنجا رخ داده. این خانه‌ی کابوس‌مانند هیچ ربطی به آن بهشتی که پدر بزرگم توصیف کرده بود نداشت و باور نمی‌کردم این ویرانی فجیع همان مأمنی

باشد که او را در خود پناه داده بود. هنوز جاهای دیگری هم بود که باید می گشتم، ولی انگار فقط اتلاف وقت بود؛ ممکن نبود هنوز کسی در اینجا زندگی کند، حتی اگر از آدم‌گریزترین گوشه‌نشینان باشد. خانه را با این احساس پشت سر گذاشتم و رفتم که بیش از پیش از حقیقت فاصله گرفته‌ام.

فصل چهارم

وقتی بعد از کلی سکندری رفتن و پریدن و کورمال کردن مثل آدم‌های نابینا از وسط جنگل و باتلاق گذشتم و دوباره به دنیای نور و آفتاب پا گذاشتم، تعجب کردم که دیدم خورشید در حال غروب است و هوا سرخ‌رنگ شده. انگار تمام روز را در غفلت گذرانده بودم. پدرم در کافه چشم‌انتظارم نشسته بود، قهوه‌ای سیاه جلوش بود و رایانه‌ی دستی‌اش هم روی میز باز بود. نشستم و پیش از آنکه بتواند سر بلند کند، یک جرعه از قهوه‌اش سر کشیدم.

هرچه نوشیده بودم را بیرون تف کردم و گفتم: «ای خدای مهربون، این دیگه چیه؟ روغن موتور معطر شده؟»

با خنده گفت: «یک چیزی تو همین مایه‌ها. مثل مال خودمون که نمی‌شه. تا حالا از اینها نخورده بودی، نه؟»

با چشمکی جواب دادم: «عمرأ!» حرفم عین واقعیت بود. بابام دوست داشت مرا هم مثل جوانی خودش، آدم خوش‌مشرّب و ماجراجویی تصور کند؛ - این افسانه‌ای بود که دوست داشت در مورد خودش هم باور کند.

یک بازجویی مختصر درباره‌ی چگونگی رسیدنم به خانه پس دادم و گفتم که راهنمایم که بود؛ چون آسان‌ترین روش دروغ گفتن این بود که عوض قصه سر هم کردن، فقط بخش‌هایی از واقعیت را بگویی؛ با نمره‌ی ممتاز قبول شدم. خیلی راحت قسمتی را که دیلان و وُرم با حقه مرا وسط پشکل‌ها فرستاده بودند، درز گرفتم و بعد هم حدود یک کیلومتری راهم را کوتاه‌تر کردم. به نظر می‌رسید بابا از اینکه با دو پسر همسن خودم آشنا شده بودم، راضی بود؛ گمانم این قسمتش را هم یادم رفت بازگو کنم که چشم نداشتند ریختم را ببینند.

- خب، خانه چطور بود؟

- آشغال‌دونی.

قیافه‌اش درهم رفت و گفت: «گمونم از وقتی بابابزرگت اونجا زندگی می‌کرده، خیلی وقت گذشته باشه، هان؟»

- آره، چه اون، چه هر کس دیگه‌ای.

در لپ تاپش را بست و نشان داد که تمام حواسش به من است و گفت: «می بینم که ناامید شدی.»
- خب، چند هزار کیلومتر مسافرت نکردم که یک خونه‌ی پراز آت و آشغال ترسناک رو ببینم.
- حالا می‌خوای چه کار کنی؟

- می‌خوام با چند نفری حرف بزنم، بینم کسی از سرنوشت بچه‌هایی که اونجا زندگی می‌کردن خبری داره یا نه. گمونم هنوز هم چند نفری شون زنده باشن. اگه نه اینجا، دست کم تو خاک اصلی بریتانیا. تو یک آسایشگاه یا جای دیگه‌ای مثل این.

جواب داد: «حتمأً. فکر خوبیه.» البته لحنش چندان موافق نشان نمی‌داد. مکث عجیبی کرد و بعد پرسید: «خب، حالا که اینجا هستی، حس نمی‌کنی شخصیت بابا بزرگت بیشتر دستت اومده؟»
فکری کردم و جواب دادم: «نمی‌دونم. شاید. اینجا فقط یک جزیره‌ست، نه؟»
با سر تأیید کرد و گفت: «دقیقأً.»

- خودت چطور؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «من؟ از خیلی وقت پیش تسلیم شدم و دیگه سعی نکردم پدرمو درک کنم.»

- چه بد! یعنی هیچ علاقه‌ای نداشتی؟

- چرا نداشتم؟ ولی بعد از مدتی دیگه ادامه ندادم.

کاملاً حس می‌کردم که روند گفتگوها به سمتی می‌رود که راضی نبودم. با وجود این، کوتاه نیامدم و پرسیدم: «چرا؟»

- وقتی کسی آدم رو تو حریم خودش راه نده، بالاخره ناامید می‌شی و می‌ری پی کارت. می‌فهمی چی می‌گم؟

او هرگز این طوری حرف نزده بود. شاید محیط آنجا یا دوری از وطن موجبش بود، یا شاید چون به این نتیجه رسیده بود که دیگر به قدر کافی بزرگ شده‌ام که این حرف‌ها را درک کنم. دلیلش هرچه بود، دوست نداشتم دست از حرف زدن بردارد.

- آخه مگه اون بابات نبود؟ چطور تونستی ناامید بشی و ولش کنی؟

با صدایی که کمی اوج گرفته بود، گفت: «من نبودم که تسلیم شدم!» بعد سرش را با خجالت پایین انداخت و شروع کرد به چرخاندن فنجاناش و ادامه داد: «می‌خوام بگم... راستش رو بخواهی، به نظرم

بابابزرگت پدری کردن بلد نبود، ولی به هر حال دلش می‌خواست پدر بشه، چون هیچ‌کدوم از خواهرها و برادرهایش از جنگ جون به در نبردن. در نتیجه خودش رو با نبودن‌های همیشگی‌ش سرگرم می‌کرد. به شکار می‌رفت، به سفرهای کاری یا هرچی فکرش رو بکنی. وقتی هم که خونه بود، بود و نبودش یکسان بود.»

- منظورت همون جشن هالووینه.

- راجع به چی حرف می‌زنی؟

- می‌دونی که... همونی رو می‌گم که تو عکس بود.

قصه‌ی کهنه‌ای بود، از این قرار: جشن هالووین بود. بابام که چهار پنج سال بیشتر نداشت هرگز قاشق‌زنی نکرده و شیرینی و شکلاتی نصیبش نشده بود و بابابزرگم قول داده بود وقتی از سر کار برگشت او را برای شرکت در مراسم ببرد. مامان بزرگم یک لباس مسخره‌ی خرگوشی صورتی برایش خریده بود و او هم لباس پوشیده از ساعت پنج بعدازظهر دم در خانه تا شب نشسته بود، ولی بابابزرگم هیچ‌وقت نیامده بود. مامان بزرگم هم چنان عصبانی شده بود که یک عکس از پدرم در حال اشک ریختن کنار خیابان گرفته بود تا به بابابزرگم نشان دهد که چه آدم مزخرفی است. لازم به گفتن نیست که این عکس میان اعضای خانواده‌ی ما جنبه‌ای افسانه‌ای پیدا کرده و در عین حال، مایه‌ی شرمندگی پدرم بود.



بابام زیر لب غرید: «فقط همون یک هالووین نبود. جیک، من هیچ وقت به اندازه‌ی تو به بهش نزدیک نبودم. نمی‌دونم چرا همیشه حرف‌های نگفته‌ای بین من و اون وجود داشت و همین طور باقی موند.»

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. یعنی به من حسودی می‌کرد؟

- چرا این حرف‌ها رو برام می‌زنی؟

- چون تو پسر می‌وی و دلم نمی‌خواد آزرده خاطر بشی.

- آزرده بشم. چطوری؟

درنگی کرد. بیرون کافه ابرها جابه‌جا می‌شدند و آخرین پرتوهای خورشید سایه‌هایمان را روی دیوار می‌انداخت. دلم آشوب شده بود، درست مثل وقتی که والدین آدم می‌خواهند از هم طلاق بگیرند و حتی قبل از اینکه دهان باز کنند و حرفی بزنند، آدم همه‌چیز را می‌داند. بالاخره گفت: «من هیچ وقت زیاد با بابا بزرگ قاتی نبودم، چون می‌ترسیدم چیزی رو بفهمم که نباید می‌فهمیدم.»

- منظورت درباره‌ی جنگه؟

- نه. پدر بزرگ این موارد رو به صورت راز نگه داشته بود، چون خیلی دردناک بودند. منظورم کار واقعی‌ش بود. گمانم - یعنی به نظر من و عمه‌ها - پای زن دیگه‌ای هم در میون بوده. شاید هم بیشتر از یکی.

لحظه‌ای هیچ حرفی نزدیم. حس کردم صورتم به طرز عجیبی مورمور می‌شود. بعد گفتم: «بی خیال، بابا، غیرممکنه.»

- یک بار نامه‌ای پیدا کردیم. از طرف زنی بود که نمی‌شناختیم، خطاب به پدر بزرگ. دوست دارم، دلم برای تنگ شده، پس کی برمی‌گردد و از این جور حرف‌ها. درست انگار که جای لب رژ مالیده روی یقه‌ی آدم پیدا بشه. من که هیچ وقت یادم نمی‌ره.

حس کردم خنجر شرم در سینه‌ام فرو می‌رود، انگار که این گناه‌ها را خودم مرتکب شده باشم. با این حال، هیچ کدامش باورم نمی‌شد. او ادامه داد: «نامه رو پاره کردیم و ریختیم توی چاه توالت. هیچ وقت هم نامه‌ی دیگه‌ای پیدا نکردیم. گمونم حواسش جمع‌تر از این حرف‌ها بود.» نمی‌دانستم چه بگویم. دلم نمی‌خواست توی صورت پدرم نگاه کنم.

گفت: «متأسفم، جیک. حتماً شنیدنش دردناک بوده. می‌دونم چقدر اونو می‌پرستیدی.» و دست

دراز کرد که شانهم را فشار دهد، ولی من خودم را کنار کشیدم، بعد هم صندلی ام را عقب کشیدم و بلند شدم.

- من هیچ کسو نمی پرستم.

- خیلی خب. فقط... دلم نمی خواست ناراحت کنم، همین.

کنتم را برداشتم و روی شانهم انداختم.

پرسید: «کجا می ری؟ دیگه وقت شامه.»

گفتم: «در موردش اشتباه می کنی. خودم بهت ثابت می کنم.»

پدرم آهی کشید، از همان آه های ای بابا، بی فایده ست. گفت: «باشه. امیدوارم موفق باشی.»

در کافه را به هم کوبیدم و بی هدف شروع کردم به راه رفتن. گاهی آدم لازم دارد که دری را به هم بکوبد و برود. البته بابام درست گفته بود: من بابابزرگ را می پرستیدم. پدربزرگ من هم حتماً ایرادهایی داشت، ولی نه خیانت به خانواده و همسرش. بچه که بودم، قصه های بابابزرگ پورتمن برایم مثل یک زندگی جادویی بود. حتی وقتی که دیگر باورشان نمی کردم، خود بابابزرگم برایم مثل جادو بود. تحمل آن همه تجربیات هولناک، دیدن بدترین رفتارهای بشری و نابود شدن زندگی ات توسط آن آدم ها و بالأخره سربلند و سالم و دلاورانه از همه ی آنها بیرون آمدن، همه ی اینها جز جادو چیزی نبود. برای همین بود که باور نمی کردم دروغگو، خائن و پدر بدی بوده باشد. چون اگر بابابزرگ پورتمن شریف و محترم نبود، یقین داشتم هیچ کس دیگر هم نمی توانست باشد.

در موزه باز و چراغ هایش روشن بود، ولی انگار کسی داخلش نبود. رفته بودم که متصدی موزه را ببینم. به این امید که یکی دو نکته درباره ی جزیره و اهالی برایم بگوید و شاید خبری از آن خانه ی خالی و محل اقامت فعلی ساکنانش داشته باشد. با این تصور که احتمالاً تا دو سه دقیقه ی دیگر برمی گردد، - آخر کسی پشت در موزه مشتاق بازدید نایستاده بود - وارد حریم موزه شدم که تا رسیدن متصدی اش، اقلام به نمایش گذاشته شده را تماشا کنم، تا وقت بگذرد.

اقلام را هرچه بود، در قفسه های بزرگ جلو باز گذاشته بودند که جلو سرتاسر دیوارها و به جای نیمکت های کلیسا قرار داده شده بودند. اغلبشان به شکلی ناگفتنی کسالت آور بودند، یعنی هر چیزی که مربوط به زندگی در دهکده ای صیادی و اسرار ابدی دامداری می شد، اما یکی از قفسه ها با بقیه تفاوت اساسی داشت. آن قفسه در صدر مجلس نشسته و درست بالای چیزی قرار داشت که قدیم ها

محراب کلیسا را تشکیل می داد. این یکی را پشت یکی از آن طناب های قرمز گذاشته بودند که من از رویش گذشتم و کنارش هم تابلوی هشداري گذاشته بود که من نخواندمش و تمامش هم از چوب صیقل خورده و پرداخت شده ای بود که ویترنش فقط از بالا بود، طوری که از پهلو نتوان تماشايش کرد.

داخلش را که نگاه کردم، گمانم واقعاً دهانم از تعجب باز ماند - و برای یک لحظه از دستپاچگی خواستم داد بزنم، هیولا! چون ناگهان و غافلگیرانه با جنازه ای سیاه شده رو در رو شدم. کالبد مچاله شده اش شباهت غریبی به مخلوقاتی داشت که کابوس هایم را می ساختند، رنگ پوستش هم به لاشه ای می مانست که روی آتش تندی کباب شده باشد. وقتی معلوم شد این جنازه قصد جان گرفتن و شکستن شیشه و حمله به رگ گردنم را ندارد، هراس اولیه ام فروکش کرد. این فقط یکی از اقلام نمایشی موزه بود، گو اینکه زیادی ترسناک بود.

صدایی از پشت سرم گفت: «می بینم که با پیرمرد آشنا شدی!» وقتی برگشتم متصدی موزه را دیدم که به طرفم می آمد. اضافه کرد: «خیلی خوب هم خودت رو جمع و جور کردی. آدم های بالغی رو دیدم که از ترس پس افتادن!»

بعد دست دراز کرد که با من دست بدهد و گفت: «مارتین پیچت هستم. فکر نکنم اون روز خودتو معرفی کرده باشی.»

گفتم: «جیکوب پورتمن. این دیگه کیه؟ معروف ترین قربانی جنایت در ولز؟» - چی؟ خب، شاید هم همین باشه که گفتم. تا به حال از این جنبه بهش فکر نکرده بودم. این قدیمی ترین ساکن این جزیره ست، در محافل باستان شناختی بهش می گن انسان کِرن هولم؛ گو اینکه ما فقط پیرمرد صداس می کنیم. اگه عمر دقیقش رو بخواهی، حدود دو هزار و هفتصد سالشه، گو اینکه وقتی می مرده، شونزده سال بیشتر نداشته. در نتیجه، در واقع، یک پیرمرد جوونه.

نگاهی گذرا به چهره ی پسرک انداختم که چهره ی ظریفش کاملاً دست نخورده باقی مانده بود و گفتم: «دو هزار و هفتصد سال؟ ولی قیافه اش که خیلی...»

- وقتی سال های طلایی عمرت رو جایی مثل تَه یک باتلاق بگذرونی که ممکن نیست اکسیژن و باکتری وجود داشته باشه، این طوری می شه. لابد اون ته چشمه ی آب حیاته... البته به شرطی که قبش کاملاً مرده باشی.

- یعنی اونجا پیداش کردین؟ ته باتلاق؟

متصدی خنده‌ای کرد و جواب داد. «من که نه! چمن‌زن‌ها که تو منطقه‌ی باتلاقی دنبال زغال‌سنگ‌های نارس کنار توده‌سنگ بزرگ می‌گشتن، تو دهه‌ی هفتاد میلادی پیداش کردن. جنازه‌اش چنان تازه مونده بود که خیال کردن یک آدمکش توی کرن‌هولم آزاد ول می‌چرخه... تا اینکه پلیس‌ها کمان عصر حجرش رو که در دست داشت و کمندی که از موی آدم بافته بودن و به گردنش آویزون بود، پیدا کردن. الان دیگه از اینها پیدا نمی‌شه.»

به خودم لرزیدم و گفتم: «به نظر می‌رسه می‌خواستن قربانیش بکنن.»

- دقیقاً. چون با ترکیبی از خفه کردن، غرق کردن، دریدن شکم و ضربه توی سر کارش رو ساختن. به نظرم دیگه زیاده‌روی کرده بودن، مگه نه؟

- آره گمونم.

مارتین شلیک خنده را سر داد و گفت: «آقا این طور گمون می‌کنن!»

- آره دیگه، باید این طور باشه.

- معلومه که هست؛ ولی چیزی که برای ما آدم‌های امروزی جالبش می‌کنه اینه که به نظرم پسرک داوطلبانه این مرگ رو انتخاب کرده بوده. حتی با اشتیاق. اقوامش تصور می‌کردن این باتلاق‌ها - به خصوص باتلاق ما - دروازه‌ی ورود به دنیای خدایان بوده، یعنی یک جای مناسب برای اهدای ارزشمندترین دارایی‌ها: یعنی جانشون.

- این که دیوونگیه.

- لابد. گو اینکه به نظرم همین کارهایی که ما الان می‌کنیم هم برای آدم‌های آینده، یک جور خودکشی جنون‌آمیز جلوه می‌کنه. به عنوان دروازه‌ی ورود به جهان خدایان هم باتلاق بدک به نظر نمی‌رسه؛ نه آبِ آب، نه خشکی خشکی - یک جای بینابینه.

روی ویتترین خم شد، جنازه را نگاه کرد و گفت: «قشنگ نیست؟»

دوباره به کالبد چروکیده نگاه کردم، جنازه‌ای سوراخ‌شده و آسیب‌دیده و غرق‌شده که در این بین به موجودی نامیرا و ابدی بدل شده بود.

جواب دادم: «فکر نکنم.»

مارتین راست ایستاد و بعد شروع کرد مثل اساتید دانشگاه حرف زدن. بازوهایش را مثل صحنه‌گردانی بی‌مزه از هم باز کرده و دورادور ویتترین می‌چرخید و می‌گفت: «پس بیا و مرد قیری را ببین! در ظلمت خود غنوده، رخسار ظریفش به رنگ دوده است، اندام‌های چروکیده‌اش چون لوله‌هایی از قطرانند و پاهایش به توده‌هایی از چوب‌های آب‌آورد که انگار خوشه‌هایی از کشمش از آنها آویخته‌اند! بیا و شاهده‌ی باش بر هنر ظالمانه‌ای که در ایجاد زخم‌هایش به خرج داده‌اند! خطوط راست و منحنی که با نوک کارد بر تنش نشانده‌اند؛ کاسه‌ی سر و مغز که با ضربات سنگ عیان شده‌اند؛ طنابی که هنوز خرخره‌اش را می‌جود. نخستین ثمره‌ی برکنده از درخت حیات - جستجوگر ملکوت آسمان - پیری اسیر در کالبدی جوان - من یکی عاشقت هستم!»

وقتی شروع کردم به کف زدن، تعظیمی نمایشی انجام داد. گفتم: «احسنت! این قطعه رو خودت نوشتی؟»

با تبسمی شرمسارانه گفت: «بله، رطب و یابسی ست که خودم بافته‌ام. هرازگاهی چند بیتی سرهم می‌کنم، البته فقط محض سرگرمی. به هر حال از اینکه تشویقم کردی، ممنونم.»

در این فکر بودم که این آدم عجیب و خوش‌سخن در کرن‌هولم چه می‌کند، آن هم با لباس راحتی و شعرهای نیم‌پز که بیشتر به مدیران بانک‌های خصوصی شبیه بود تا آدمی که در جزیره‌ای دورافتاده با یک خط تلفن و بدون یک وجب جاده‌ی آسفالت‌ه زندگی می‌کند.

همان‌طور که در کنارم راه می‌رفت، گفت: «دوست داشتم بقیه‌ی مجموعه‌ام رو هم نشونت بدم، ولی متأسفانه دیگه وقت بسته‌نه. البته اگر دوست داشته باشی می‌تونم فردا هم بیای.»

قبل از اینکه بتواند از در بیرونم کند، ایستادم و گفتم: «راستش امیدوار بودم اطلاعاتی ازت بگیرم. درباره‌ی همون خونه‌ای که امروز صبح سراغش رو گرفتم. رفتم و دیدمش.»

با حیرت گفت: «خب! فکر می‌کردم خوب ترسونده باشمت. حالا بگو بینم عمارت وحشتمون این روزها به چه حالی افتاده؟ هنوز هم سرپاست؟»

خیالش را راحت کردم که هست، بعد هم صاف رفتم سر اصل مطلب و پرسیدم: «کسایی که اونجا زندگی می‌کردن... هیچ می‌دونی چه بلایی سرشون اومده؟»

جواب داد: «مردن. خیلی وقت پیش‌ها.»

جا خوردم. گو اینکه واقعاً نباید غافلگیر می‌شدم. خانم پریگرین خیلی پیر بود، آدم‌های پیر هم می‌میرند. ولی این به معنای پایان جستجوی من نبود. «من دنبال هر کسی می‌گردم که شاید اونجا زندگی کرده، نه فقط مدیره‌ی خونه.»

تکرار کرد: «همه مردن. از زمان جنگ به بعد دیگه کسی اونجا زندگی نمی‌کنه.»

پردازش این اطلاعات مدتی وقت برد. پرسیدم: «منظورت چیه؟ کدوم جنگ؟»

- پسر جان، این طرف‌ها وقتی می‌گن "جنگ"، منظورشون یک‌چیز بیشتر نیست: جنگ جهانی دوم. اگه اشتباه نکنم، تو حمله‌ی هوایی آلمانی‌ها کشته شدن.

- نه، نمی‌تونه درست باشه.

با حرکت سر، روی حرفش تأکید کرد و گفت: «اون روزها یک آشبار ضد‌هواپی اون طرف جزیره،

پشت درخت‌ها و نزدیک خونه مستقر کرده بودن. در نتیجه، کرن هولم به یک هدف مشروع نظامی تبدیل شده بود. البته نه خیال کنی "مشروعیت" برای آلمان‌ها معنای خاصی داشت. به هر حال یکی از بمب‌ها پرت رفت و خب...» با تأسف سر جنباند و ادامه داد: «امان از بخت بد.»

من دوباره گفتم: «نه درست نیست.» گو اینکه کم کم شک برم می‌داشت.

او گفت: «بین، اصلاً بشین یک چایی درست کنم که با هم بخوریم. به نظرم حالت خوش نیست.»
- فقط یک کم سرم گیج می‌ره...

مرا به دفترش برد و روی صندلی نشاند، خودش هم رفت که چای دم کند. سعی کردم افکارم را جمع و جور کنم. بمباران جنگی... پس فرو ریختن دیوارهای طبقه‌ی بالا برای همین بود. پس نامه‌ی خانم پریگرین چه می‌شد؟... مهر منطقه‌ی پستی کرن هولم رویش بود... آن هم پانزده سال قبل؟

مارتین برگشت، یک لیوان دسته‌دار پر از چای دستم داد و گفت: «یک چکه پندرین هم توش ریختم. دستور پختش یک رازه. چشم هم بذاری، سر حالت می‌یاره.»

تشکر کردم و یک جرعه نوشیدم، غافل از اینکه آن افزودنی سرّی چیزی جز نوعی تحریک‌کننده نبود. وقتی پایین می‌رفتم حس می‌کردم داخل مری‌ام بمب‌های ناپالم آتشنا منفجر می‌شود. صورتم که لابد مثل لبو سرخ شده بود، می‌سوخت. با زحمت گفتم: «این مثل قاطر جفتک می‌اندازه.»

او اخمی کرد و گفت: «فکر کنم بهتره برم پدرت رو خبر کنم بیاد.»

نه، نه، حالم خوبه. به جاش اگه چیز بیشتری درباره‌ی حمله بهم بگی، ممنونت می‌شم.

مارتین توی یک صندلی روبه‌روی من نشست و گفت: «من هم در موردش کنجکاو شدم. گفتی پدر بزرگت اینجا زندگی می‌کرده. هیچ‌وقت چیزی درباره‌اش برات نگفته؟»

گفتم: «خودم هم کنجکاوَم. حدس می‌زنم موضوع مال قبل از اینها باشه. خونه اوایل جنگ بمبارون شد یا اواخرش؟»

مارتین جواب داد: «با عرض شرمندگی، اصلاً نمی‌دونم، ولی اگه مشتاق فهمیدنش باشی، می‌تونم به کسی معرفیت کنم که می‌دونه. عمو اوگی خودم، هشتاد و سه سالشه و تمام عمرش رو همین‌جا زندگی کرده. حواسش هنوز هم مثل تیغ تیزه.» بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «اگه بتونیم قبل از پخش سریال پدرتد بهش برسیم، خیلی هم خوشحال می‌شه هرچی خواستی بهت بگه.»

ده دقیقه بعد، من و مارتین توی یک کاناپه‌ی بزرگ و پر از تشکچه در اتاق نشیمن اوگی فرو رفته بودیم. اتاق پر از کتاب‌های کهنه و جعبه‌ی کفش‌های زهوار دررفته بود و آن‌قدر چراغ از در و دیوارش آویزان بود که می‌شد تمام غارِ قوری قلعه را هم با آنها چراغانی کرد، که البته تمام چراغ‌ها به‌جز یکی خاموش بود. اوگی طوری با کتِ بقه بلیزر نخ‌نما و شلوار پیژامه‌ی دکمه‌دار جلومان نشسته بود، انگار که منتظر مهمان بود. البته نه مهمانی که لیاقت عوض کردن پیژامه به شلوار رسمی را داشته باشد. و همان‌طور که حرف می‌زد، مدام روی صندلی گهواره‌ای پلاستیک کشیده‌اش تاب می‌خورد. به نظر می‌رسید همین‌که یک جفت گوش شنوا داشته باشد، برایش کافی بود. بعد از آنکه مفصلاً درباره‌ی اوضاع جوی ولز و همین‌طور اوضاع سیاسی آن، و همین‌طور وضع اسفبار جوانان امروز داد مستحق داد، مارتین موفق شد او را به سر خطِ بچه‌های آن خانه هدایت کند.

اوگی گفت: «معلومه که یادم هست. جمع غریبی از آدم‌ها بود. هر از گاهی اون‌ها رو می‌شد تو شهر دید - هم بچه‌ها رو و هم زن سرپرستشون - که برای خرید شیر و دارو و خرت و پرت می‌اومدن. اگر هم بهشون صبح به خیری، چیزی می‌گفتی، روشونو بر می‌گردوندن. کلاً تو خودشون بودن و توی یک خونه‌ی بزرگ زندگی می‌کردن. پشت سرشون و اینکه اونجا چی کار می‌کردن، خیلی حرف‌ها بود، ولی هیچ‌کس درست نمی‌دونست.»

- چه جور حرف‌هایی؟

- پرت و پلا. گفتم که هیچ کس درست نمی‌دونست. تنها چیزی که می‌شه گفت اینه که بچه‌یتیم‌های معمولی نبودن... نه مثل باقی یتیم‌خونه‌های عادی که جاهای دیگه هست که واسه‌ی رژه و کارهای دیگه به شهری اومدن و همیشه کلی وقت اضافی برای وراجی داشتن. اینها کلاً با بقیه فرق داشتن. بعضی‌هاشون حتی به زبون آدمیزاد هم حرف نمی‌زدن. راستش حتی یک کلمه هم انگلیسی بلد نبودن.

من گفتم: «چون واقعاً یتیم نبودن، بلکه پناهنده‌هایی از سایر کشورها بودن. لهستان، اتریش، چکسلواکی...»

اوگی یک ابرویش را برایم بالا انداخت و پرسید: «عجب، پس خارجی بودن؟ مسخره‌ست، چون همچون چیزی نشنیده بودم.» انگار به قبایش برخورد کرده بود که من غریبه وانمود می‌کردم بیشتر از او درباره‌ی جزیره‌اش اطلاعات دارم. تاب خوردن صندلی‌اش تندتر و بی‌قرارتر از قبل شده بود. فکر کردم، اگر چنین استقبالی از بابابزرگم و باقی بچه‌ها در کرن‌هولم شده بود، پس حق داشته‌اند سرشان را در لاک خودشان فرو ببرند.

مارتین سینه‌ای صاف کرد و گفت: «راستی، عمو جان، بمباران چی؟»

«آه، بله، یک‌کم دندون سر جیگرت بذار. آره، درسته، نازی‌های پدرسوخته. کی یادش می‌ره؟» بعد هم یک مثنوی کامل درباره‌ی زندگی در جزیره و تهدید حملات هوایی آلمانی‌ها قصه تعریف کرد: نعره‌ی آژیرهای حمله؛ دویدن‌های هراسان به سمت پناهگاه‌ها؛ داوطلب‌های حمله‌ی هوایی که شب‌ها خانه به خانه می‌رفتند تا مطمئن شوند پرده‌ها کشیده و چراغ خیابان‌ها خاموش شده تا هدف آسانی برای خلبان‌های دشمن نشوند. البته همه تا حد امکان آماده بودند، ولی هرگز خیال نمی‌کردند با وجود آن همه تأسیسات بندری و کارخانجات مهم در خاک اصلی بریتانیا، یک آتشبار تنها در کرن‌هولم به عنوان مهم‌ترین هدف جزیره، مورد اصابت قرار بگیرد. البته سرانجام یک شب جزیره را هم بمباران کردند.

اوگی گفت: «سر و صدای وحشتناکی به پا شد. انگار چند تا غول وسط جزیره پا می‌کوبیدند، آن هم بلا انقطاع و تمام‌وقت. انگار یک عمر طول کشید. حسابی از خجالت‌تون دراومدن. گو اینکه خدا رو شکر یک نفر هم تو جزیره کشته نشد. البته توپچی‌هامون چرا - گو اینکه قبلش تلافی جانانه‌ای کرده بودن - همین‌طور بچه‌های یتیم‌خونه. یک بمب بیشتر بهشون نخورد. جونشون رو واسه‌ی بریتانیا

دادن. پس اهل هر کجا بودن، روحشون شاد.»

من پرسیدم: «یادتون هست چه وقت بود؟ اوایل جنگ یا اواخرش؟»

جواب داد: «تاریخ دقیقش رو بهت می‌گم. سوم سپتامبر ۱۹۴۰ بود.»

انگار تمام هوای اتاق فرار کرده و خالی شده بود. یاد چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی پدر بزرگم افتادم که لب‌های بی‌رمقش به زور این چند کلمه را ادا کرده بود. سوم سپتامبر ۱۹۴۰.

از این بابت... مطمئنید؟ درست همین روز بود؟

جواب داد: «من که شخصاً به جنگ نرفتم. سنم هنوز قد نمی‌داد. اون یک شب تمام چیزی بود که از جنگ دیدم. پس همین‌طور بود که گفتم، مطمئنم.»

حس می‌کردم بدنم کرخت و مغرم خالی شده. خیلی خیلی عجیب بود. یعنی یک نفر می‌خواست مرا دست ببندازد؟ آن هم با یک شوخی زشت و بی‌مزه؟

مارتین پرسید: «یعنی یک نفر هم از اون بمبارون جون به در نبرد؟»

پیرمرد مدتی فکر کرد و نگاهش به سمت سقف خانه رفت و همان‌جا ماند. بعد گفت: «حالا که حرفش پیش آمد، گمونم، چرا. به نظرم فقط یک نفر باقی موند. یک جوون تقریباً همسن همین پسر.» با یادآوری موضوع تاب خوردن صندلی‌اش متوقف شد. ادامه داد: «صبح روز بعدش بدون حتی یک خراش وارد شهر شد. انگار ککش هم نگزیده بود، چون همه‌ی همخونه‌هاش پیش چشم خودش جون داده بودند. عجیب‌ترین صحنه‌ای بود که دیده بودم.»

مارتین گفت: «اون لحظه حتماً شوکه شده بوده.»

اوگی گفت: «حق هم داشته. یک بار بیشتر حرف نزد. فقط از پدرم پرسید که قایق بعدی کی به سمت خاک اصلی جزیره راه می‌افته. گفت می‌خواد اسلحه برداره، یگراست بره سر وقت هیولاهاى ملعونى که رفقاى رو کشته بودن و حقشونو بذاره کف دستشون.»

داستان اوگی هم تقریباً به همان اندازه‌ی قصه‌های بابابزرگ پورتمن دور و دراز بود، ولی دلیلی هم نداشت که به صحتش شک کنم.

گفتم: «اون پسر رو می‌شناختم، چون بابابزرگم بود.»

هر دو با حیرت به من خیره شدند. اوگی گفت: «خب، که این‌طور.»

عذرخواهی کردم و ایستادم. مارتین گفت به نظرش حال و روزم مساعد نیست و پیشنهاد کرد که مرا

تا کافه برساند، ولی قبول نکردم. می‌خواستم با خودم خلوت کنم. او گفت: «پس زودتر دوباره یک سری به من بزن.» قول دادم که این کار را می‌کنم.

مسیر برگشتنم را از راه طولانی‌تر انتخاب کردم؛ از برابر چراغ‌لنج‌هایی که روی آب بالا و پایین می‌رفتند و هوای پر از نمک و دود برخاسته از دودکش صدها آتش‌دان خانگی گذشتم. خودم را به انتهای اسکله‌ای رساندم و طلوع ماه را از پشت آب‌ها تماشا کردم؛ خودم را جای پدربزرگم تصور کردم که پس از آن شب هولناک، کرخ و مبهوت از وحشتِ شبِ گذشته در انتظار رسیدن قایقی ایستاده بود که او را از صحنه‌ی مرگی که تاب آورده بود، به صحنه‌ی جنگ و مرگ‌های بی‌شمار بعدی می‌برد. گریزی از جنگ هیولاها نبود، حتی در جزیره‌ای که روی نقشه از دانه‌ی ماسه‌ای هم کوچک‌تر بود و پشته‌هایی کوه‌آسا از مه، تخته‌سنگ‌های بُرّان و کِشندی دائمی از آن حفاظت می‌کردند، مأمنی وجود نداشت. این همان حقیقت دردناکی بود که پدربزرگم می‌کوشید مرا از گزندش حفظ کند.

از دوردست‌ها پِت‌پِت از کار افتادن ژنراتورها به گوشم خورد و تمام چراغ‌های بندرگاه و خانه‌های پشت سرم پیش از خاموشی فراگیر، یک‌آن سوسو زدند و نور یکباره ناپدید شد. می‌شد تصور کرد از فراز آسمان و از داخل هواپیما چه صحنه‌ای به نظر می‌رسید... انگار کل جزیره ناگهان ناپدید می‌شد، گویی هرگز وجود خارجی نداشت. یک اَبَرنو اختر مینیاتوری.

زیر نور ماه با احساسی از حقارت، قدم‌زنان برگشتم. پدرم توی کافه و پشت همان میز قبلی هنوز نشسته بود و هنوز بشقاب گوشت گاو و آبگوشت نیم‌خورده‌اش جلوش بود که دیگر مثل ژله ماسیده بود.

وقتی مقابلش نشستم گفتم: «به به، رسیدن به خیر. شامت رو نگه داشتم.»

گفتم: «گشنه‌ام نیست.» بعد هم قصه‌ی بابابزرگ پورتمن را برایش بازگو کردم.

او بیشتر عصبانی بود تا شگفت‌زده. برای همین گفتم: «باورم نمی‌شه که هیچ‌وقت این موضوع رو برای ما نگفت. حتی یک دفعه.» عصبانیتش برایم قابل درک بود: مخفی کردن یک موضوع از نوه و نتیجه یک چیز بود و مخفی کردنش از فرزند، یک چیز دیگر... آن هم برای این همه وقت.

سعی کردم جهت گفتگو را به سمت مثبت‌تری هدایت کنم. «وحشتناکه، مگه نه؟ چه بلاهایی سرش اومده!»

پدرم با سر تأیید کرد و گفت: «گمان نکنم هیچ‌وقت به علتش پی ببریم.»

- بابابزرگ پورتمن خوب بلد بود اسرارش رو حفظ کنه، مگه نه؟

- شوخی می‌کنی؟ اون مرد از لحاظ عاطفی از گاوصندوق بانک مرکزی هم سفت و سخت‌تر بود.

- به نظرم این موضوع حتماً دلیل خوبی داشته. چرا وقتی کوچولو بودی اون‌طور سرد باهات برخورد می‌کرده؟

بابام چنان نگاه تندی به من انداخت که فهمیدم یا باید زودتر منظورم را شفاف بیان کنم، یا خطر زیاده‌روی و پا را از گلیم خود درازتر کردن را بپذیرم. برای همین گفتم: «اون پیش از این دوبار خانواده‌اش رو از دست داده بوده. یک بار تو لهستان و یک بار هم اینجا، یعنی خانواده‌ی جایگزین. پس وقتی تو و عمه‌سوزی به دنیا اومدین...»

- یعنی که مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسه؟

- جدی گفتم. فکر نمی‌کنی این یعنی که اون هیچ‌وقت به مامان بزرگ خیانت نمی‌کرده؟

گفتم: «نمی‌دونم، جیک. فکر نکنم هیچ‌وقت باورم بشه که اوضاع به این سادگی نبوده.» و بعد از آنکه چنان آهی کشید که روی بدنه‌ی سرد لیوانش بخار کرد، ادامه داد: «ولی گمانم بدونم این قصه‌ها چه چیز رو توجیه می‌کنه. اینکه تو و بابابزرگ خیلی به هم نزدیک بودین.»

- باشه...

- پنجاه سال تمام طول کشید تا بتونه به ترسش از تشکیل خانواده غلبه کنه. تو درست سر وقت رسیدی.

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. نمی‌دانستم آدم چطور باید به بابای خودش بگوید، خیلی متأسفم که

پدرت به قدر کافی دوست نداشته. برای همین هم فقط شب به خیر گفتم و رفتم به اتاقم که بخوابم.

بیشتر طول شب را فقط توی تختم پهلوی به پهلوی شدم. مدام به آن نامه‌ها فکر می‌کردم؛ همان‌ها که بابام و عمه‌سوزی در بچگی پیدا کرده بودند که از آن "زن دیگر" بود و نامه‌ی دیگری که خودم ماه قبل از خانم پریگرین پیدا کرده بودم. این فکر خواب را از سرم پرانده بود که اگه هر دو زن یک نفر بودند، چه؟

تاریخ مهر پست روی نامه مال پانزده سال پیش بود، ولی مطابق ادعای همه، او در همان سال ۱۹۴۰ پودر شده و در هوا پراکنده شده بود. به نظر من دو توضیح بیشتر وجود نداشت: یا بابابزرگم نامه‌ای از دنیای مردگان دریافت کرده بود - که باید اعتراف می‌کرد که بعید است - یا نویسنده‌ی واقعی نامه نه خود خانم پریگرین، بلکه کس دیگری بود که از هویت او برای پنهان کاری استفاده می‌کرد.

آخر آدم به چه دلیل باید از هویت جعلی در نامه استفاده کند؟ چون موضوعی بود که نمی‌خواست فاش شود. چون آن زن کس دیگری بود.

اگر دست آخر معلوم می‌شد که ثمره‌ی این سفر فهمیدن این نکته بود که بابابزرگم مردی دروغگو و بی‌وفا بود، چه؟ یعنی با آخرین نفس‌هایش می‌خواست درباره‌ی خانواده‌ی جایگزینش با من حرف بزند - یا به یک رابطه‌ی زشت و جفاکارانه‌ی قدیمی اعتراف کند؟ شاید هم هر دو. شاید واقعیت این بود که او در خردسالی و جوانی آن‌قدر خانواده‌اش را از دست داده بود که دیگر نمی‌دانست چگونه خانواده‌ای را برای خود حفظ کند یا به آن وفادار بماند.

البته همه‌ی اینها فقط حدس و گمان بود. خودم نمی‌دانستم و کسی هم نبود که از او سؤال کنم. هرکس که شاید جواب را می‌دانست سالیان سال پیش مرده بود. در عرض کمتر از بیست و چهار ساعت، تمام سفرم بی‌معنا و بیهوده شده بود.

بالاخره خوابم برد؛ خوابی بی‌قرار و ناراحت. سپیده‌دم با شنیدن صدایی در اتاقم بیدار شدم. وقتی غلت خوردم که منبع صدا را بینم، مثل فنر توی تختم نشستم. پرنده‌ای بزرگ روی قفسه‌ی اتاقم نشسته و از بالا به من زل زده بود. پرهای صاف سرش خاکستری‌رنگ بود و چنگال‌هایش موقع چپ و راست رفتن روی قفسه‌ی چوبی، تلک‌تلک صدا می‌داد، انگار می‌خواست از زوایای مختلف مرا ورنده‌انداز کند. بی‌حرکت به او زل زدم و فکر کردم مبدا اینها را در خواب می‌بینم.

بابام را صدا کردم و با بلند شدن صدایم، پرنده از روی قفسه بلند شد. صورتم را با دست‌هایم پوشاندم و به شکم غلت زدم. دزدکی سرکی کشیدم و متوجه شدم که از راه پنجره‌ی باز اتاقم پر زده و رفته.

بابام با چشمان خواب‌زده، سکندری خوران وارد اتاقم شد و پرسید: «چه خبر شده؟»
جای باقی‌مانده از چنگال‌های پرنده روی قفسه و یک پر باقی‌مانده بر کف اتاق را نشان دادم.
او گفت: «خداوندا، خیلی عجیبه. پریگرین‌ها هیچ‌وقت این قدر به آدم‌ها نزدیک نمی‌شن.»
اول فکر کردم عوضی شنیده‌ام. «گفتی پریگرین‌ها؟»

پر را بالا گرفت و گفت: «آره پریگرین یک جور قوش یا شاهین تیزپره. موجود شگفت‌انگیزیه. سریع‌ترین موجود روی زمینه. مثل موجودات دگرپیکره^{۱۴} منظورم شکل بدنش موقع پرواز تو هواست.»
این شاید تنها یک تشابه اسمی عجیب و غریب بود، ولی احساس مسخره‌ای را در من به وجود آورده بود که دست از سرم برنمی‌داشت.

سر صبحانه به این فکر می‌کردم که شاید من خیلی زود تسلیم شده‌ام. با اینکه دیگر کسی زنده نمانده بود که درباره‌ی بابابزرگم با او حرف بزنم، خود خانه هنوز سرپا بود و بیشترش را نادیده رها کرده بودم. اگر هم پاسخی - به شکل نامه یا آلبوم عکس یا دفترچه‌ی خاطرات - درباره‌ی پدربزرگم در آن خانه پیدا می‌شد، لابد سالیان سال پیش سوخته یا پوسیده بود؛ ولی مطمئن بودم که اگر بدون یقین از جزیره می‌رفتم، بعدها پشیمان می‌شدم.

به این ترتیب بود که آدمی که مدام کابوس می‌دید و وحشت شبانه داشت و از تاریکی می‌ترسید و چیزهایی می‌دید که واقعاً وجود نداشتند و از همه‌چیز وحشت داشت و تنش می‌لرزید، توانست خودش را قانع کند که برای بار آخر به آن خانه‌ی متروکه و به طور قطع جن‌زده سری بزند که ده دوازده بچه یا بیشتر در آنجا جوان مرگ شده بودند.

فصل پنجم

آن روز صبح دیگر زیادی خوش به حالم شده بود. از کافه که بیرون می‌رفتی، حس می‌کردی وارد یکی از آن وال‌پیپرهای حسایی فتوشاپ شده‌ای که روی کامپیوترهای نو می‌گذارند؛ خیابان‌هایی که دو طرفش کلبه‌های رنگارنگ و شیک تا دوردست‌ها صف بسته‌اند و دست آخر هم به مزارعی می‌رسی که مثل لحاف چهل‌تکه با دیواره‌های کوتاه سنگی از هم جدا شده‌اند و تمام تصویر هم زیر چتری از لکه ابرهای سفید پنبه‌ای قرار گرفته است. با این فرق که این بار، پشت همه‌ی خانه‌ها و مزارع و گوسفندهایی که مثل کپه‌های پشمک کوچولو در مراتع پخش شده بودند، پشته‌های مهی غلیظ را روی ستیغ‌های دوردست می‌دیدم، جایی که این دنیا به انتها می‌رسید و دنیایی سرد و نمور و بی‌خورشید آغاز می‌شد.

از برآمدگی گذشتم و یکراست زیر باران رفتم. بس که فکرم مشغول بود، گالش‌هایم را جا گذاشته بودم و مسیر به سرعت تبدیل به جاده‌ای گل‌آلود و عمیق تبدیل می‌شد. البته کمی خیس شدن را کاملاً به برگشتن این همه راه و دوباره بالا کشیدن از شیب تپه ترجیح می‌دادم، برای همین سرم را پایین انداختم و زیر باران تندی که می‌بارید به رفتن ادامه دادم. به زودی از برابر آغل گذشتم و تصویر گنگ گوسفندها را هم دیدم که از سرما به هم چسبیده بودند، سپس به باتلاق همیشه مه گرفته رسیدم که خاموش و روح‌وار پیش رویم آغوش گشوده بود. یاد آن ساکن دو هزار و هفتصد ساله‌ی موزه‌ی کرن‌هولم افتادم و اینکه چند نفر دیگر مانند او نامکشوف و اسیر خاک در این حوالی دفن شده بودند؟ چند نفر دیگر به امید رفتن به بهشت در اینجا جان داده بودند؟

تا وقتی به خانه‌ی کودکان برسم، نم‌نم باران تبدیل به بارندگی تند و بی‌امانی شده بود. فرصتی نبود که در میان گیاهان وحشی شده‌ی حیاط گشت‌وگذاری بکنم و به شکل و شمایل ترسناکی که پیدا کرده بود فکر کنم، چون درگاهی بی‌در، مانند دهانی گشوده مرا بلعید. تخته‌های خیس و متورم از باران سرسرای ورودی، زیر پاهایم را خالی می‌کردند. آب باران نشسته بر پیراهنم را تکاندم و موهای سرم را از قطرات باران پاک کردم و وقتی تا حد امکان خشک شدم - که چندان هم ممکن نبود - شروع به جستجو کردم. دنبال همه‌چیز، مطمئن نبودم. یک صندوق پراز نامه؟ نام پدر بزرگم که روی دیوار به یادگار حک شده باشد؟ احتمال هر دو بسیار کم بود.

حین گشتن کودی از روزنامه‌ی کهنه را زیر و رو کردم و زیر همه‌ی صندلی‌ها و میزها را هم گشتم.

پیش خود منتظر دیدن صحنه‌هایی هول‌انگیز بودم - مثلاً توده‌ای استخوان پوسیده داخل لباس‌های ژنده‌ای سیاه شده و دود گرفته از آتش - ولی تنها چیزی که پیدا کردم اتاق‌های دیگری بود که بیشتر بدون سقف بودند تا سرپوشیده و رطوبت و باد و قشر خاک، ماهیتشان را دگرگون کرده بود. از طبقه‌ی همکف چیزی دستگیرم نشد. دوباره سراغ پلکان رفتم، با این آگاهی که این‌بار چاره‌ای جز گذشتن از آن نبود. فقط مسئله این بود که بالا بروم یا پایین؟ یک محدودیت که درباره‌ی بالا رفتن وجود داشت این بود که اگر با هر موجودی که به کمین نشسته بود یا غول یا هر چیزی که ذهن مشوش من می‌توانست از خودش بسازد روبه‌رو می‌شدم، راه گریزی جز بیرون پریدن از پنجره‌ی طبقه‌ی بالا وجود نداشت. زیرزمین هم همین شکل را داشت، به اضافه‌ی اینکه تاریک بود و من هم چراغ‌قوه نداشتم. پس انتخابم طبقه‌ی بالا شد.

پله‌ها زیر بار وزنم، در قالب سمفونی قرچ و قروچ، شروع به اعتراض کردند، اما وا ندادند و آنچه در طبقه‌ی بالا کشف کردم - دست‌کم در مقایسه با طبقه‌ی بمب‌خورده‌ی همکف - مثل کپسول زمان بود. اتاق‌ها که در دو طرف راهرویی با کاغذدیواری‌های ورآمده صف بسته بودند به شکل تعجب‌آوری سالم مانده بودند. گرچه با شکسته شدن شیشه‌ی پنجره‌ها و ورود باران، کپک به یکی دو تا از اتاق‌ها هجوم آورده بود، باقی اتاق‌ها فقط به اندازه‌ی یکی دو لایه خاک کهنه شده بودند؛ پیراهنی سفیدک زده به شکلی نامرتب روی پشتی یک صندلی افتاده بود و یک لباس راحتی روی میز کنار تخت ول شده بود. به آسانی می‌شد تصور کرد همه‌چیز درست همان‌طور مانده که بچه‌ها قرارش داده بودند. انگار شیی که مرده بودند، زمان هم از حرکت ایستاده بود.

مثل باستان‌شناسی بودم که از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت و همه‌چیز را واری می‌کرد. اسباب‌بازی‌های چوبی داخل صندوقی چیده شده بود؛ چند مداد شمعی پای لغاز پنجره مانده بود که پس از ده‌هزار روز آفتاب خوردن، دیگر رنگی برایشان نمانده بود؛ یک خانه‌ی عروسکی که عروسک‌هایش مثل محکومان به حبس ابد در حصر خانگی، هنوز هم در خانه بودند. رطوبت خزنه در همه‌جا، طبقات کتابخانه‌ی کوچک خانه را به لبخندی دائمی دچار کرده بود. انگشتم را پشت عطف کتاب‌ها کشیدم که در حال پوسیدن بود، انگار که قصد داشتم یکی را برای خواندن بیرون بکشم. کتاب‌های کلاسیک مانند پیترو پن و باغ مخفی، کتاب‌های تاریخی به قلم نویسندگانی که تاریخ هم آنها را از یاد برده بود و کتاب‌هایی به زبان‌های لاتین و یونانی. در گوشه‌ای از کتابخانه دو سه میز کهنه را کنار هم جفت کرده بودند. فهمیدم اینجا کلاس درس بوده و خانم پریگرین هم معلمشان.

سعی کردم با چرخاندن دستگیره، یک جفت در سنگین را باز کنم، اما کیپ شده بودند - برای همین فشار بیشتری آوردم و با شانه هلشان دادم. دو در با صدایی جیغ‌مانند و ناخوشایند باز شدند و من با سر وارد اتاق و نقش زمین شدم. بلند شدم و اطرافم را پاییدم. متوجه شدم که این اتاق بدون شک مال خانم پریگرین بوده. شبیه اتاق‌های قصری بود که زیبایی خفته در آن زندگی می‌کرد، همراه با شمع‌های کارتنگ بسته‌ای که داخل شمع‌دان‌های دیوارکوب بود، یک میز آرایش با آینه‌ی بزرگ که بطری‌های کریستالی رویش چیده بودند و یک تخت غول‌پیکر از چوب بلوط. او را تصور کردم که نیمه‌شب برای آخرین بار با ناله‌ی آژیر حمله‌ی هوایی از زیر ملافه‌ها بیرون می‌آمد که بچه‌های خواب‌آلود را درحالی که دنبال بالاپوش‌هایشان می‌گشتند، جمع کند و به طبقه‌ی پایین ببرد.

در دلم از او پرسیدم، ترسیدی؟ صدای او مدن هواپیماها رو شنیدی؟

کم‌کم حس غریبی بر من مستولی می‌شد. تصور می‌کردم کسی مراقبم است؛ انگار بچه‌ها هنوز اینجا بودند و مثل همان پسر باتلاقی هنوز داخل دیوارها حضور داشتند. نگاه‌هایشان را از لای درزها و سوراخ‌گره‌های چوب حس می‌کردم.

آهسته به اتاق بعدی رفتم. نور ضعیفی از پنجره به درون می‌تابید. ورقه‌هایی از کاغذ دیواری لاجوردی به سمت یک جفت تخت کوچک که هنوز زیر ملافه‌های خاک گرفته بودند، لول شده و سر خم کرده بودند. نمی‌دانم چرا خیال می‌کردم اینجا اتاق پدر بزرگم بود.

چرا منو اینجا فرستادی؟ می‌خواستی چه چیزو ببینم؟

بعد متوجه چیزی زیر یکی از تخت‌ها شدم و زانو زدم که درست ببینم. چمدانی کهنه بود. یعنی مال تو بوده؟ این همون چیزی بود که بعد از آخرین وداع با والدینت، با خودت سوار قطار کردی و برگ تازه‌ای از کتاب زندگیت ورق خورد؟

چمدان را بیرون کشیدم و تسمه‌های چرمی پوسیده‌اش را باز کردم. به آسانی گشوده شد - ولی جز یک خانواده سوسک مرده چیز دیگری داخلش نبود.

من هم حس کردم از درون تهی شده‌ام و به طرزی غریب سنگینم، طوری که انگار این سیاره بیش از حد سریع می‌چرخید، گرانش زیادی ایجاد می‌کرد و مرا به سمت کف اتاق می‌کشید. ناگهان تمام رmqم را از دست دادم و روی تختی - که شاید مال او بود - نشستم و به دلیلی که برای خودم هم نامکشوف بود، روی همان ملافه‌های کثیف دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

شب‌ها که اینجا دراز می‌کشیدی به چی فکر می‌کردی؟ تو هم دچار کابوس‌های هولناک می‌شدی؟
بعد زدم زیر گریه.

وقتی والدینت مردن، خودت فهمیدی؟ تونستی رفتنشونو حس کنی؟
دیگر به حق افتادم. البته دلم نمی‌خواست، ولی دست خودم نبود.

نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم. برای همین به همه‌ی چیزهای بد ممکن فکر کردم و به این حال پر و بال دادم و آن قدر زار زدم و زار زدم که دیگر نفسم بند آمد و میان حق‌ها نفسم به شماره افتاد. فکر کردم که پدر و مادر بابابزرگ چطور از فرط گرسنگی جان داده بودند. در خیالم دیدم که چطور جنازه‌های نحیفشان را در کوره سوزاندند، چطور آدم‌هایی که نمی‌شناختندشان، از آنها متنفر بودند. به یاد بچه‌هایی افتادم که در این خانه زندگی می‌کردند که چطور سوخته و پودر شده بودند. چون خلبانی که حتی نمی‌دانست که وجود دارند، دکمه‌ای را فشار داده بود.

به فکر پدر بزرگم افتادم که چطور تمام خانواده‌اش را از او گرفته بودند و اینکه به همین دلیل، پدرم چطور بزرگ شده بود، بی‌آنکه حس کند سایه‌ی پدری بالای سرش بوده است. حالا من هم دچار فشار عصبی حاد و کابوس‌های مداوم شده بودم و در خانه‌ای در حال ویرانی کامل نشسته بودم و زارزار می‌گریستم و اشک‌های بی‌دریغم روی پیراهنم چکه می‌کرد. همه برای زخمی هفتاد ساله که به ترتیبی و به شکل میراثی مسموم برایم به ارث گذاشته شده بود، همراه با هیولاهایی که قادر به مبارزه با آنها نبودم، چون پیشاپیش مرده بودند و دیگر به هیچ عنوان نمی‌شد کشتشان یا تنبیهشان کرد یا به هر عنوان در اختیارشان گرفت. دست‌کم پدر بزرگم توانسته بود به ارتش ملحق شود و با آنها بجنگد؛ ولی از من چه کاری ساخته بود؟

گریه‌هایم که تمام شد، انگار یک نفر با پتک بر سرم می‌کوبید. چشم‌هایم را بستم و پشت دست‌هایم را رویشان فشار دادم تا جلو درد را بگیرم؛ دست‌کم برای یک لحظه. وقتی فشار را از روی چشم‌ها برداشتم و بازشان کردم، تغییری معجزه‌آسا برای اتاق رخ داده بود: تک پرتوی از خورشید از خلال پنجره به درون تابیده بود. بلند شدم و سراغ پنجره‌ی شکسته رفتم و متوجه شدم که همزمان خورشید می‌تابد و باران می‌بارد؛ نوعی پدیده‌ی هواشناختی عجیب که انگار هرکس اسمی رویش گذاشته بود. مامانم باور کنید بی‌شوخی - به این حالت می‌گفت "اشک یتیمان". بعد هم یاد اصطلاحی افتادم که ریکی به کار می‌برد: "شیطون داره زنشو کتک می‌زنه!" خنده‌ای کردم و حالم بهتر شد.

زیر لکه‌ی نور آفتاب که به‌زودی هم ناپدید شد، متوجه چیزی در اتاق شدم که قبلاً ندیده بودم. یک صندوق.

در واقع، لبه‌ی یک صندوق بود که از زیر تخت دومی بیرون زده بود. جلو رفتم و لبه‌ی ملافه‌ای را که بخش عمده‌ی صندوق را از نظر مخفی کرده بود، بالا زدم.

این از همان یخدان‌های بزرگ و قدیمی بود که یک قفل‌آویز گول‌پیکر زنگ‌خورده هم رویش خورده بود. با خودم گفتم که آدم صندوق خالی را قفل نمی‌زند. انگار از ته حلقش فریاد می‌زد: بازم کن! من پرازاسرارم!

از دو طرفش گرفتم و بیرونش کشیدم. تکان نخورد. این بار محکم‌تر کشیدم، ولی حتی یک سانت هم نجنبید. نمی‌دانستم به دلیل سنگینی زیاد بود، یا اینکه سالیان سال تجمع رطوبت و خاک آن را به کف اتاق جوش داده بود. بلند شدم و چندتایی لگد حواله‌اش کردم؛ انگار چیزهای داخلش جابه‌جا شدند. بعد از آن با تکان دادن‌های نوبتی و چپ و راست کردنش، درست مثل وقتی می‌خواهید اجاق‌گاز یا ماشین رختشویی را جابه‌جا کنید، آن قدر بیرونش کشیدم تا با جا گذاشتن ردهایی عمیق و کمانی‌شکل بر کفپوش اتاق، از زیر تخت بیرون بیاید. قفل‌آویز را خیلی محکم کشیدم، اما به‌رغم قشر ضخیم زنگار، مثل صخره سخت بود. لحظه‌ای فکر کردم شاید بتوانم کلیدش را پیدا کنم، - چون لابد جایی همین اطراف بود - اما فرصت نداشتم دو ساعت تمام دنبالش بگردم و قفل هم چنان کهنه و زنگ‌زده بود که معلوم نبود دیگر کار کند. تنها گزینه‌ام شکستنش بود.

برای پیدا کردن ابزاری که کارم را راه بیندازد به اطراف چشم انداختم و یک صندلی شکسته در اتاق دیگری پیدا کردم. یک پایه‌اش را کندم و سروقت قفل رفتم. پایه‌ی صندلی را مثل جلادی بالای سرم بردم و با تمام قدرت چندین بار آن را روی قفل کوبیدم، آن قدر این کار را تکرار کردم که چیزی جز تکه‌چوبی کوتاه و سرپریده کف دستم باقی نماند. باز به دنبال ابزاری قوی‌تر چشم دواندم و به سرعت دیدم که یکی از نرده‌های فلزی تخت لق شده. بعد از چند لگد جانانه، میله‌ی نرده کف اتاق غلتید. یک سر میله را زیر بازوی قفل اهرم کردم و سر دیگر را فشار دادم. هیچ اتفاقی نیفتاد.

خودم را روی میله انداختم و تمام زورم را به کار بردم، طوری که جفت پاهایم چنان در هوا معلق شد که انگار با قفل الاکلنگ بازی می‌کردم. یخدان تنها قروچی صدا داد؛ فقط همین.

دیگر عصبانی شدم. با لگد به جان صندوق افتادم و با تمام زورم روی میله فشار دادم. رگ‌های گردنم بیرون زده بود و شروع کردم به داد کشیدن: «دِ باز شو دیگه، عوضی! زود باش یخدون قراضه‌ی نکبت!» بالاخره چیزی پیدا کرده بودم که خشم و نومیدی‌ام را سرش خالی کنم: اگر نمی‌توانستم پدر بزرگ متوقایم را وادار کنم که اسرارش را فاش کند، می‌توانستم آن اسرار را به دست خودم از حلق آن یخدان کهنه بیرون بکشم. میله‌ی نرده از دستم سر خورد، کف اتاق غلتید و نفس من هم به شماره افتاد.

همان‌طور به پشت خوابیدم و تا وقتی نفسم جا بیاید به سقف زل زدم. اشک ریختن یتیمان بند آمده بود و باز آسمان مثل گذشته و سخت‌تر از همیشه شُر و شُر می‌بارید. فکر کردم بهتر است برگردم به شهر و یک پتک یا کمان اره با خودم بیاورم. ولی این طوری فقط موجب جلب توجه می‌شدم که هیچ

دوست نداشتم این طور شود.

بعد فکر بکری به سرم زد. می‌توانستم در صندوق را باز کنم، بی‌آنکه نیازی به شکستن قفلش باشد. خب، آن چه نیرویی بود که از من و عضلات ناورزیده‌ی بالاتنه‌ام، همراه با ابزارهای ناقص قوی‌تر بود؟ گرانش. هرچه نباشد، من در طبقه‌ی دوم خانه بودم و با وجودی که عمراً نمی‌توانستم صندوق را برای بیرون انداختن از پنجره به قدر کافی از زمین بلند کنم، ولی نرده‌های لبه‌ی بالایی پلکان مدت‌ها قبل فرو ریخته بود. تنها کاری که باید می‌کردم، کشیدن یخدان تا سرِ پاگرد بالا و هل دادنش از لبه‌ی آن بود. اینکه محتویات صندوق از این سقوط جان سالم به در می‌بردند یا نه، مسئله‌ی دیگری بود. ولی دست‌کم می‌فهمیدم داخلش چیست.

پشت یخدان چمباتمه نشستم و شروع کردم به هل دادنش به سمت راهرو. هنوز چند سانتی جلوتر نرفته پایه‌ی فلزی‌اش در چوب نرم کفپوش فرو رفت و با لجاجت از حرکت ایستاد. من هم با سرسختی رفتم طرف دیگرش و با گرفتن قفل‌آویز روی در، دو دستی به سمت خودم کشیدم. با کمال تعجب متوجه شدم که با یک تکان نزدیک یک متر پیش آمد. البته این روش انجام کار خیلی هم محترمانه به نظر نمی‌رسید - اینکه هر بار چمباتمه بزنی با حرکات مداوم باسن و کمر، صندوق را خَرکَش کنی و صدای گوش‌خراش جیغ فلز روی چوب را درآوری - ولی بالاخره از اتاق بیرونش کشیدم و وجب به وجب از برابر درگاهی‌ها گذشتم و به سمت پاگرد بالای پلکان رفتم. عرق از سر و رویم می‌ریخت و تنها مسخ و مسحور ضرباهنگ حرکات خودم بودم.

سرانجام به پاگرد رسیدم و با یک هن‌هن سنگین آن را وارد پاگرد کردم. دیگر آسان سر می‌خورد و پیش می‌آمد و بعد از دوتا هل دیگر، درست لب پاگرد ایستاد؛ یک هل کوچک دیگر کافی بود که از بالا سقوط کند، ولی می‌خواستم خرد شدنش را - یعنی دستاورد این همه تقلایم را - ببینم. برای همین بلند شدم و با احتیاط تا لبه‌ی پلکان رفتم، جایی که بتوانم بر فضای سایه‌روشن سرسرای ورودی اِشراق داشته باشم. بعد نفسم را حبس کردم و با نوک پنجه‌ی پا صندوق را هل دادم.

یخدان یک آن مردّد ماند و بر لب برزخ ماندن و رفتن مکث کرد، بعد تصمیمش را گرفت، به جلو سرازیر شد و افتاد و وسط زمین و آسمان و با حرکت آهسته، معلق‌زنان سقوط کرد. بانگ اصابتش به کف سرسرا چنان مهیب بود که تمام خانه را لرزاند و چنان خاکی هوا کرد که مجبور شدم صورتم را بپوشانم و تا وقتی که ابر گرد و خاک فرو بنشیند، همان‌جا در راهرو بمانم. یک دقیقه بعد برگشتم و از بالای پاگرد سرک کشیدم، ولی توده‌ی تخته‌های درهم شکسته‌ای را که توقع دیدنش را داشتم

ندیدم، بلکه در عوض سوراخی مضرّس و بریده‌بریده تقریباً به اندازه‌ی تنه‌ی یخدان در کف سرسرا دیدم. صندوق یکراست از کف سرسرا گذشته و به زیرزمین رفته بود.

سراسیمه پایین رفتم و طوری که روی یخ‌های سست راه بروم، چهار دست و پا خودم را به حاشیه‌ی سوراخ وسط کف رساندم. پنج متر پایین‌تر از پس پرده‌ی خاک و تاریکی، آنچه را که از یخدان مانده بود، دیدم. صندوق مانند تخم‌مرغی غول‌آسا ترکیده بود و محتویاتش با آت‌و‌آشغال‌ها و خرده چوب‌های کف در آمیخته بود. چند تکه کاغذ هم در میان خرده‌ریزها دیده می‌شد. مثل اینکه بالاخره یک صندوقچه‌ی مراسلات را پیدا کرده بودم! چشم‌هایم را که تنگ کردم، توانستم اشکالی را هم روی کاغذها تشخیص دهم - شکل صورت و بدن بود - آن وقت بود که فهمیدم اینها نه نامه، بلکه عکسند. ده‌ها قطعه عکس. سر ذوق آمدم... ولی درست یک لحظه بعد سرد شدم، چون فکری ترسناک در ذهنم شکل گرفت.

به خودم گفتم، باید برم اون پایین.

زیرزمین، هزارتویی پر پیچ و خم از اتاق‌هایی چنان تاریک بود که اگر با چشم بسته هم می‌رفتم، فرقی نمی‌کرد. از روی پلکان سست آن پایین رفتم و مدتی در انتهای پلکان ایستادم، به این امید که چشم‌هایم به تاریکی عادت کنند، ولی این تاریکی از نوعی نبود که چشم به آن عادت کند. همین‌طور امیدوار بودم به بوی آنجا هم خو کنم - بوی گند تند و عجیبی می‌داد که درست مثل بوی قفسه‌ی مواد شیمیایی آزمایشگاه مدرسه بود. - ولی از این بابت هم بخت یارم نشد. برای همین یقه‌ی پیراهنم را روی بینی‌ام کشیدم و دست‌ها را جلو بردم و همان‌طور که کورمال می‌کردم، به خودم امید می‌دادم.

پایم به چیزی گیر کرد و نزدیک بود بیفتم. چیزی از جنس شیشه کف زیرزمین سر خورد. بوی گند تندتر از قبل شده بود. کم کم در خیالم چیزهای ترسناکی را پیش رو می دیدم که تکان می خوردند. اصلاً بی خیال هیولاها و ارواح! اگر سر راهم سوراخ دیگری هم دهان باز کرده بود چه؟ اینجا هیچ کس جنازه ام را هم پیدا نمی کرد.

بعد بارقه ای از نبوغ در ذهنم جرقه زد، می توانستم با روشن کردن صفحه نمایش گوشی همراهم که در جیبم بود (به رغم اینکه ده ها کیلومتر از نزدیک ترین آنتن فاصله داشتم) صاحب یک چراغ قوه ی کوچک شوم. گوشی را روشن کردم و صفحه اش را به طرف بیرون گرفتم. نورش جایی را روشن نمی کرد، برای همین سرش را رو به کف گرفتم؛ همه جا پر بود از سنگفرش های شکسته و فضله ی موش. به اطراف که گرداندمش، بازتابی خفیف را دیدم.

یک قدم جلوتر رفتم و گوشی را به سمتش گرفتم. از دل تاریکی قفسه ای پر از ظروف شیشه ای خودنمایی کرد. ظروفی به هر شکل و اندازه، زیر قشری ضخیم از خاک و محتوی چیزهایی ژلاتین مانند که در مایعی کدر معلق بودند. یاد آشپزخانه و ظروف ترکیده ی مربا و ترشی که آنجا بود، افتادم. شاید دمای این بخش از خانه با ثبات تر بود و برای همین این ظرف ها آسیبی ندیده بودند.

جلوتر که رفتم و دقیق تر که نگاه کردم، متوجه شدم که محتوای آنها نه میوه و سبزیجات، بلکه اندام های بدن هستند. مغز، قلب، ریه، چشم. همه را داخل مایعی دست ساز مانند فرمالدئید ریخته بودند که دلیل بوی تند و گزنده هم همین بود. دستم را روی دماغم گذاشتم و در تاریکی عقب عقب رفتم. بدجوری یکه خورده و سر در گم شده بودم. اینجا دیگر کجا بود؟ این جور ظرف ها را شاید فقط در زیرزمین یک دانشکده ی پزشکی قلای می شد پیدا کرد، نه زیرزمین یتیمخانه. اگر بابا بزرگ پورتمن آن همه از خانم پریگرین تعریف و تمجید نکرده بود، خیال می کردم بچه ها را برای این نجات می داد که از اندام هایشان استفاده کند.

وقتی کمی حالم جا آمد، برق خفیف دیگری را پیش رو دیدم - بازتاب نور گوشی ام نبود، بلکه نور خفیف روز بود. نور از سوراخی می تابید که خودم کف سرسرا درست کرده بودم. همان طور که یقه ی پیراهن روی بینی ام بود و از دیوارها و شگفتی های هولناکی که شاید در خود نهفته داشتند دوری می کردم، کورمال کورمال جلو رفتم.

نور خفیف آفتاب از پشت پیچی مرا به اتاقی کوچک رساند که بخشی از سقفش فرو ریخته بود. نور

آفتاب از دل سوراخ بر کودی از تخته شکسته و خرده شیشه افتاده بود که ابری رقیق از گرد و غبار از آن برمی‌خاست و تکه‌پاره‌های فرشی اینجا و آنجا مثل پاره‌های گوشت به در و دیوار چسبیده بود. زیر نخاله‌ها صدای پاهای ریز شنیده می‌شد، احتمالاً نوعی جونده‌ی تاریک‌ریزی که از انفجار بخشی از جهان‌ش جان سالم به در برده بود. وسط خرده‌ریزها هم یخدان از هم گسیخته نشسته بود. عکس‌ها مثل پولک‌های سیاه و سفید دورادورش پخش شده بود.

راهم را از وسط قطعات درهم شکسته پیدا می‌کردم و از روی نیزه‌های چوبی و تخته‌های پر از میخ - که همه هم زنگ زده بودند - با قدم‌های بلند رد می‌شدم. زانو زدم و هرچه را توانستم از وسط آن کپه جدا کردم. خودم را بخشی از گروه نجات حس می‌کردم - آخر، کارم این بود که عکس آدم‌ها را از زیر آوار بیرون بکشم و خرده شیشه و تراشه‌های چوب را از رویشان پاک کنم. با وجودی که بخشی از وجودم می‌خواست هرچه زودتر کار را تمام کنم - هیچ معلوم نبود باقی‌مانده‌ی کف خانه چه وقت روی سرم خراب شود - نمی‌توانستم تک‌تکشان را نگاه نکنم.

در نگاه اول شبیه همان عکس‌هایی بود که آدم تو آلبوم‌های خانوادگی قدیمی پیدا می‌کرد. عکس‌هایی از کسانی که در ساحل می‌پلکیدند یا در ایوان پشتی خانه به دوربین لبخند می‌زدند، مناظری از جا به جای جزیره و عکس کلی بچه که تکی یا دو نفری جلو دوربین ژست گرفته بودند، عکس‌های غیررسمی یا پرتره‌های رسمی که در پس‌زمینه‌های پرده‌ای گرفته شده بود و صاحبانش عروسک‌های چشم‌مهره‌ای را بغل کرده بودند، درست مثل همان عکس‌های براق که در مراکز خرید ترسناک، پایان سده از آدم می‌گرفتند. چیزی که در آن عکس‌ها آدم را می‌ترساند، نه عروسک‌های زامبی‌مانند یا مدل موهای عجیب و غریبشان و یا حتی این واقعیت نبود که هیچ‌کدام هرگز لبخند نمی‌زدند، بلکه این حقیقت بود که هرچه بیشتر آنها را نگاه می‌کردم به نظر آشناتر می‌آمدند. اینها ماهیتی کابوس‌وار و مشابه عکس‌هایی داشتند که پدر بزرگ نشانم داده بود، به خصوص آنها که در ته جعبه سیگارش نگه می‌داشت. انگار همه‌ی این عکس‌ها از یک قماش بودند.

برای نمونه، در یکی از عکس‌ها دو زن جوان در مقابل یک پرده‌ی نقاشی شده از اقیانوس ایستاده بودند که چندان هم واقعی به نظر نمی‌رسید. البته به خودی خود عجیب نبود و چیز عجیبی هم درون عکس دیده نمی‌شد؛ موضوع ناخوشایند، نوع ژست گرفتن آنها بود. هر دو پشتشان را به دوربین کرده بودند. اصلاً برای چی باید به خودشان زحمت می‌دادند و آن همه هزینه می‌کردند - در آن روزگار گرفتن عکس‌های پرتره گران در می‌آمد - آن وقت پشتشان را به دوربین می‌کردند؟ تقریباً

منتظر بودم از وسط واریزه‌ها و نخاله‌ها عکس همان دو دختر را پیدا کنم که این بار رو به دوربین داشتند و عوض صورت، دوتا جمجمه‌ی عربان را ببینم.

باقی عکس‌ها هم درست مانند عکس‌هایی که پدربزرگ نشانم داده بود دستکاری شده بود. یکی دختری تنها را در گورستان نشان می‌داد که به استخری آینه‌وار خیره شده بود - ولی عکس دوتا دختر توی استخر افتاده بود. مرا یاد عکس "دختری در بطری" انداخت که بابابزرگ پورتمن نشانم داده بود، جز اینکه از این یکی کمتر رنگ و بوی دستکاری در اتاق تاریک به مشام می‌رسید و واقعی‌تر نشان می‌داد. عکس دیگر، مرد جوانی را نشان می‌داد که گرچه به شکل اضطراب‌آوری حالت آرامی داشت، ولی انگار یک فوج زنبور نیمه‌ی بالایی بدنش را پوشانده بودند. البته در آوردن این یکی آسان بود، مگر نه؟ مثل همان عکس پدربزرگ که پسری را نشان می‌داد که تخته‌سنگی عظیم را روی دست بلند کرده بود، تخته‌سنگی از گچ تو خالی؛ تخته‌سنگ قلای - زنبورهای قلای.

وقتی یاد یکی از خاطرات بابابزرگ پورتمن از یکی از بچه‌های این خانه افتادم، موهای پس‌گردنم سیخ شد - پسری که زنبورها داخل بدنش زندگی می‌کردند. او گفته بود، هربار که دهان باز می‌کرد، چندتایی زنبور از دهانش بیرون می‌پریدند، ولی هیچ‌کس را نیش نمی‌زدند، مگر اینکه هیو می‌خواست نیش بزنند.

به نظرم این موضوع یک توجیه بیشتر نداشت. عکس‌های پدربزرگم هم درست از داخل همین یخدانی آمده بود که جلو رویم از هم پاشیده بود. با این حال، تا عکس همه‌ی آن آدم‌های عجیب و غریب را پیدا نمی‌کردم، مطمئن نمی‌شدم: دو بچه‌ی نقابدار با یقه‌ی توری که انگار یک توپ روبان را به خورد هم می‌دادند. هیچ نمی‌فهمیدم این کار یعنی چه - البته گذشته از اینکه دستمایه‌ی کابوس‌های شبانه‌ی آدم می‌شدند، واقعاً چه بودند، دو بازیگر سادیست/مازوخیست سیرک؟ - ولی شک نداشتم که بابابزرگ پورتمن هم یک عکس از همین دوتا داشت. همین دو سه ماه پیش بود که عکسشان را توی جعبه سیگارش دیده بودم.









ممکن نبود تصادفی در کار باشد. به عبارت دیگر، عکس‌هایی که پدر بزرگم نشانم داده بود - و قسم می‌خورد که مال بچه‌هایی بود که در همین خانه با آنها آشنا شده بود - واقعاً مربوط به همین خانه بود. حال آیا معنایش این بود که به‌رغم تردید من به عنوان پسر بچه‌ای هشت ساله، این عکس‌ها واقعی بودند؟ اینکه هر کدام از آنها به معنای واقعی کلمه واقعیت داشته باشند، معقول نبود. با وجود این، همان‌طور که در هوای تاریک و روشن و پر گرد و غبار آن خانه‌ی متروک ایستاده بودم، خانه‌ای که انگار خانه‌ی ارواح بود، با خودم فکر کردم، شاید...

ناگهان صدای بلند سقوط چیزی در طبقه‌ی بالای خانه به گوشم خورد و چنان جا خوردم که همه‌ی عکس‌ها از دستم لغزید و فرو ریخت.

به خودم گفتم که فقط خانه است که جابه‌جا می‌شود یا فرو می‌ریزد! همین که خم شدم تا عکس‌ها را دوباره جمع کنم، صدای ریزش باز بلند شد و در یک‌آن همان کورسوی نوری که از سقف می‌تابید ناپدید شد و خودم را در دل ظلمتی قیرگون دیدم.

اول صدای پا و بعد گفتگو شنیدم. سعی کردم بفهمم چه می‌گویند، ولی نشد. جرأت تکان خوردن نداشتم. از ترس اینکه با کوچک‌ترین حرکت، آواری از نخاله روی سرم بریزد. می‌دانستم که ترسم معقول نیست - احتمالاً همان دوتا جوان رب‌خوان بودند که می‌خواستند یک شوخی بی‌مزه‌ی دیگر با

من بکنند - ولی قلبم با سرعت ۱۵۰ کیلومتر در ساعت می‌زد و نوعی غریزه‌ی حیوانی عمیق هشدار می‌داد که صدایم در نیاید.

پاهایم کم‌کم کرخت می‌شد. با کمال آرامی و بی‌صدا وزنم را روی پای دیگرم انداختم تا خون دوباره در آن جاری شود. خرده‌ریزی از کپه‌ی واریزه‌ها جدا شد و قلقل زنان دور شد و صدایی عظیم در آن سکوت ایجاد کرد. صداها ساکت شدند. تخته‌ای درست بالای سرم قژژر صدا داد و بارانی مختصر از گچ و خاک بر سرم بارید. هر که آن بالا بود، دقیقاً خبر داشت کجام.

نفسم را حبس کردم.

بعد صدای دخترانه‌ای را شنیدم که به ملایمت صدا زد: «آیی؟ خودتی؟»

فکر کردم خواب می‌بینم. منتظر شدم دختر دوباره صدا بزند. ولی مدت زیادی فقط ضرب تند باران روی بام را شنیدم که مانند ضرب هزاران انگشت روی چیزی توخالی بود. بعد نور فانوسی بالای سرم روشن شد و وقتی گردن کشیدم، پنج شش تا بچه را دیدم که دورادور سوراخ بالای سرم زانو زده و پایین را نگاه می‌کردند.

آنها را شناختم، چطورش را خودم هم نمی‌دانم. انگار قیافه‌هایشان را در رویایی قدیمی دیده بودم. یعنی آنها را کجا دیده بودم - آنها چطور نام پدر بزرگم را بلد بودند؟

بعد همه‌چیز را فهمیدم. لباس‌هایشان، حتی به عنوان اهالی ولز هم عجیب و غریب بود. چهره‌های پریده‌رنگ و عاری از شادی‌شان. عکس‌ها پیش چشمم جان گرفته و به من زل زده بودند. بالاخره موضوع روشن شد.

آنها را در عکس‌ها دیده بودم.

دختری که صدا زده بود، ایستاد تا بهتر مرا ببیند. کف دستش شعله‌ای می‌سوخت که نه فانوس بود و نه شمع، بلکه انگار گویی آتشی بود که روی پوستش زبانه می‌کشید. تصویرش را همان پنج دقیقه پیش دیده بودم. در آن عکس هم تصویرش درست مثل همین حالا بود که میان دو دستش نوری عجیب می‌درخشید.



خواستم بگویم: من جیکوبم، تو رو قبلاً هم دیدم، ولی فکرم یاری نکرد و تنها کاری که کردم، زل زدن بود. دختر رو ترش کرد. قیافه‌ام فاجعه بود، خیس از باران و آغشته به گچ و خاک، روی کپه‌ای از نخاله‌ها چنک زده بودم. آن بچه‌ها دنبال هرچه در زیر این سوراخ می‌گشتند، آن چیز به یقین من نبودم.

ولوله‌ای میانشان افتاد و برخاستند و به سرعت متفرق شدند. حرکت ناگهانی آنها انگار چیزی را در وجودم آزاد کرد و صدایم را دوباره به دست آوردم. فریاد زدم که صبر کنید، ولی آنها پیشاپیش دوان‌دوان به سمت درِ خانه رفته بودند. از روی نخاله‌ها سکندری خوران و افتان و خیزان گذشتم و از آن زیرزمین بدبو بیرون رفتم. تا وقتی به طبقه‌ی همکف برسم که از نور روز روشن بود، از داخل خانه ناپدید شده بودند.

مثل برق از خانه بیرون زدم و از پلکان آجری جلو خانه تا روی چمن‌ها پایین رفتم و فریاد زدم: «صبر کنید! وایسین!» ولی دیگر رفته بودند. کل حیاط و درخت‌های اطراف را از نظر گذراندم، نفس نفس می‌زدم و به خودم لعن و نفرین می‌فرستادم.

پشت درختان شاخه‌ای شکست. درجا چرخیدم و نگاه کردم؛ از پشت شاخ و برگ‌ها حرکتی تند را دیدم - دامن بلند یک لباس سفید بود. خود دخترک بود. با آخرین سرعت به سمت جنگل دویدم. دخترک از کوره‌راه لای درختان دوان‌دوان دور می‌شد.

مثل دونده‌ای از روی کنده‌ها می‌پریدم و از زیر شاخه‌های قطور جاخالی می‌دادم و آن‌قدر دنبالش دویدم که سینه‌ام به خس‌خس افتاد. دختر مدام مرا جا می‌گذاشت و به وسط جنگل می‌زد که برای من ناآشنا بود و باز برمی‌گشت. بالاخره جنگل تمام شد و وارد منطقه‌ی باتلاق شدیم. متوجه شدم که بخت یارم شده بود. دیگر جایی برای پنهان شدن نداشت - برای اینکه بگیرمش فقط باید سرعتم را بیشتر می‌کردم - من با کفش ورزشی و شلوار جین و او با پیراهن بلند: مسابقه‌ای ناعادلانه بود. همین‌که نزدیک شدم تا بگیرمش، ناگهان چرخید و صاف به وسط باتلاق زد. چاره‌ای جز تعقیبش نداشتم.

دویدن ناممکن شده بود. زمین ابداً مطمئن نبود: مدام زیر پایم را خالی می‌کرد و مرا تا زانو در سوراخ‌های پر از گل و لای می‌کشید و به شلوار و کفش‌هایم می‌چسبید. در عوض، دخترک خوب

می‌دانست کجا پا بگذارد و هر آن از من دورتر می‌شد، تا اینکه سرانجام پشت پرده‌ی مه ناپدید شد و فقط جای پاهایش برای تعقیب باقی ماند.

بعد از گم کردنش ناچار شدم رد پاهایش را برای بازگشتن به مسیر دنبال کنم، ولی رد پاهایش بیش از پیش در باتلاق فرو می‌رفت. پرده‌ی مه روی سرم فرو افتاده بود و دیگر مسیر را نمی‌دیدم و شک داشتم که دیگر بتوانم راهم را پیدا کنم. سعی کردم صدایش کنم - اسم من جیکوب پورتمنه! من نوه‌ی آبی‌ام! نمی‌خوام اذیتت کنم! - ولی انگار مه و گل و لای صدایم را خفه می‌کردند.

رد پاهایش به کپه سنگی منتهی شد. شبیه یک ایگلو‌ی بزرگ اسکیمویی به رنگ خاکستری بود، اما این یک کرن بود؛ یکی از گورهای دوره‌ی نوسنگی که نام کرن هولم هم از همان گرفته شده بود.

ارتفاع کرن کمی بلندتر از من بود. سازه‌ای دراز و باریک با ورودی چهارگوش در یک طرف که شالوده‌اش روی تکه زمینی پوشیده از علف استوار شده بود. وقتی از روی گل و شل روی زمینی به نسبت سخت پا گذاشتم، متوجه شدم که آن در، مدخل ورود به تونلی است که به عمق زمین می‌رود. اشکال حلقوی و مارپیچ درهم تنیده‌ای دورادور ورودی حک شده بود؛ نوعی خط تصویری یا هیروگلیف که لابد معنایش در پسِ گذر قرن‌ها گم شده بود. به خودم گفتم که لابد نوشته: پسر باتلاقی در اینجا غنوده است؛ یا به احتمال قوی‌تر: آبی، شمایان که وارد می‌شوید امید بازگشت از دل بشوید.

به هر حال من وارد شدم، چون رد پای آن دختر به اینجا می‌رسید. داخل تونل کرن باریک و نمناک و به شدت تاریک بود، چنان تنگ و تاریک که تنها می‌توانستم با حرکتی خرنج‌وار و قوز کرده جلو بروم. خوشبختانه ترس از فضاهای بسته جزو کلکسیون چیزهایی نبود که از ترس زهره‌ام را آب می‌کرد.

همان‌طور که پیش می‌رفتم، با تصور دختری وحشت‌زده و لرزان در گوشه‌ای جلوتر از من، با او حرف می‌زدم و نهایت تلاشم را می‌کردم که خیالش را راحت کنم که قصد آزارش را ندارم. پژواک کلماتم در قالب بازتاب‌هایی پراکنده و گیج‌کننده، نزد خودم برمی‌گشت. همان‌طور که ران‌هایم از فرط خم نشدن اجباری برای پیشروی به درد افتاده بود، تونل به دهلیزی عریض رسید؛ دهلیزی قیرگون و ظلمانی، اما آن قدر بزرگ که بتوانم راست بایستم و بی‌آنکه به دیواری بخورم، هر دو دستم را کاملاً به طرفین باز کنم.

گوشی همراهم را بیرون کشیدم و بار دیگر سعی کردم به جای چراغ قوه از آن استفاده کنم. پیدا کردن عرض و طول آن دهلیز خیلی وقت نگرفت. یک اتاق سنگی ساده و خالی خالی به اندازه‌ی اتاق خواب خودم بود. دختری آنجا نبود که پیدایش کنم.

همان‌طور آنجا ایستاده بودم و فکر می‌کردم که چطور از جلوم فرار کرده که چیزی به ذهنم خطور کرد؛ موضوعی چنان بدیهی که وقتی فکر کردم چطور تا آن وقت به عقلم نرسیده بود احساس حماقت کردم. اصلاً دختری در کار نبود. او و باقی بچه‌ها را در خیالم دیده بودم. به مجرد دیدن آن عکس‌های قدیمی، مغزم آنها را سرهم کرده بود. پس آن تاریکی ناگهانی و عجیب پیش از رسیدن آنها چه بود؟ یک لحظه پس افتاده بودم.

به هر حال، هرچه بود، ناممکن بود؛ آن کودکان یک عمر پیش از من مرده بودند. اگر هم نمرده بودند، خیلی مسخره بود که باور کنی هنوز هم به همان شکلی بودند که در عکس‌ها دیده می‌شدند. همه چیز چنان سریع رخ داده بود که هرگز فرصت نکرده بودم لحظه‌ای صبر کنم و ببینم آیا واقعاً در حال تعقیب یک توهم بودم یا نه.

از همان لحظه می‌توانستم تشخیص دکتر گولان را پیش‌بینی کنم: آن خانه از حیث عاطفی چنان تأثیر ژرفی بر تو داشته که به محض ورود، نوعی فشار عصبی حاد را برایت رقم زده. بله جناب دکتر گولان یکی از آن روان‌پزشکان توپ خوش‌سخن بود. البته ممکن بود حق کاملاً با او باشد.

دست از پا درازتر برگشتم. عوض حرکت خرچنگی قوزآلود، بی‌خیال وقار و حیثیت شدم و چهار دست و پا به سمت نور کم‌سوئی رفتم که از دهانه‌ی تونل می‌تایید. وقتی سر بلند کردم، متوجه شدم این صحنه را پیش از این هم دیده بودم: در عکسی در موزه‌ی مارتین از جایی که جسد پسر باتلاقی را یافته بودند. برایم باورکردنی نبود که مردم روزگاری خیال می‌کردند این زمین لم‌یزرع و بوگندو، دروازه‌ی بهشت است و در این باورشان چنان استوار و راسخ بودند که بچه‌ای به سن من حاضر بود برای رسیدن به آن خودش را این‌طور فدا کند. چه خسارت ابلهانه و غم‌افزایی بود.

به این نتیجه رسیدم که باید برگردم. آن عکس‌های پراکنده در زیرزمین برایم مهم نبود و دیگر از هرچه معما و راز و آخرین کلمات زندگی بود، خسته شده بودم. پیروی کورکورانه از وسواس‌های ذهنی پدربرزگم حالم را بدتر کرده بود، نه بهتر. دیگر وقتش بود که رهایشان کنم و بروم.



از سوراخ ورودی کپه‌سنگ بیرون زدم و زیر نور روز که تقریباً کورم کرده بود، کمر راست کردم. دست‌ها را سایبان چشم‌های نیم‌بسته‌ام کرده‌ام و از زیر آنها دنیایی را دیدم که برایم غریبه بود. همان باتلاق و همان مسیر و همان چیزهای قبلی بود، ولی برای اولین بار از وقتی رسیده بودم انوار زردرنگ و مطبوع خورشید و آسمان آبی کبود را می‌دیدم و اثری از پشته‌های غلتان مه در این بخش از جزیره دیده نمی‌شد. هوا گرم هم شده بود و بیشتر مثل روزهای داغ تابستانی بود تا روز نخست ورودمان به جزیره که نسیم می‌وزید. با خودم گفتم: خدایا، آب و هوای اینجا چقدر تند و تند عوض می‌شه!

پای‌کشان وارد مسیر شدم و سعی کردم به گل‌ولای باتلاقی که تا اعماق جوراب‌هایم نفوذ کرده بود، فکر نکنم؛ به طرف شهر حرکت کردم. مسیرم به طرز غریبی دیگر گل‌آلود نبود، - انگار تمامش در عرض دو دقیقه خشک شده بود - ولی تمام مسیر را چهارپایان چنان با پشکل و پهن بمباران کرده بودند که نمی‌شد صاف راه بروی. چطور پیش از آن متوجه‌شان نشده بودم؟ یعنی تمام آن روز صبح را در پشت پرده‌ای از مه روان پشت سر گذاشته بودم؟ یا همین حالا دچارش بودم؟

تا وقتی به بالای تپه نرسیدم، چشم از آن لحاف چهل‌تکه که پیش رویم گسترده بود بر نداشتم، تا هنگامی که به شهر رسیدم و تازه فهمیدم که چه هرج و مرجی به پا شده. صبح که می‌رفتم، یک گردان تراکتور با ارابه‌های دنبال‌کش پر از ماهی و زغال‌سنگ، مدام بین شهر و لنگرگاه در رفت و آمد بودند و شن خیابان‌ها را شخم می‌زدند، اما حالا همان ارابه‌ها را اسب و قاطر می‌کشید. صدای تپ‌تپ سم‌هایشان جای پت‌پت تراکتورها را گرفته بود.

صدای وزوز همیشه حاضر نیروگاه‌های برق هم دیگر شنیده نمی‌شد. یعنی در عرض چند ساعتی که من نبودم، سوخت کل جزیره ته کشیده بود؟ یعنی اهالی جزیره این همه حیوان به این گندگی را کجا مخفی کرده بودند؟

تازه، چرا همه مرا نگاه می‌کردند؟ هرکس مرا می‌دید، با چشم‌های از حلقه برآمده زل می‌زد و دست از کار می‌کشید و گردن می‌کشید تا حسایی و راندازم کند، تا وقتی که دور می‌شدم. با خودم گفتم: لابد قیافه‌ام ناجور به هم ریخته. بعد که نگاهی به خودم انداختم، متوجه شدم از کمر به پایین گل‌آلود و از کمر به بالا گچی‌ام، برای همین سرم را پایین انداختم و با آخرین سرعتی که می‌توانستم، به سمت کافه رفتم، جایی که می‌توانستم دست‌کم در سایه روشن‌هایش پنهان شوم، تا وقتی بابا برای ناهار برگردد. تصمیم گرفتم وقتی او را دیدم، بی‌رودربایستی بگویم که می‌خواهم هرچه زودتر به خانه

برگردم. اگر او هم تردید می کرد، اعتراف می کردم که دوباره دچار توهم شده ام، آن وقت بی برو برگرد با اولین لنج می رفتیم.

داخل کافه باز هم همان خیل بیکارهای منگ و لایعقل که پشت میزهای زهوار دررفته نشسته بودند برایم تداعی خانه ی دوم را می کردند، اما وقتی به سمت پلکان رفتم صدایی ناآشنا با تشر گفت: «آقا زاده کجا تشریف می برن؟»

همان طور که یک پایم روی پله ی اول بود برگشتم و کافه چی را دیدم که سر تا پایم را ورنانداز می کرد. فقط به جای کو، مرد غضبناک کله خربزه ای نگاهم می کرد که نمی شناختمش. پیشبند کافه چی ها را بسته بود و با ابروهای پاچه بزی و سیل های کلفت فرچه ای، باقی صورتش مثل کله پاچه ی پاک کرده بود.

می توانستم بگویم: دارم می رم بالا چمدونم رو ببندم، اگر هم بابام من رو نبره، خودمو می زنم به غش کردن، ولی به جایش گفتم: «دارم می رم اتاقم.» که بیشتر مثل یک عبارت سؤالی ادا شد تا گزاره ی خبری.

کافه چی لیوانی را که دستش بود، روی پیشخوان کوبید و گفت: «جدی فرمودید؟ به نظرتون اینجا شبیه هتلی، چیزیه؟»

طرفداران کافه چی همگی روی صندلی های گردان پشت پیشخوان برگشتند که مرا ببینند و صدای قرچ قرچ صندلی های چوبی بلند شد. نگاه سریعی به چهره هایشان انداختم. حتی یک نفرشان هم آشنا نبود. تصور کردم، حتماً دچار توهم روانی شده ام. همین حالا و اینجا، درست مثل یک حمله ی توهم روانی بود. فقط اشکال اینجا بود که خودم چنین احساسی نداشتم. نه آذرخشی و جرقه ای می دیدم، نه کف دست هایم عرق کرده بود، به جز اینکه دنیا به سرش زده بود، نه من.

به کافه چی گفتم لابد اشتباهی پیش آمده: «من و بابام تو دوتا اتاق بالا اقامت داریم. ببین، کلیدش رو هم دارم.» بعد هم کلید را به عنوان گواه صدق حرف هایم از جیبم درآوردم.

کافه چی گفت: «بذار ببینم.» بعد هم خم شد و از پشت پیشخوان آن را از دستم قاپید. آن را بالا و جلو نور کم سویی چراغ گرفت و مثل جواهرسازها نگاهش کرد. غرولندکنان گفت: «این کلید مال ما نیست.» بعد هم آن را در جیبش چپاند و پرسید: «خب، حالا راستشو بگو اون بالا چی کار داشتی؟ ولی این دفعه دیگه دروغ نگو!»

حس کردم صورتم گُر گرفته. تا آن روز هیچ آدم بالغ ناآشنایی تهمت دروغگویی به من نزده بود. جواب دادم: «قبلاً هم گفتم. اون اتاق‌ها رو ما کرایه کردیم! اگه حرفم رو باور نمی‌کنی، اصلاً از خود کُو پُرس!»

با خونسردی جواب داد: «کُو دیگه کیه؟ بیخود دروغ و دغل به خوردم نده. اینجاها کسی اتاق به اون یکی کرایه نمی‌ده، تنها کسی هم که اون بالا زندگی می‌کنه، منم!»

دور و برم را نگاه کردم و منتظر ماندم یک نفر با خنده‌ای شوخی را لو بدهد و من هم بخندم، اما قیافه‌ی حضار مثل سنگ سخت و بی‌احساس بود.

مردی با ریش انبوه گفت: «این پسر آمریکاییه. باید مال ارتش باشه.»

دیگری غرید: «زرشک! نگاش کن! این که فَنچه!»

مرد ریشو دست دراز کرد و سر آستینم را با دو انگشت لمس کرد: «ولی این بارونی که تنشه، باید خیلی خوش‌شانس باشی که توی مغازه‌ها گیرش بیاری. حتماً ارتشیه! برو برگرد نداره.»

من گفتم: «نگاه کنین، من ارتشی نیستم، خیالم ندارم سرتون کلاه بگذارم، به خدا راست می‌گم! من فقط می‌خوام بابام رو پیدا کنم، وسایلم رو جمع کنم و بعدش...»

مرد چاقی عربده کشید: «آمریکاییه؟ صد سال سیاه!» هیکل گنده‌اش را از روی چهارپایه بلند کرد و راهم را به سمت در سد کرد، چون کم‌کم به آن سمت عقب‌نشینی می‌کردم. «به نظر من که لهجه‌اش خیلی عوضیه. شرط می‌بندم می‌باس جاسوس آلمان‌ها باشه!»

با ضعف گفتم: «من جاسوس نیستم. فقط گم شدم.»

با خنده گفت: «این یکی رو خوب اومدی، می‌گم بیاین به روش قدیمی حقیقت رو از زیر زبونش بکشیم بیرون. با یک تکه طناب!»

فریادهای مستانه از هر طرف بلند شد. نمی‌دانستم جدی حرف می‌زدند، یا فقط قصد "شوخی خرکی" داشتند. به هر حال، من که خیال ماندن و فهمیدن نداشتم. غریزه‌ای ناشناخته در تمام مسیرهای مغزی‌ام دوید: دَر رو.

اگر کل حاضران کافه آن‌طور سرشان گرم نبود و نمی‌خواستند با طناب دارم بزنند، خیلی راحت‌تر می‌شد فهمید چرا اوضاع آن‌طور درهم و برهم شده. البته فرار کردنم فقط گناهکار بودنم را ثابت می‌کرد، ولی این برایم اهمیتی نداشت.

سعی کردم از کنار مرد چاق بگذرم.

او هم سعی کرد مرا بگیرد، ولی هیچ آدم کند و مستی حریف یک آدم فرزند و وحشت زده نمی شود. اول به چپ نشان دادم و بعد مثل فوتبالیست ها از راست دورش زدم. با غضب خرناسی کشید و بقیه هم تازه از روی چارپایه های پشت پیشخوان جدا شدند که به من یورش بیاورند، ولی از زیر چنگشان جاخالی دادم و از در بیرون زدم و دوباره زیر نور آفتاب روشن عصرگاهی قرار گرفتم.

سراسیمه طول خیابان را پشت سر می گذاشتم، پاهایم سوراخ های بزرگی روی شن ها جا می گذاشت و مه و صدا های خشماگین به تدریج پشت سرم ناپدید می شد. سر اولین تقاطع با سرعت تمام چرخیدم تا از معرض دیدشان خارج شوم، از حیاط گل آلود خانه ای رد شدم و مرغ و خروس ها جیغ کشان از سر راهم فرار کردند. به محوطه ای بازی رسیدم که زن ها سر چاه آبی قدیمی منتظر برداشتن آب با تلمبه دستی بودند و با عبورم توجه همه را جلب کردم. فکری از ذهنم گذشت که فرصت سبک و سنگین کردنش را نداشتم - راستی، اون زنی که اینجا علاف بود، کجا می رفت؟ - ولی بعد به دیوار کوتاهی رسیدم که باید برای عبور از آن تمرکز می کردم - دستتو محکم بذار بالای دیوار و روی پاها فشار بیا، حالا جست بزن... درست وسط مسیری پر رفت و آمد فرود آمدم و نزدیک بود یک گاری پرسرعت زیرم کند. در حینی که پهلوی اسبش از جلو سینه ام رد می شد و سم اسب و رد چرخ هایش به فاصله ای چند سانت از جلو پنجه ای پاهایم عبور می کرد، گاریچی یک فحش خواهر مادر آب نکشیده هم نثارم کرد.

هیچ سر در نمی آوردم چه خبر شده. فقط دو چیز را فهمیده بودم: به احتمال زیاد داشتم خل می شدم، و اینکه هرچه زودتر باید از مردم فاصله می گرفتم، تا وقتی بفهمم آیا واقعاً به سرم زده، یا نه. برای همین مثل تیر وارد پس کوچه ای شدم که پشت دو ردیف کلبه بود و به نظرم مخفیگاه زیاد داشت و به حومه ای شهر ختم می شد. سرعتم را تا حد گام زدن سریع کاهش دادم، به این امید که یک پسر آمریکایی گل آلود و ژولیده که نمی دوید، کمتر از قبل توجه مردم را جلب کند.

تلاشم برای رفتار عادی هم کمکی نمی کرد که با شنیدن هر صدا یا دیدن هر حرکتی از جا نپریم. برای زنی که مشغول رخت پهن کردن بود، سر و دست تکان دادم، ولی او هم مثل بقیه فقط به من زل زد. سرعتم را بیشتر کردم.

صدای عجیبی از پشت سرم شنیدم و درجا وارد یک توالت توی حیاط خانه ای شدم. همان طور که

پشت در نیمه‌لای توالت ایستاده بودم، چشم‌هایم ناخواسته نوشته‌های روی دیوار را از نظر گذراند: تمامش شعار و بد و بیراه و متلک چارواداری به یک نفر بود.

بالاخره سگی که توله‌هایش هم از پشت سرش قطار شده بودند، از کوچه گذشت. نفسم را که از بوی گند و از ترس حبس کرده بودم، بیرون دادم و کمی خیالم راحت‌تر شد. خودم را جمع و جور کردم و دوباره به کوچه برگشتم.

چیزی به موهایم چنگ زد. پیش از آنکه حتی بتوانم فریاد بکشم دستی از پشت مثل شلاق دور گردنم چرخید و چیز تیزی روی گلویم فشار آورد.

صدایی گفت: «اگه جیغ بزنی، گлот رو می‌بُرم.»

همان‌طور که چاقو روی گلویم بود، مرا به دیوار توالت توی حیاط چسباند و مرا چرخاند تا رو در رو شویم.

با کمال تعجب متوجه شدم هیچ‌کدام از مردان داخل کافه نیست. یک دختر بود. همان دختر درهم و عیوسی که لباس بلند سفید و ساده پوشیده بود. با وجودی که از چهره‌اش می‌بارید که جداً به بریدن گلویم فکر می‌کند، چهره‌ی بسیار قشنگی داشت.

با صدایی خفه پرسید: «کی هستی؟»

با لکنت گفتم: «اه - اه - من یک آمریکایی‌ام. اسمم جیکوبه.»

چاقو را محکم‌تر از قبل روی گردنم فشار داد، ولی دستش می‌لرزید. ترسیده بود، که خطرش هم در همین بود. پرسید: «توی خونه چی کار داشتی؟ چرا دنبالم کردی؟»

- فقط می‌خواستم باهات حرف بزنم! خواهش می‌کنم منو نکش!

با یک اخم مرا در جا خشک کرد و پرسید: «راجع به چی؟»

- در مورد خونه... می‌خواستم بدونم کی اونجا زندگی می‌کرده.

- کی تو رو فرستاده؟

- پدر بزرگم. اسمش ابراهام پورتمن بود.

دهانش باز ماند. فریاد کشید: «دروغ می‌گی! فکر کردی نمی‌دونم کی هستی؟ فکر کردی من از پشت کوه اومدم؟ چشم‌هاتو باز کن - بذار چشم‌هاتو ببینم!»

گفتم: «راست گفتم! بفرما!» و تا جایی که می‌شد چشم‌هایم را باز کردم. روی پنجه‌ی پاها بلند شد و

به چشم‌هایم زل زد. بعد محکم پا کوید و داد زد: «نه، چشم‌های واقعیت! با این چشم‌های قلابیت هم مثل دروغی که درباره‌ی آبی گفتی، نمی‌تونی گولم بزنی!»

جواب دادم: «دروغ نگفتم... اینها هم چشم‌های واقعی خودمه!» آن قدر روی گلویم فشار می‌آورد که نفس کشیدن برایم سخت شده بود. خوشحال بودم که تیغه‌ی چاقو کُند بود، وگرنه تا به حال حتماً گلویم را بریده بود. با صدایی خفه گفتم: «بین، من اونی نیستم که فکر می‌کنی. می‌تونم بهت ثابت کنم!»

فشار دستش اندکی کم شد. «خب، ثابت کن بینم! اگر نه همین‌جا با خونت چمن‌ها رو رنگی می‌کنم!»

گفتم: «اینجا یک چیزی دارم.» و دستم را توی کتم بردم.

دختر عقب پرید و فریاد زد که دست نگه دارم، بعد هم چاقویش را بالا برد و درست میان دو ابرویم را نشانه رفت.

- فقط یک نامه‌ست! آروم باش!

دوباره چاقو را روی گردنم گذاشت و من هم آهسته عکس و نامه‌ی خانم پریگرین را از جیب کُتم درآوردم، جلوش گرفتم که ببیند و گفتم: «این نامه یکی از دلایلم برای اومدن به اینجا بود. پدر بزرگم اینو بهم داد. نامه از پرنده‌ست. شماها مدیره‌ی خونه‌تونو این طوری صدا می‌کنین دیگه، نه؟»

دختر با اینکه حتی نگاهی هم به نامه نینداخته بود گفت: «این هیچ چی رو ثابت نمی‌کنه. تو از کدوم گوری این همه اطلاعات در مورد ما پیدا کردی؟»

- گفتم که، پدر بزرگم...

با یک حرکت نامه را از دستم قاپید و گفت: «دیگه نمی‌خوام حتی یک کلمه‌ی دیگه از این جفنگیات ازت بشنوم!»

پیدا بود که رگ خوابی از او پیدا کرده بودم. لحظه‌ای ساکت ماند. نومیدی و جنتاش را درهم کرده بود. انگار به این فکر می‌کرد بعد از عملی کردن تهدیدهایش، چطور باید از شر جنازه‌ام راحت شود. پیش از آنکه بتواند تصمیمش را بگیرد، فریادهایی از سر دیگر کوچه بلند شد. مردان حاضر در کافه را دیدیم که مسلح به چماق‌های چوبی و ابزارآلات کشاورزی به سمت ما یورش می‌آوردند.

- چه خبر شده؟ مگه چی کار کردی؟

- تو تنها کسی نیستی که قصد جونم رو کرده!

چاقو را از روی گلویم برداشت و آن را روی پهلویم فشار داد، بعد هم یقه‌ام را گرفت و کشید و گفت: «تو اسیر منی. اگه هر کاری که می‌گم درست انجام ندی، پشیمون می‌شی!»

درجا اطاعت کردم. هیچ نمی‌دانستم بخت و اقبالم برای زنده ماندن با این دخترک مجنون بیشتر بود، یا با آن جمعیت منگ و مست چماق به دست، ولی دست کم به نظرم می‌توانستم جواب سؤال‌هایم را از آن دختر بگیرم.

مرا هل می‌داد و از کوچه‌ی بعدی دوان دوان رد می‌کرد. در نیمه‌ی راه کوچه‌ی دوم یکباره پیچید و مرا هم دنبال خودش کشید. هر دو از زیر ملافه‌های رو بند رخت و تور مرغی داخل حیاط کلبه‌ای کوچک رد شدیم.

دختر نگاهی به اطراف انداخت که ببیند کسی ما را ندیده باشد، بعد داخل آلونکی تنگ و شلوغ که بوی گند زغال سنگ نارس می‌داد، هلم داد و گفت: «برو تو.»

کسی داخل آلونک نبود، مگر سگی پیر که روی کاناپه خوابیده بود. یک چشمش را باز کرد که نگاهمان کند و چون دید که عددی نیستیم که بخواهد تحویل‌مان بگیرد، دوباره خوابید. به سرعت به سمت پنجره‌ای مشرف به خیابان دویدیم و هر دو از پشت به دیوار مجاور پنجره چسبیدیم. هر دو گوش سپردیم؛ دختر با یک دست بازویم را چسبیده بود و با دست دیگرش چاقو را روی پهلویم فشار می‌داد.

صدای آن مردها اول دور شد و باز دوباره نزدیک شد. به سختی می‌شد فهمید کجا هستند. با نگاهم اتاق را کاویدم. حتی در سطح کرن هولم هم اتاقی به شدت روستایی بود. گوشه‌ای از اتاق چند سبد

دستبافت افتاده بود. یک مبل با رومبلی کرباس مقابل اجاق زغالی آهنی گولپیکری قرار داشت. روی دیوار روبه رویمان تقویمی آویخته بود که با وجود نور سایه روشن داخل خانه از آن فاصله قابل خواندن نبود، اما فکری به سرم انداخت.

– الان چه سالیه؟

دختر گفت: «خفه شو.»

نجوانکانان گفتم: «جدی می گم.»

لحظه ای نگاه عجیبی به من کرد و گفت: «نمی دونم چه بازی ای می خوای در بیاری، ولی خودت برو ببین.» بعد هم مرا به سمت تقویم هل داد.

نیمه ی بالایی تقویم را یک عکس سیاه و سفید از ساحلی در منطقه ی حاره تشکیل می داد که چند دختر با موهای چتری بلند و لبخندزنان در ساحل مشغول قدم زدن بودند. بالای عکس نوشته بود "سپتامبر ۱۹۴۰" و روی دو روز اول ماه را هم یکی خط زده بود.

نوعی کرختی ناشناخته همه ی وجودم را گرفت. به یاد همه ی آن مسائل غریب افتادم که از صبح تا آن وقت دیده بودم. تغییر عجیب و مسخره ی آب و هوا که ناگهانی رخ داده بود؛ جزیره ای که خیال می کردم می شناسمش، ولی پر شده بود از آدم های غریبه؛ اینکه همه چیز مدل قدیمی، اما در عین حال نو و تازه ساز نشان می داد. تقویم روی دیوار همه چیز را توضیح می داد.

۳ سپتامبر ۱۹۴۰ میلادی؛ ولی آخر چطور؟

ناگهان یاد یکی از آخرین کلمات پدر بزرگم افتادم. اون طرف قبر پیرمرد. این چیزی بود که هیچ وقت از آن سر در نیاورده بودم. مدتی خیال می کردم منظورش ارواح باشند - اینکه چون تمام بچه هایی که در اینجا شناخته بود مرده بودند، باید توی گور می رفتم تا پیدایشان کنم - ولی این دیگر زیاد شاعرانه بود. بابابزرگ پورتمن آدم رک و صاف و صادقی بود، نه اهل استعاره و کنایه. او یک دستورالعمل ساده و روشن به من داده بود، فقط وقت نکرده بود در موردش توضیح دهد. آن طور که فهمیدم، افراد محلی پسر باتلاقی را "پیرمرد" می خواندند، آن کپه ی سنگی هم که اصطلاحاً کرن نام داشت، گورش بود. پس صبح امروز که واردش شده بودم، موقع برگشتن از زمان دیگری سر درآورده بودم: سوم سپتامبر ۱۹۴۰.

در این مدت که فکر می کردم، اتاق ناگهان زیر و رو شد و زیر پایم را خالی کرد و همه چیز درون ظلمتی

تپنده و غمگین ناپدید شد.

وقتی به هوش آمدم، روی زمین افتاده و دستم به اجاق خوراک‌پزی چدنی بسته شده بود. دختر با حالتی عصبی در اتاق پس و پیش می‌رفت و ظاهراً درگیر محاوره‌ای پر تب و تاب با خودش شده بود. چشم‌هایم را به عمد بسته نگه داشته بودم و گوش می‌دادم.

دختر می‌گفت: «باید نابَشَر باشه، وگرنه برای چی باید مثل دزدها دور و بر خونه‌ی قدیمی می‌پلکید؟»

کس دیگری جواب داد: «من که هیچ‌چی نمی‌دونم، ولی انگار خودش هم پاک از مرحله پرته.» پس با خودش حرف نمی‌زد؛ گو اینکه از آنجا که من افتاده بودم، نمی‌دیدم مرد جوانی که حرف زده، چه شکلی است. همان مرد پرسید: «می‌خواهی بگی اصلاً نفهمیده که توی حلقه افتاده؟»

به طرف من اشاره کرد و جواب داد: «خودت ببین! باورت می‌شه قوم و خویش آبی این‌قدر پرت باشه؟»

مرد جوان هم پرسید: «به نظرت ممکنه. نابَشَر باشه؟»

کمی سرم را چرخاندم و اتاق را از نظر گذراندم، ولی باز هم مرد جوان را ندیدم.

دختر جواب داد: «به نظرم ممکنه. یک نابَشَره که خودشو به نفهمی زده.»

سگ که دیگر بیدار شده بود، جلو آمد و شروع کرد به لیس زدن صورتم. چشم‌هایم را محکم بستم و ندیده‌اش گرفتم، ولی زبان خیس و تُف‌مالش چنان حالم را به هم زد که مجبور شدم برای نجات خودم هم که شده، بلند شوم و بنشینم.

دختر گفت: «خب، آقا بالاخره بیدار شدن!» بعد هم با حالتی تمسخرآمیز شروع کرد به کف زدن برای من و اضافه کرد: «فیلمی که امروز بازی کردی، محشر بود. به خصوص، ادای غش کردنو خوب درآوردی. مطمئنم وقتی عوض هنرپیشگی، خیانت و مرده دزدی رو به عنوان شغل انتخاب کردی، دنیای هنر رو از یک استعداد برجسته محروم کردی.»

دهانم را باز کردم که به بی‌گناهی خودم اصرار کنم، ولی وقتی دیدم یک فنجان آب برایم می‌آورند، ساکت ماندم.

مرد جوان گفت: «بیا یه چیکه آب بخور. دلت نمی‌خواد که جنازه‌ات رو تحویل مدیره‌ی خونه بدیم،

هان؟»

صدایش انگار از وسط زمین و آسمان می‌آمد. به طرف فنجان دست دراز کردم، اما وقتی انگشت کوچکم به یک دست ناپیدا سایید، نزدیک بود فنجان را بیندازم.

مرد گفت: «دست و پا چلفتیه.»

با لحنی ابلهانه گفتم: «آخه تو نامرئی هستی.»

البته! میلارد نالینگ در خدمت شماست.

دختر فریاد زد: «اسمتو بهش نگو.»

او ادامه داد: «این هم اِماست. اِما آدم بدبینیه، که گمانم خودت تا به حال فهمیده باشی.»

اِما به مرد جوان - یا دست‌کم به جایی که خیال می‌کردم او ایستاده است - خیره شد، ولی چیزی نگفت. فنجان در دستم می‌لرزید. دوباره خواستم همه‌چیز را برایشان توضیح بدهم، ولی سر و صداهای بیرون پنجره دوباره مزاحم شدند.

اِما بی‌صدا گفت: «ساکت!» صدای گام‌های میلارد را شنیدم که به سمت پنجره می‌رفت و بعد پرده یکی دو سانتی کنار رفت.

اِما پرسید: «چه خبر شده؟»

میلارد جواب داد: «دارن خونه‌ها رو می‌گردن. دیگه خیلی نمی‌تونیم اینجا بمونیم.»

- آره، ولی بیرون هم که نمی‌تونیم بریم!

میلارد باز جواب داد: «فکر کنم بتونیم. فقط محض اطمینان بذار یک نگاه به کتابم بندازم.»

پرده دوباره افتاد و دیدم که یک کتاب کوچک جلد چرمی از روی میز بلند شد و وسط هوا باز شد. میلارد همان‌طور که ورق می‌زد، دم گرفته بود. حدود یک دقیقه بعد کتاب را محکم بست و گفت: «حدسم درست بود! فقط کافیه یکی دو دقیقه‌ی دیگه صبر کنیم، بعدش می‌تونیم یکراست از در جلویی بریم بیرون.»

اِما گفت: «زده به سرت؟ این طوری تک‌تک اون وحشی‌ها با چماق‌هاشون می‌افتن به جونمون!»

میلارد جواب داد: «اگه محلسون نذاریم و بی خیال رد شیم، کاری بهمون ندارن. بهت اطمینان می‌دم تا چند ساعت دیگه این تنها فرصتمونه.»

مرا از اجاق چدنی جدا کردند و به سمت در بردند. همان‌جا چمباتمه زدیم و منتظر نشستیم. بعد سر و

صدایی بلندتر از هیاهوی آن مردان بلند شد: صدای موتور بود؛ آن هم صدای ده‌ها موتور.

اما فریاد زد: «به! میلارد، معرکه‌ست!»

میلارد با ژست و افاده گفت: «تو بودی می‌گفتی مطالعاتم اتلاف وقته؟»

اما دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت و رو به من گفت: «بازوی منو بگیر، ولی ندو. بی خیال رفتار کن.» بعد هم چاقویش را غلاف کرد، ولی به من اطمینان داد که اگر بخوادم فرار کنم دوباره آن را می‌بینم... یعنی درست پیش از آنکه مرا با آن بکشد.

از کجا بفهمم که در هر حال منو نمی‌کشی؟

اما لحظه‌ای فکر کرد و جواب داد: «نمی‌تونی بفهمی.» بعد هم در را هل داد.

بیرون کلبه و توی خیابان آدم می‌لولید و غل می‌زد، آن هم نه فقط از حاضران در کافه، که بلافاصله ته کوچه دیدمشان، بلکه مغازه‌داران بداخلاق و زن‌ها و گاریچی‌ها که همگی دست از کار و بار کشیده بودند و وسط خیابان ایستاده بودند و به سمت آسمان گردن می‌کشیدند. آنجا، به فاصله‌ای درست بالای سرمان، یک اسکادران هواپیمای جنگی نازی‌ها در قالب آرایشی دقیق غرش کنان می‌گذشتند. عکس این نوع هواپیماها را در موزه‌ی مارتین و در قسمتی تحت عنوان "کرن‌هولم در محاصره" دیده بودم. با خودم فکر کردم که چقدر عجیب است که خودم را در یک بعدازظهر به ظاهر کسالت‌آور، در بحبوحه‌ی بحرانی ناشی از ماشین‌های مرگ‌آور دشمن می‌دیدم که ممکن بود هر آن و بی‌خبر، بارانی از آتش بر سرمان ببارند.



با عادی‌ترین حالت ممکن از خیابان گذشتیم. اما بازویم را با فشاری مرگبار چسبیده بود. نزدیک کوچه‌ی طرف دیگر خیابان بودیم که بالاخره یک نفر متوجه حضورمان شد. صدای فریادی بلند شد و دیدیم که آن مردان دنبالمان می‌دوند.

ما هم شروع کردیم به دویدن. کوچه‌ای تنگ بود که دو طرفش پر از اصطبل بود. به کمرکش کوچه رسیده بودیم که شنیدم میلارد گفت: «من می‌مونم و براشون پشت‌پا می‌اندازم! درست پنج و نیم دقیقه‌ی دیگه پشت کافه می‌بینمتون!»

صدای پاهایش از ما عقب افتاد و وقتی ته کوچه رسیدیم، اما جلوم را گرفت و متوقفم کرد. جلو چشم‌مان تکه طنابی از چنبر باز شد و در ارتفاع مچ پایمان، بالای شن‌های کف کوچه معلق ماند. همین که جمعیت رسیدند، طناب ناگهان کشیده شد و همه وسط گل و شل‌طوری روی هم ریختند که دست و پاهایشان درهم گره خورد. اما هورایی کشید و من هم یقین دارم که صدای خنده‌ی میلارد را شنیدم.

ما دویدیم و رفتیم. نفهمیدم چرا اما با میلارد توافق کرد نزدیک ما من کشیش همدیگر را بینیم، چون در مسیر بندرگاه بود، نه خانه. از طرفی، من هم نمی‌توانستم درباره‌ی اینکه میلارد از کجا این‌طور دقیق زمان عبور هواپیماهای آلمانی را می‌دانست توضیح بدهم، پس به خودم زحمت پرسیدن را ندادم. وقتی هم به کافه رسیدیم و در عوض دور زدن آن برای رسیدن به پشت‌بنا، اما مرا صاف از در جلویی به داخل هل داد، بیش از پیش حیرت کردم.

کسی جز کافه‌چی آنجا نبود. من برگشتم و صورتم را پنهان کردم. اما گفت: «آهای کافه‌چی! این شیر کوفتی نوشابه‌ات رو کی و می‌کنی؟ من مثل یک پری دریایی خونخوار تشنه‌ام!»

کافه‌چی خندید و جواب داد: «بچه‌جون برو با بزرگ‌ترت بیا. ما رسم نداریم به دختر کوچولوها چیز بفروشیم.»

اما محکم روی پیشخوان کوبید و گفت: «بی خیال بابا! یه لیوان از اون بشکه‌های توپ فرد اعلا ت واسم بریز. نکنه از اون آب زیتون‌هایی باشه که هر روز به خیک ملت می‌بندی!»

کم‌کم متوجه شدم با این کارها فقط می‌خواهد وقت تلف کند - یعنی دیگر پاک زده بود به سیم آخر. می‌دانست میلارد بعد از آن کلک طناب‌کشی وسط کوچه، باید خودش را جمع و جور کند تا برسد.

کافه‌چی از پشت پیشخوان به جلو خم شد و با لبخندی زشت گفت: «خب، پس از اون مردافکن‌هاش می‌خوای، آره؟ فقط به مامان و بابات نگی‌ها! وگرنه کشیش و پاسبون محل هر دو رو سرم خراب می‌شن.» بعد هم یک بطری سیاه و زشت آورد و یک لیوان از آن پر کرد و پرسید: «رفیقت چی؟ چیزی نمی‌خوره؟ لابد همین الانم تا خرخره زده، هان؟»

وانمود کردم محو‌آتشدان کافه شده‌ام.

کافه‌چی گفت: «خجالتیه، نه؟ بچه کجاست؟»

اما جواب داد: «خودش که می‌گه از آینده اومده. ولی از من می‌پرسی، می‌گم مخش تاب برداشته.» کافه‌چی قیافه‌ی عجیبی به خودش گرفت و پرسید: «چی می‌گی؟» بعد انگار تازه مرا شناخت، چون فریادی زد و بطری را روی پیشخوان کوبید و تفل‌کنان به سمت من حمله آورد.

من آماده‌ی فرار می‌شدم، ولی پیش از آنکه کافه‌چی بتواند از پشت پیشخوان بیرون بیاید، اما لیوان نوشیدنی را کج کرد و همه‌جا را خیس از مایعی قهوه‌ای‌رنگ کرد. بعد هم کار شگفت‌آوری انجام داد. کف دستش را رو به پایین گرفت - درست بالای نوشیدنی پخش شده روی پیشخوان - و بلافاصله دیواری حدوداً سی سانتی‌متری از آتش روی پیشخوان شعله کشید.

کافه‌چی زوزه‌ای از ترس کشید و با حوله‌ی خیسش شروع کرد به کوبیدن روی زبانه‌های آتش.

اما فریاد زد: «از این طرف، زندانی!» بعد بازویم را گرفت و به سمت آتشدان کشید و گفت: «حالا کمکم کن! بگیر و بلندش کن!»

خودش زانو زد و سر انگشتانش را لای درزی سرتاسر در کف اتاق انداخت. من هم انگشتانم را لای درز انداختم و با هم دریچه‌ای را بلند کردیم که سوراخی به عرض شانه‌های خودم را هویدا می‌کرد؛ همان مأمن کشیش بود. همان‌طور که دود کافه را برمی‌داشت و کافه‌چی با شعله‌ها کلنجار می‌رفت، به نوبت وارد شدیم و در سوراخ ناپدید گشتیم.

مأمن کشیش تنها یک گودال تقریباً یک متری بود که به تونلی تنگ می‌رسید که فقط می‌شد در آن به جلو خزید. هوای داخلش مثل قیر سیاه و تاریک بود. اما لحظه‌ای بعد، نوری ملایم و پرتقالی‌رنگ فضا را پر کرد. اما دوباره چراغ کف دستش را روشن کرده بود؛ یک گوی ریز آتشین که انگار درست بالای دستش معلق بود. من همه‌چیز را فراموش کرده و با دهانی باز فقط گوی را نگاه می‌کردم.

اما با تشره‌لم داد و گفت: «بجنب دیگه! بالای سرت یک دریچه‌ست.»

با خزیدن به جلو به انتهای تونل رسیدم. اما به زور از بغلم رد شد، نشست و با جفت پا به دیوار کوبید. در باز شد و نور آفتاب را دیدیم.

وقتی چهار دست و پا از سوراخ بیرون می‌آمدیم، شنیدیم که میلارد گفت: «بالاخره اومدین؟ نتونستی جلو خودت رو بگیری و بی‌سر و صدا کار رو تموم کنی؟»

اما جواب داد: «من که نمی‌فهمم منظورت چیه.» ولی پیدا بود که از کاری که کرده، خیلی هم راضی است.

میلارد ما را به سمت یک گاری اسبی برد که انگار منتظرمان ایستاده بود. از پشت وارد شدیم و یک تکه برزنت را روی خودمان کشیدیم. در کسری از ثانیه یک نفر جلو آمد و سوار اسب شد، افسار را تکان داد و اسب تلق و تلق کنان گاری را کشید و راه افتاد.

مدتی بی‌صدا پیش رفتیم. از روی سر و صداهایی که می‌شنیدم، حدس زدم از شهر بیرون می‌رویم. دل و جرّاتم را جمع کردم و پرسیدم: «از کجا موضوع گاری رو می‌دونستی؟ هواپیماها رو از کجا خبر داشتی؟ علم غیب داری، یا یه چیزهایی بلدی؟»

میلارد جواب داد: «چون همه‌اش دیروز اتفاق افتاده بود، پریروز و روز قبلش هم همین‌طور. مگه تو حلقه‌ی شماها این جور نیست؟»

- چی چی ما؟

اما که صدایش را خفه نگه داشته بود، گفت: «اون اهل هیچ حلقه‌ای نیست. دارم بهت می‌گم - این یکی از اون نابش‌های عوضیه.»

- نه بابا، فکر نکنم. نابش‌ها هیچ وقت نمی‌گذارن زنده دستگیرشون کنی.

من زیر لب گفتم: «نگاه کنین. من از اون کس‌هایی که گفتین نیستم. اسمم هم جیکوبه.»

اما گفت: «خودمون تکلیفت رو روشن می‌کنیم. فعلاً ساکت باش.» بعد هم کمی برزنت را پس زد و بخش کوچکی از آسمان آبی‌رنگ را نشان داد.

فصل ششم

کلبه‌ها را که پشت سر گذاشتیم، یواشکی از گاری پیاده شدیم و در جهت جنگل پیاده راه افتادیم و از بلندی رد شدیم. هنگام راه رفتن، اما ساکت و مغموم یک طرفم راه می‌رفت و هرگز هم بازویم را رها نمی‌کرد، میلارد هم طرف دیگرم قدم برمی‌داشت و حین راه رفتن دم گرفته بود و سنگ‌ریزه‌ها را شوت می‌کرد. چیزی در وجودم خبر می‌داد که رویداد بزرگی در شرف وقوع است. همان چیز هم توقع داشت هر لحظه از خواب بپریم و از آن کابوس تب‌زده یا حمله‌ی فشار عصبی یا هر کوفت دیگری که بود بیدار شوم و با قیافه‌ای درهم و حوضچه‌ای از آب دهان، روی میزی وسط اتاق استراحت "اسمارت اید" با خودم بگویم: خب، خیلی عجیب بود. بعد هم دوباره به همان زندگی کسالت‌آور و خود همیشگی برگردم.

البته بیدار نشدم. در عوض، به رفتن ادامه دادیم؛ من و دختر آتش‌زا و پسر نامرئی، همپای هم. از وسط جنگل و از مسیری عریض و روشن، عین مسیرهای شن‌ریزی شده‌ی پارک‌ها رد شدیم. بعد هم وارد چمنزاری وسیع و پر از گل‌های شکفته شدیم که پیدا بود باغبانی نظمشان داده. به خانه رسیده بودیم.

با شگفتی به خانه زل زدم... نه چون زشت و ترسناک، بلکه چون زیبا بود. هیچ تخته‌ی شکسته یا پنجره‌ی ترک‌خورده‌ای هم نداشت. برچک‌ها و لوله‌بخاری‌های آجری که از بار قبل به یاد داشتم همگی یک‌بری و نیمه‌ویران بودند، راست و استوار به سمت آسمان قد کشیده بودند. جنگل که پیش از این قصد بلعیدن خانه را داشت، در فاصله‌ای حاکی از ادب، دور ایستاده بود.

مرا به سمت راه‌گذاری سنگفرش شده بردند و از روی چند پله‌ی تازه رنگ‌آمیزی شده به ایوان رسیدیم. با اینکه انگار اما دیگر خطری از جانب من حس نمی‌کرد، با این حال پیش از ورود به خانه دست‌هایم را از پشت بست؛ به گمانم، فقط برای خالی نبودن عریضه. او نقش صیاد موفق و من نقش صید بخت‌برگشته را بازی می‌کردم. می‌خواست مرا با همان وضع به داخل ببرد که میلارد جلوش را گرفت.

میلارد گفت: «این که کفش‌هاش پر از کثافته. نمی‌شه که گل و شل رو با خودش ببره تو؛ این‌طوری پرنده سخته می‌کنه.» بنابراین همان‌طور که زندانبانانم مراقبت می‌کردند، کفش‌ها و جوراب‌هایم را هم که گلی شده بود، درآوردم. بعد میلارد پیشنهاد داد که پاچه‌های شلوار جینم را هم بالا بزنم که

روی قالی‌ها نکشد، که اطاعت کردم، بعد هم اما بی‌صبرانه گریبانم را گرفت و کشان‌کشان از دردم کرد.

زیر نگاه‌های کنجکاو از پشت نرده‌های پلکان، که از فرط پرداخت شدن برق می‌زد و از لای در غذاخوری، وارد سرسرایي شدیم که یادم می‌آید آن همه اسباب و اثاثیه‌ی درهم شکسته، آن را عملاً عبورناپذیر کرده بود و از مقابل پلکان گذشتیم. از بهمن و آوار گچ و خاک خبری نبود. به جایش، میز چوبی درازی بود که دورادورش را صندلی چیده بودند. این همان خانه‌ی قبلی و ویرانه‌ای بود که دیده بودم، اما همه‌چیزش درست و مرتب شده بود. به جای لکه‌ی خزه‌های سبزرنگ، کاغذدیواری‌ها و تخته‌کوبی و رنگ‌های تمیز و شاد دیده می‌شد. داخل گلدان‌ها پر از گل بود، تل چوب‌ها و پارچه‌های پوسیده انگار دوباره در قالب کانپه‌ها و مبلی‌های راحت بازسازی شده بودند و نور خورشید با شدت از همان پنجره‌هایی می‌تابید که قبلاً به‌نظرم مسدودشان کرده بودند.

بالاخره به اتاقی رسیدیم که مشرف به حیاط پشتی بود. اما به میلارد گفت: «تا من می‌رم مدیره رو خبر کنم، مواظبش باش.» بعد هم حس کردم میلارد آرنجم را گرفت. اما که رفت، ره‌ایم کرد.

از او پرسیدم: «تو که نمی‌ترسی بخوام از مغزت خوراک درست کنم و بخورم؟»
- نه چندان.

رو به پنجره کردم و با تعجب به بیرون خیره ماندم. حیاط پر از بچه بود و تقریباً تمامشان را از روی عکس‌های زردن‌بو شده‌ی قبلی تشخیص می‌دادم. بعضی‌ها زیر سایه‌ی درختان لم داده بودند؛ بقیه هم یک توپ را بالا و پایین می‌انداختند و از وسط انبوه گل‌های رنگارنگ دنبال هم می‌دویدند. درست همان بهشتی بود که بابابزرگ برایم توصیف کرده بود. این همان جزیره‌ی افسون‌شده بود و اینها همان بچه‌های جادویی بودند. اگر هنوز خواب می‌دیدم، دیگر دوست نداشتم بیدار شوم؛ دست‌کم نه به این زودی‌ها.

یکی از بچه‌های وسط چمنزار توپ را زیادی محکم شوت کرد و توپ صاف رفت و وسط شاخ و برگ یکی از درختچه‌هایی گیر کرد که به شکل حیوان هرسشان کرده بودند. چندین درختچه‌ی حیوان‌شکل را به ردیف دنبال هم کاشته بودند - جانورانی خیالی و جالب بر بلندی خود خانه که انگار در مقابل جنگل نگهبانی می‌دادند؛ از جمله یک سیم‌رخ، یک قنطورس^{۱۵} در حال رمیدن و پشت سرش یک پری دریایی. دختر را بلافاصله از روی عکس‌ها شناختم. همان دختری بود که قدرت جدا شدن از زمین را داشت، که البته آن لحظه پاهایش روی زمین بود. او خیلی آهسته گام برمی‌داشت و

انگار هر گامی که برمی داشت، برایش مشقت بار بود و به نوعی با گرانش اضافی به زمین چسبیده بود. به پسرها که رسید، دست ها را بالا برد و آنها طنابی به کمرش بستند. به دقت کفش هایش را درآورد و مثل بادکنک گازی در هوا شناور شد، شگفت انگیز بود. آن قدر ارتفاع گرفت که طناب دور کمرش محکم و صاف شد؛ به ارتفاع سه متری رسیده بود و دو پسر مهارش کرده بودند.

دختر چیزی به آنها گفت و پسرها سری تکان دادند و کمی بیشتر طناب دادند. آهسته از کنار قنطورس اوج گرفت، تا با قفسه ی سینه ی حیوان هم ارتفاع شد، دستش را داخل شاخ و برگ ها به سمت توپ دراز کرد، ولی توپ آنجا گیر کرده بود. پایین را نگاه کرد و با تأسف سر جنباند، پسرها طناب را کشیدند و برش گرداندند، او هم کفش های وزنه دارش را دوباره پوشید و طناب را از کمرش باز کرد.

میلارد گفت: «با نمایش کیف می کنی؟» من در سکوت فقط سر تکان دادم. او ادامه داد: «برای برگردوندن اون توپ راه های خیلی ساده تری هم هست، ولی خودشون می دونن یک تماشاچی دارن.»

آن بیرون دختر دیگری به قنطورس درختی نزدیک می شد. اواخر نوجوانی را می گذراند و چهره ی وحشی داشت؛ موهای ژولیده ای هم داشت که اگر زودتر شانهاش نمی زدند، تبدیل به توده ی درهم و ناگشودنی می شد. خم شد، دم دراز و برگدار قنطورس را گرفت و دور دستش تاب داد و بعد هم انگار که بخواهد تمرکز کند، چشم هایش را بست. لحظه ای بعد متوجه حرکت دست قنطورس شدم. از پشت شیشه به منظره خیره مانده بودم و خیال می کردم درختچه را نسیم به حرکت درآورده، ولی بعد دیدم که تک تک انگستان قنطورس چنان به حرکت درآمدند، انگار که به راستی جان گرفته بود. در برابر چشمان حیرت زده ام، بازوی قطور قنطورس از آرنج خم شد و وارد سینه اش شد، توپ را از جا کند و آن را برای بچه ها پرتاب کرد که با جیغ و داد تشویقش می کردند. با از سر گرفته شدن بازی، دختر ژولیده دم قنطورس را رها کرد و موجود دوباره بی حرکت شد.

نفس میلارد که کنارم ایستاده بود، روی پنجره بخار کرد. با شگفتی رو به او کردم و گفتم: «امیدارم بهت بر نخوره، ولی شماها دیگه چه جور آدم هایی هستین؟»

با کمی سردرگمی جواب داد: «ما خاصیم. مگه تو نیستی؟»

- نمی دونم. گمون نکنم.

- چه حیف شد!

صدایی از پشت سر پرسید: «واسه چی ولش کردی؟» وقتی برگشتم اما در چارچوب در ایستاده بود. بعد گفت: «خیلی خب، عیبی نداره.» بعد هم آمد و سرطناهم را گرفت و دستور داد: «بیا. مدیری خونه می‌خواد تو رو ببینه.»

در اتاق‌های خانه به راه افتادیم، از مقابل نگاه‌های کنجکاو دیگری که از لای درها و پشت کاناپه‌ها مرا می‌پاییدند، گذشتیم و وارد اتاق نشیمنی آفتابگیر شدیم که در آن روی یک قالی زیبا و ظریف ایرانی و روی یک مبل پشت‌بلند، بانویی متشخص در حال کاموabافی بود. سراپا سیاه پوشیده بود و گیسوانش را به طور کامل و مرتب بالای سرش گوجه‌فرنگی کرده بود. دستکش‌های توری در دست و یک بلوز یقه‌اسکی به تن داشت، تمام لباس‌هایش هم درست به اندازه‌ی کل خانه مرتب و نظیف بود. با اینکه عکسش را در آن یخدان شکسته به یاد نمی‌آوردم، ولی حدس می‌زدم که باید خودش باشد. این، خود خانم پریگرین بود.



اما مرا تا روی قالی ایرانی برد و گلویی صاف کرد. حرکات منظم میل‌های بافتنی خانم پریگرین متوقف شد. بانو سر بلند کرد و گفت: «عصر به‌خیر. شما باید جیکوب باشید.»

اما دهانش باز ماند و گفت: «آخه شما از کجا فهمیدین که اسمش...»

خانم پریگرین یک انگشتش را به علامت سکوت برای اما بالا برد و گفت: «من دوشیزه پریگرین، مدیره‌ی خانه هستم، البته چون در حال حاضر تحت حمایت من قرار نداری و خودت هم ترجیح می‌دی، می‌توانی منو خانم پریگرین صدا کنی. خیلی خوشوقتم که بالاخره ملاقات می‌کنم.»

خانم پریگرین دست پوشیده در دستکشش را با حالتی ملایم پیش آورد و وقتی متوجه شد که نمی‌توانم با او دست بدهم، تازه چشمش به مچ‌های طناب‌پیچم افتاد.

با حالتی آشفته داد زد: «دوشیزه بلوم! این کار چه معنی داره؟ این طور مهمون‌نوازی می‌کنند؟ همین حالا آزادش کن!»

اما گفت: «آخه خانم! این یه حقه‌بازِ دروغ‌گوئه و خدا می‌دونه چه چیزهای دیگه ممکنه باشه!» بعد هم نگاهی حاکی از بی‌اعتمادی به من انداخت و چیزی در گوش خانم پریگرین نجوا کرد.

خانم پریگرین خنده‌ای بلند کرد و گفت: «ای وای، دوشیزه بلوم! چه اتهام آب نکشیده‌ای! این پسر اگر نابشر بود که الان در حال غُل‌غُل زدن تو دیگ آشپش بودی. معلومه که این نوه‌ی آبراهام پورتمنه. خوب ورنه اندازش کن!»

یکدفعه نفس راحتی کشیدم. گویا اصلاً لازم نبود چیزی را توضیح بدهم، چون او خودش چشم به راهم بوده!

اما باز به اعتراضش ادامه داد، اما خانم پریگرین با یک نگاه تند و پر عتاب ساکتش کرد. اما با آهی حرفش را تمام کرد که: «باشه! حالا من می‌گم و شما گوش نکنین.» بعد هم با یکی دو بار کشیدن سر طناب، گره‌ها را باز کرد.

همان‌طور که مچ‌های جا انداخته‌ام را می‌مالیدم، خانم پریگرین گفت: «امیدوارم از دست دوشیزه بلوم دلخور نشده باشی. عادت داره مسائل رو بزرگ جلوه بده.»

...بله، قبلاً متوجه شدم.

اما با دندان قروچه گفت: «این آگه همونه که ادعا می‌کنه، چرا هیچی از حلقه‌ها بَلَت نیست؟ یا اینکه نمی‌دونه امسال چه سالیه؟ بفرمایین، از خودش پپرسین!»

خانم پریگرین تصحیح کرد: «چرا هیچ چیز از حقله‌ها بلد نیست! کسی هم که باید پاسخگوی این پرسش باشه، خود سرکار عالی هستید که فردا بعد از ظهر باید درباره‌ی تلفظ صحیح کلمات به من توضیح بدی.»

اما زیر لب غرید و خانم پریگرین گفت: «حالا اگر اجازه بدید مایلم چند کلمه‌ای با آقای پورتمن خصوصی حرف بزنم.»

دخترک که فهمیده بود جر و بحث بی‌فایده است، آهی کشید و به سمت در رفت، ولی پیش از بیرون رفتن برگشت و آخرین نگاه را به من انداخت. در چهره‌اش احساسی موج می‌زد که تا آن لحظه از او ندیده بودم: حس نگرانی.

خانم پریگرین با صدای بلند گفت: «شما هم همین‌طور آقای نالینگز! آدم مبادی آداب که گفتگوهای دیگران رو استراق‌سمع نمی‌کنه!»

میلارد که به نظرم آدم چاپلوس و تملق‌گویی بود، گفت: «من فقط موندم بینم یه فنجون چای میل دارین یا نه.»

خانم پریگرین در جا جواب داد: «چرا میل نداریم؟ متشکرم.» صدای پاهای برهنه‌ی میلارد را شنیدم که از روی کفپوش تخته‌ای رفت و در را پشت سرش بست.

خانم پریگرین به میل راحتی پشت سرم اشاره کرد و گفت: «می‌خواستم تعارف کنم بنشینید، ولی انگار گل و لای از سر و کولتون بالا می‌ره.»

من هم به جای میل، دو زانو روی زمین نشستم؛ درست مثل مریدی که جلو مرشد و مرادش نشسته باشد.

خانم پریگرین گفت: «الان چند روزی ست که در جزیره حضور دارین. چرا برای سر زدن به ما این قدر معطل کردین؟»

گفتم: «خبر نداشتم اینجا بین. از کجا باید می‌دونستم؟»

– من مراقبتون بودم. شما هم منو دیدید، گو اینکه چون در هیأت مبدلم بودم احتمالاً به جا نیاوردید. دست دراز کرد و یک پر خاکستری دراز از لای موهایش بیرون کشید و توضیح داد: «برای مشاهده‌ی رفتار انسان‌ها، تبدیل شدن به هیأت یک پرنده از ارجحیت برخورداره.»

فکم آویزان شد. پرسیدم: «اون روز صبح شما تو اتاقم بودین؟ همون شاهینه؟»

او تصحیح کرد: «قوش. بله، طبیعتاً یک پریگیرین.»

من گفتم: «پس راسته! شما پرنده‌این.»

او جواب داد: «من این لقب رو تحمل می‌کنم، اما دوستش ندارم. حالا جوابم رو بدید. در اون غمخانه‌ی ویران و کهنه، دنبال چه کوفتی می‌گشتید؟»

جواب دادم: «دنبال شما.» و وقتی چشمانش کمی گرد شد، اضافه کردم: «آخه نمی‌دونستم چطور پیداتون کنم. تازه همین دیروز بود که فهمیدم همگی تون...»

اینجا درنگ کردم، چون فهمیدم حرفی که می‌خواستم بزنم چقدر عجیب به نظر می‌رسد. بعد ادامه دادم: «نمی‌دونستم همگی تون مردین.»

تبسمی بسته تحویل داد و گفت: «پناه بر خدا! یعنی پدربزرگتون درباره‌ی دوستان قدیمی‌اش هیچ چیز برای شما تعریف نکرده؟»

- چرا، یک چیزهایی گفته بود، ولی تا مدت‌ها خیال می‌کردم همه‌اش قصه‌ی جن و پریه.

جواب داد: «متوجه شدم.»

- امیدوارم بهتون بر نخورده باشه.

«فقط کمی غافلگیر شدم، همین. البته به طور کلی خودمون هم دوست داریم همه همین‌طور فکر کنند، چون به این ترتیب مهمان ناخوانده‌ای سراغمون نمی‌یاد. این روزها دیگر خیلی کم هستند کسانی که به این جور حرف‌ها، مثل غول و جن و پری اعتقاد داشته باشند. برای همین هم افراد عادی زحمت پیدا کردن ما رو به خودشون نمی‌دهند. در نتیجه، زندگی کمی آسوده‌تر شده و قصه‌های ارواح و خانه‌های قدیمی ترسناک هم خوب به کارمون آمده... هرچند که این موضوع در مورد شما صدق نمی‌کنه.» بعد هم لبخندی زد و ادامه داد: «این شیردلی باید در خاندان شما موروثی باشه.»

با خنده‌ای عصی گفتم: «آره، گمونم.» گو اینکه هر لحظه ممکن بود غش کنم.

با حرکت فراگیر دو دستش گفت: «به هر حال، درباره‌ی این خانه هم باید بگیم. حتماً در کودکی تصور می‌کردی پدربزرگتون این حرف‌ها را به قولی از خودش درآورده؟ یعنی یک مشت دروغ خوش‌رنگ و لعاب به خوردتون داده، درست گفتم؟»

- دروغ دروغ که نه، ولی...

- قصه، خیالات، اغراق‌گویی، یا هر اصطلاح دیگه‌ای که ترجیح می‌دهید. کی فهمیدید که ابراهام به

شما راست می‌گفته؟

همان‌طور که به نقش‌های درهم و اسلیمی روی قالی خیره نگاه می‌کردم، جواب دادم: «خب، به نظرم تازه همین الان.»

خانم پریگرین که به نظر خیلی سر ذوق آمده بود، کمی از شور و شوق افتاد و گفت: «ای داد، فهمیدم!» بعد از آن، چهره‌اش دوباره جدی شد، انگار که در همان سکوت کوتاه پدید آمده میان ما، با نوعی پیش‌آگهی از خبر ناگواری که برای دادنش آمده بودم، مطلع شد. با این حال، باید راهی برای بیان آشکار آن خبر پیدا می‌کردم.

گفتم: «فکر می‌کنم قصدش این بود که همه‌چی رو توضیح بده، ولی خیلی لفتش داد. برای همین به جاش منو به اینجا فرستاد.» بعد هم نامه‌ی مچاله‌شده را از جیبم درآوردم و ادامه دادم: «این مال شماست. همین بود که منو کشوند اینجا.»

خانم پریگرین به نرمی کاغذ را روی دسته‌ی مبل صاف کرد و آن را بالا گرفت. موقع خواندن نامه لب‌هایش حرکت می‌کرد. بعد لحظه‌ای با تأسف سر تکان داد و گفت: «چقدر التماسش کردم که به نامه‌ام جواب بده! ما همیشه مشتاقانه منتظر رسیدن هر خبری از آبی بودیم. یک بار به خودش گفتم این‌طور که اصرار به زندگی در محیط باز داره، لابد می‌خواد من از نگرانی دق مرگ بشم. گاهی مثل قاطر لجوج و یک‌دنده می‌شه!»

نامه را تا زد و دوباره در پاکتش گذاشت. انگار سایه‌ای تاریک بر چهره‌اش افتاد. پرسید: «فوت شده، درستة؟»

فقط با حرکت سر تأیید کردم. بریده‌بریده برایش جریان ماجرا را گفتم؛ منظورم داستانی است که پلیس‌ها از خودشان ساختند و من هم بعد از کلی مشاوره‌ی روانی پذیرفته بودم. برای اینکه اشکم سرازیر نشود، سر و ته موضوع را خیلی کلی هم آوردم: او در یک منطقه‌ی سرسبز در حومه‌ی شهر زندگی می‌کرد؛ دوره‌ی خشکسالی تازه تمام شده و جنگل‌های اطراف پر از حیوانات وحشی گرسنه بود؛ او در زمان نادرست در مکان نادرست قرار گرفته بود. آخر سر هم توضیح دادم: «نباید تنها زندگی می‌کرد، ولی به قول خودتون، خیلی یک‌دنده بود.»

او گفت: «از همین می‌ترسیدم. هشدار داده بودم که نباید بره.» انگشتانش دور میل‌های بافتنی‌ای که در دامن داشت، چنان مشت شد که انگار می‌خواست تصمیم بگیرد چه کسی را باید با آنها بکشد و

سپس اضافه کرد: «بعد هم نوه‌ی بیچاره‌اش رو فرستاد که این خبر رو به ما برسونه.»

خشمش برایم قابل درک بود. خودم هم دچارش شده بودم. سعی کردم دلداری‌اش بدهم و شروع کردم به بازگو کردن همان راست و دروغ‌هایی که والدینم و دکتر گولان در بدترین لحظه‌های عمرم طی فصل پاییز برایم سرهم کرده بودند: «دیگه وقت رفتنش بود. خیلی تنها شده بود. مامان بزرگم سال‌ها پیش مرده بود و مغز خودش هم دیگه خیلی درست کار نمی‌کرد. مدام همه‌چیز رو فراموش می‌کرد؛ قاتی می‌کرد. اصلاً واسه همین اشتباهی رفته بود تو جنگل.»

خانم پریگرین با اندوه سری تکان داد و گفت: «بله، خودش بود که خواست پیر بشه.»
گفتم: «راستش، بداقبال هم نبود. آخه مردنش تدریجی و طولانی نشد؛ نه مثل بعضی‌ها که ماه‌ها تو بیمارستان به دستگاه‌های مختلف وصلشون می‌کنن.» البته این حرف‌ها که می‌زدم چرند بود - چون مرگش بیهوده و ناخوشایند بود - ولی حس کردم گفتن این حرف‌ها حال هر دو نفرمان را کمی بهتر می‌کند.

خانم پریگرین بافتنی را کنار گذاشت، از جا بلند شد و لنگ‌لنگان تا دم پنجره رفت. لنگیدنش چنان خشک و سخت بود که انگار یک پایش کوتاه‌تر از دیگری باشد.

به بچه‌ها که در حیات سرگرم بازی بودند نگاه کرد و گفت: «بچه‌ها نباید این خبر رو بشنوند. دست کم، هنوز زوده. این طوری فقط پکر و مغموم می‌شند.»

– باشه. هر طور شما صلاح بدونین.

مدتی بی‌صدا پشت شیشه ایستاد و شانه‌هایش به لرزه درآمد. بالاخره وقتی برگشت و با من روبه‌رو شد، قیافه‌اش درست مثل قبل جدی و محکم بود. به اختصار گفت: «خب، آقای پورتمن. گمانم به قدر کافی استنطاق شده باشید. لابد شما هم سؤالاتی دارید که میل دارید بپرسید.»

– هزار تا بیشتر نمی‌شه.

ساعت بغلی را از جیبش درآورد و نگاهش کرد و گفت: «تا وقت شام فرصت داریم. امیدوارم همین مدت برای روشن کردنتون کفایت کنه.»

خانم پریگرین ناگهان مکثی کرد و سرش را یک‌بری کج کرد. یکباره به سمت در اتاق نشیمن رفت و به سرعت بازش کرد: اما با رخساری گلگون و پر از رد اشک، کنار در نشسته بود. او همه چیز را شنیده بود.

– دوشیزه بلوم! استراق‌سمع می‌کردید؟

اما به زور از جا بلند شد و به حق‌حق افتاد.

خانم پریگرین گفت: «افراد با شخصیت و مؤدب به صحبت‌هایی که ربطی به ایشان نداره گوش نمی‌دهند...» ولی اما دیگر دوان‌دوان از اتاق بیرون رفته بود و او هم با آهی نومیدانه حرفش را نیمه‌کاره رها کرد و به من گفت: «خیلی بد شد. گمانم او نسبت به پدر بزرگتون حساسیت داره.»

گفتم: «متوجه شدم. برای چی؟ خیلی با هم...؟»

– وقتی آبراهام برای جنگیدن از پیش ما رفت، دل ما رو هم با خود برد، به خصوص دل دوشیزه بلوم رو. بله، اون‌ها دل‌داده و خاطر خواه و نامزد هم بودند.

حالا می‌فهمیدم چرا اما نمی‌خواست حرفم را باور کند؛ چون به احتمال زیاد فقط به این معنا بود که من حامل خبرهای بدی درباره‌ی پدر بزرگم هستم.

خانم پریگرین انگار که بخواهد طلسمی را بشکنند، محکم کف زد و گفت: «بسیار خب، کاری است که شده.»

دنبالش از اتاق بیرون رفتم تا به پلکان رسیدیم. خانم پریگرین با عزمی راسخ، درحالی که نرده را با هر

دو دست می‌گرفت تا پله‌پله خود را بالا بکشد - و حاضر به قبول هیچ کمکی هم نبود - از پلکان بالا رفت. به پاگرد که رسیدیم، مرا به سمت کتابخانه هدایت کرد. در آن هنگام درست مثل کلاس درس بود، میزهای تحریر به ردیف پشت هم قرار گرفته بودند، تخته سیاهی کنار اتاق قرار داشت و کتاب‌ها هم مرتب و گردگیری‌شده روی طبقات قفسه‌ها ایستاده بودند. خانم پریگرین به یکی از میزهای تحریر اشاره کرد و گفت: «بنشین.» من به زور خودم را داخل میز و نیمکت جا دادم. او هم سر جای همیشگی‌اش در جلو کلاس ایستاد و رو به من گفت: «اجازه بده با یک مقدمه‌ی کوتاه شروع کنم. گمانم با همین مقدمه هم جواب بسیاری از پرسش‌هایت را بگیری.»

- باشه.

این‌طور شروع کرد: «ترتیب نژادی ابنای بشر بسیار متنوع‌تر از اونه که اغلب انسان‌ها تصور می‌کنند. رده‌بندی واقعی انسان هوشمند هنوز هم برای همگان - مگر چند نفری که شما هم به زودی در شمارشون قرار خواهید گرفت - رازی سر به مهره. بر این اساس، یک دوگانی ساده است: کوئِرْلِفولک‌ها^{۱۶} که همون توده یا عامه‌ی مردم هستند که بخش عمده‌ی بشریت از اونها تشکیل شده، و یک شاخه‌ی مخفی از اونها - یا به قولی، انسان مرموز - که سیندریگست^{۱۷} نامیده می‌شن، یا به قول اجداد بزرگوارم، "آدمیزاد خاص". پس به طور قطع، تا اینجا متوجه شدید که ما ساکنان اینجا، از نوع دوم هستیم.»

طوری سر تکان دادم که انگار فهمیده‌ام، گو اینکه از چند دقیقه‌ی پیش از او جا مانده بودم. به امید اینکه سرعتش را کندتر کنم، سؤال کردم: «پس چرا بقیه‌ی مردم از شماها خبر ندارند؟ جز شماها کس دیگه‌ای از نوع دوم توی دنیا نیست؟»

جواب داد: «دنیا پر از انسان‌های خاصه، گو اینکه از مدت‌ها پیش تعدادمون بسیار کاهش یافته. اونها هم که هنوز باقی ماندند، در خفا زندگی می‌کنند.» بعد با صدایی بسیار ملایم و اندوهگین ادامه داد: «روزگاری بود که می‌تونستیم آشکارا با بنی‌بشر عادی بیامیزیم. در اقصی‌نقاط عالم، ما رو به عنوان شَمَن و عارف می‌شناختند و در دوران سختی با ما مشورت می‌کردند. فرهنگ‌های اندکی این رابطه‌ی هماهنگ رو با ما حفظ کردند، البته فقط در نقاطی مثل جزیره‌ی جادوی سیاه آمبریم در نیو هِبرایدز که نوگرایی و آیین‌های مختلف به اونها راه پیدا نکردند. اما باقی نقاط دنیا مدت‌ها قبل مخالف ما شدند. مسلمانان ما رو از خودشون روندند. مسیحیان ما رو به عنوان ساحر و جادوگر سوزوندند. حتی کفار ولزی و ایرلندی هم به این نتیجه رسیدند که ما از جنیان بدذاتیم یا مشتی ارواح

خیثه‌ی دگریپکریم.»

- خب، پس اصلاً برای چی... چطور بگم.... یک جایی برای خودتون یک کشور درست نکردین؟ چرا نمی‌رید یک جایی جدای از بقیه زندگی کنین؟

- کاش به همین سادگی بود. ویژگی‌های آدمیزادِ خاص گاهی یک نسل و گاهی ده نسل متمادی ناپدید می‌شوند. کودکان خاص هم نه همیشه، و نه حتی به طور معمول از والدین خاص به دنیا زاده نمی‌شند؛ یا بالعکس، والدین خاص همیشه و نه حتی به طور معمول، فرزندان خاص به دنیا نمی‌یارند. حالا می‌تونید تصور کنید در دنیایی که این‌گونه از افراد متفاوت با خودش در هراسه، چرا چنین وضعی برای همه‌ی افراد خاص این‌طور خطرناکه؟

- چون والدین عادی وقتی بچه‌شون، مثلاً شروع می‌کنه به آتش پرت کردن، از همه منزوی می‌شن؟ - دقیقاً، آقای پورتمن. فرزندان خاص والدین عادی، اغلب قربانی سوءرفتار و غفلت ترسناک از جانب والدینشون می‌شوند. تا همین چند قرن پیش، بسیاری از والدین بچه‌های خاص تصور می‌کردند که پسران و دختران "واقعی‌شون" ر بوده و با موجودات دگریپکر عوض شدند - یعنی کودک رو افسون و به موجودی نابکار تبدیل کردند، یا اصلاً موجودی جعلی و مشابه را به جاش گذاشته‌اند - که در اعصار تاریک‌تر مجوزی بود برای رها کردن طفل بیچاره، یا حتی بلافاصله به قتل رساندنش.

- چه وحشتناک!

- به یقین! چون یکی باید کاری می‌کرد، افرادی مثل من اماکنی رو ساختند که کودکان خاص بتونند در اونجا جدای از عامه‌ی مردم زندگی کنند... اماکنی که از حیث فضا - زمانی از بقیه‌ی دنیا مجزا شده باشند؛ جایی درست مانند اینجا، که مایه‌ی مباحثات منه.

- افرادی مثل شما؟

- ما خاص‌ها از موهبت مهارت‌هایی برخورداریم که افراد عادی از اونها محرومند، اون هم با تنوعی بی‌نهایت و درست مثل ترتیب و گوناگونی رنگدانه‌های پوست، یا عوارض چهره. برای مثال، مهارت‌های معمولی مثل فکرخوانی، یا مهارت‌های نادری مثل توانایی من در دستکاری و کنترل زمان.

- زمان؟ ولی فکر می‌کردم مهارت‌تون توی تبدیل شدن به پرنده‌هاست!

- به طور قطع! کلید مهارتم هم در همینه. آخر چون تنها پرندگان قادر به کنترل زمانند، پس هر

کنترل‌کننده‌ی زمانی هم باید بتونه به یک پرنده تبدیل بشه.

او این جملات را چنان جدی و حق به جانب ادا کرد که مدتی طول کشید تا آنها را نزد خود پردازش کنم. پرسیدم: «پرنده‌ها... مسافر زمانند؟» حس کردم لبخندی احمقانه بر لبانم نشست است.

خانم پریگرین با حالتی جدی سر تکان داد و تأیید کرد و جواب داد: «البته اغلبشون گاهی پس و پیش می‌رند، اون هم بر حسب تصادف. امثال ما که می‌تونند زمان رو نه فقط برای خودمان، بلکه حتی برای دیگران هم آگاهانه مدیریت و دستکاری کنند - ایمبراین^{۱۸} نامیده می‌شن. ما می‌تونیم حلقه‌های زمانی‌ای ایجاد کنیم که بنی‌بشر خاص بتونند تا ابد در آنها زندگی کنند.»

تکرار کردم: «داخل حلقه.» یاد دستور پدر بزرگم افتاده بودم: پرنده رو پیدا کن، داخل حلقه، و پرسیدم: «یعنی اینجا هم داخل حلقه‌ست؟»

- بله. اگرچه شاید بهتر باشه تحت عنوان "سوم سپتامبر ۱۹۴۰" ازش یاد کنی.

از روی میز کوچکی که میان ما بود، به جلو خم شدم و پرسیدم: «منظورتون چیه؟ یعنی اینکه اینجا فقط یک روزه؟ که هی تکرار می‌شه؟»

- مدام و بی‌وقفه؛ گرچه درک ما از این تکرارها پیوسته‌ست و گرنه از هفتاد سالی که در اینجا گذروندیم هیچ خاطره‌ای در ذهنمون باقی نمی‌موند.

- حیرت‌انگیزه.

- البته تا پیش از سوم سپتامبر ۱۹۴۰ هم ده سالی می‌شد که در کرن‌هولم زندگی می‌کردیم، چون از لحاظ مکانی و به لطف انزوای جغرافیایی جزیره، راحت بودیم؛ ولی از اون تاریخ به بعد نیازمند انزوای زمانی هم شدیم.

- برای چی؟

- چون در غیر این صورت، همه کشته می‌شدیم.

- توی بیمارون.

- به یقین.

به سطح میز زل زدم. حالا کم‌کم همه‌چیز داشت معنا پیدا می‌کرد؛ هر چند فقط یک ذره، نه بیشتر. پرسیدم: «به جز این حلقه، حلقه‌های دیگه‌ای هم وجود داره؟»

- خیلی زیاد. تقریباً تمام ایمبراین‌هایی هم که مادر اون حلقه‌ها هستند و سرپرستی‌شون رو بر عهده

گرفتند، از دوستان خودم هستند. بگذار ببینم... خانم گیت^{۱۹} در ایرلند، در ژوئن ۱۷۷۰: خانم نایت جار^{۲۰} در سوانسی در سوم آوریل ۱۹۰۱: خانم اوست^{۲۱} و خانم بانتینگ^{۲۲} هر دو در دربی شایر، درست در روز سینت سوئیتین سال ۱۸۶۷: خانم تریکریپر^(۴) که درست اطلاع ندارم کجاست... امم، و البته خانم فینچ^{۲۳} عزیز که یک عکس خیلی قشنگ رو همین جاهازش دارم.»

خانم پریگرین یک آلبوم سنگین را به زور از روی قفسه‌ای برداشت و آن را جلو من روی میز گذاشت. همان طور که ورق‌های خشک و کلفت آلبوم را ورق می‌زد، دنبال عکسی خاص می‌گشت، ولی روی باقی عکس‌ها هم کمی مکث می‌کرد و رگه‌ای از غم غربت در صدایش می‌دوید. همان طور که جلو می‌رفت، عکس‌هایی را که داخل یخدان خردشده و جعبه سیگار پدربزرگم پیدا کرده بودم، به چشمم آشنا می‌آمد. خانم پریگرین همه را یکجا داشت. چقدر عجیب بود که خانم پریگرین در تمام آن سال‌های گذشته این عکس‌ها را - شاید درست در همین کلاس و پشت همین میز و نیمکت - به پدربزرگم هم نشان داده بود و حالا هم آنها را به من نشان می‌داد. انگار که به نوعی پا به گذشته‌ی بابابزرگ گذاشته بودم.

بالاخره به عکس زنی نورانی رسیدیم که یک سهره‌ی کوچک و تپل روی دستش نشسته بود و خانم پریگرین گفت: «این خانم فینچ، همراه با عمه‌اش، خانم فینچ، زن و پرنده انگار با هم در حال گفتگو بودند.

پرسیدم: «چطور می‌شه از هم تشخیصشون داد؟»

- خانم فینچ بزرگ‌تر ترجیح می‌ده اغلب اوقات در هیأت سهره باقی بمونه. در واقع هم هیچ اشکالی نداره، چون زیاد علاقه‌ای به همصحبتی نداره.

چند ورق دیگر هم زد و به عکس گروهی زن و بچه رسید که به شکل بامزه‌ای دورادور یک ماه کاغذی وسط صحنه جمع شده بودند و گفت: «آه، بله! این یکی هیچ یادم نبود.» عکس را از داخل آلبوم بیرون آورد و با احترام آن را بالا گرفت و شرح داد: «خانم اوست همینکه که جلوتر از همه‌ست. بین ما خاص‌ها از اجر و احترامی شاهانه برخورداره. پنجاه سال تمام سعی کردند به عنوان رهبر شورای ایمبراین‌ها انتخابش کنند، ولی هرگز از تدریس در هنرستانی که خودش با خانم بانتینگ تأسیس کرده‌اند، دست برنداشت. امروز هیچ ایمبراینی که سرش به تنش بیارزه وجود نداره، مگر اینکه دست‌پرورده‌ی خانم اوست باشد، از جمله خودم! در واقع اگر دقیق نگاه کنید، اینجا یک دختر کوچولوی عینکی هم می‌بینید.»

چشم‌هایم را تنگ‌تر کردم. صورتی که به آن اشاره کرده بود، تیره و کمی محو شده بود. پرسیدم: «این شماین؟»

با افتخار گفت: «من یکی از جوان‌ترین هنرجویانی بودم که خانم اوست تاکنون پذیرفته.»





پرسیدم: «پسرهای توی عکس چی؟ اونها که از شما هم جوون تر می‌زنن!»

خانم پریگرین با اخم گفت: «منظورتون برادران گمراهمه؟ به جای اینکه جدامون کنند، اونها رو هم با من به هنرستان فرستادند. به جرأت می‌گم، همین بود که فاسدشون کرد.»

- یعنی اونها ایمبراین نبودن؟

با تغییر گفت: «البته که نه! فقط زن‌ها ایمبراین مادرزاد هستند - خدا رو شکر! مذکرها اون جدیت و خلق و خوی لازم برای افرادی با چنین مسئولیت سنگینی رو در وجودشان ندارند. ما ایمبراین‌ها باید جایی دنج و دور از جمعیت رو برای کودکان خاص و نیازمند تدارک ببینیم، کسانی رو که شاید به ما آسیب برسوند از خودمون دور کنیم خوراک و پوشاک فرزندانمون رو تأمین کنیم و آموزه‌های ویژه‌ی قومی‌مون رو به آنها بیاموزیم. نه اینکه کم دردرس داریم، تازه باید مراقب باشیم که حلقه‌هامون هم درست سر وقت هر روزش، مثل ساعت کوک و تنظیم بشه.»

- آگه نکنین چی می‌شه؟

دستش را که تندتند تکان می‌داد، طوری تا ابرو بالا آورد و به سرعت پس کشید که انگار می‌خواست ترس را تداعی کند و گفت: «فاجعه، ویرانی، نابودی! حتی جرأت ندارم فکرش رو بکنم. خوشبختانه ساز و کار باز تنظیم حلقه‌ها ساده‌ست: هر از گاهی یکی از ما باید از معبر بگذره. این کار حلقه رو منعطف نگه می‌داره. نقطه‌ی دخول تا حدودی شبیه سوراخ مدخل توی خمیر ورز داده شده‌ست؛ اگر هر از گاهی داخلش انگشت فرو نکنی، ممکنه روی خودش خراب و به کل بسته بشه. اگر هم هیچ مدخل یا مخرجی نداشته باشه، یعنی هیچ منفذی نداشته باشه که فشارهای مختلفی رو که به طور طبیعی در سامانه‌های زمانی بسته پیدا می‌شه تخلیه کنه...» یک اوف! کوچک از دهانش بیرون زد و با دستانش حالتی گرفت انگار که با لال‌بازی ادای ترکیدن ترقه‌ای را در می‌آورد و اضافه کرد: «خب، کل مجموعه بی‌ثبات می‌شه.»

دوباره روی آلبوم خم شد و شروع به ورق زدن صفحات کرد و گفت: «حالا که حرفش پیش اومد، ممکنه یک عکس دیگه هم داشته باشم که... آه، بله، اینجا‌ست. نقطه‌ی مدخل... که اگر وجود خارجی داشته باشه، به جز این نیست!» عکس دیگری را از محل استقرارش در آلبوم بیرون کشید و ادامه داد: «این خانم فینچ با یکی از اطفال تحت قیومیتشه، در معبر باشکوه حلقه‌ی تحت کنترل خانم فینچ که در یکی از بخش‌های دورافتاده‌ی متروی لندن واقع شده. هربار که حلقه دوباره تنظیم می‌شه، تونل رو از درخششی هولناک پر می‌کنه. به نظر من حلقه‌ی ما



در مقابل اونها هیچ رنگ و لعابی نداره.» و این جمله‌ی آخر را با رگه‌ای از رشک بیان کرد.
من گفتم: «فقط برای اینکه ببینم درست فهمیدم یا نه می‌پرسم: آگه امروز سوم سپتامبر ۱۹۴۰ باشه،
اون وقت فردا هم... باز سوم سپتامبر می‌شه؟»

- خب، در بعضی حلقه‌ها به مدت بیست و چهار ساعت دوم سپتامبر می‌شه، ولی در این حلقه، بله.
فردا هم سوم سپتامبره.

- در نتیجه، فردا هرگز نمی‌آد.

- این طور هم می‌شه گفت.

در دوردست‌ها پژواک صدایی که انگار تندر بود، در محیط پیچید و پنجره که اندک‌اندک کم‌نور
می‌شد، در لغزش لرزید. خانم پریگرین سر بلند کرد و دوباره به ساعتش نگاهی انداخت و گفت: «به
گمانم دیگر فرصتی برام باقی نمونده. امیدوارم برای شام پیش ما بمونی.»

گفتم که می‌مانم؛ اینکه شاید پدرم نگران شود که کجا مانده‌ام، حتی به خیالم هم خطور نکرد. به زور
از پشت میز و نیمکت کلاس بیرون آمدم و پشت سرش راه افتادم، ولی تا به در رسیدیم، سؤال دیگری
برایم پیش آمد؛ سؤالی که مدت‌ها بود به جانم نق می‌زد.

- بابا بزرگم وقتی اینجا اومد، جدی از دست نازی‌ها فرار کرده بود؟

خانم پریگرین جواب داد: «بله. در اون سال‌های هولناک که به جنگ جهانی منتهی شد، تعدادی
کودک به ما پناه آوردند. همه‌جا و همه‌چیز به هم ریخته بود.» قیافه‌اش درهم شده بود که انگار آن
خاطره هنوز هم برایش دردناک است. ادامه داد: «آبراهام رو در اردوگاهی پیدا کردم که در خاک
اصلی بریتانیا برای پناه‌جویان برپا کرده بودند. پسرکی مفلوک و رنج‌کشیده، اما بسیار قدرتمند بود.
بلافاصله فهمیدم که یکی از ماست.»

خیالم آسوده شد؛ دست‌کم آن بخش از زندگی‌اش همان‌طور بود که از قبل فهمیده بودم. با وجود
این، هنوز هم سؤالی بود که باید می‌پرسیدم و درست نمی‌دانستم چطور بیانش کنم.

- اما بابا بزرگم - او هم - مثل...

- مثل ما بود؟

با حرکت سر تصدیق کردم.

لبخند عجیبی تحویل داد و گفت: «او مثل تو بود، جیکوب.» بعد هم برگشت و لنگان‌لنگان به سمت

خانم پریگرین اصرار داشت که قبل از نشستن پشت میز غذاخوری تمام گِل و لای باتلاق را از لباس هایم پاک کنم و خودم را بشویم؛ از اما خواست مرا به حمام هدایت کند. گمانم امیدوار بود حال اما با حرف زدن با من کمی بهتر شود، ولی او حتی حاضر نبود نگاهم کند. جلو چشم خودم وان را از آب سرد پر کرد و بعد با دست خالی آب ها را آن قدر به هم زد تا گرم شد و بخار کرد.

گفتم: «چه باحال!» اما او بدون حتی یک کلمه حرف راهش را گرفت و رفت.

وقتی آب را حسایی قهوه ای کردم، حوله را برداشتم و یک دست لباس تمیز را دیدم که پشت در آویزان بود: شلوار پشمی پاکتی، یک بند شلوارکشی که خیلی کوتاه بود ولی نتوانستم بفهمم چطور می شود بلندش کرد. شلوار را یا باید تا روی قوزک پاهایم بالا می کشیدم یا تا روی نافم می آوردمش. به این نتیجه رسیدم که راه حل دومی کمتر مایه آبروریزی است. به این ترتیب، درحالی که مثل دلقک های بدون گریم لباس پوشیده بودم، پایین رفتم تا عجیب ترین وعده ی غذایی تمام عمرم را بخورم.

مراسم صرف غذا ترکیبی بود از انبوهی از اسامی و چهره ها که نیمی از آنها را از روی عکس های پدربرگم و توصیفات خودش به یاد داشتم. وارد اتاق غذاخوری که شدم، بچه ها که تا آن لحظه برای نشستن دور آن میز دراز میاهو به پا کرده بودند، درجا خشکشان زد و به من خیره شدند. حس کردم تقریباً هیچ وقت کسی برای شام مهمانشان نمی شد. خانم پریگرین که پیشاپیش در صدر مجلس نشسته بود، ایستاد و از آن سکوت ناگهانی برای معرفی ام استفاده کرد.

او با صدای بلند اعلام کرد: «برای کسانی که تا الان افتخار آشنایی با ایشان را نداشتند، عرض کنم که این آقا نوه ی آبراهام جیکوب هستند. ایشان مهمان افتخاری ما هستند و از راه خیلی دور نزد ما اومدند. امیدوارم رفتار تون مناسب باشه.» بعد به تک تک افراد حاضر در اتاق اشاره، و معرفی شان کرد که اسم اغلبشان را تقریباً درجا فراموش کردم. هر وقت عصی باشم همین اتفاق می افتد. بعد از معرفی، رگباری از سؤال بود که بر سرم بارید و خانم پریگرین هم با رگباری متقابل و اثربخش خاموشش کرد.

- جیکوب می خواد پیش ما بمونه؟

- تا جایی که می دونم، خیر.

- آبی کجاست؟

- آبی در آمریکا سرش شلوغه.

- جیکوب چرا شلوار ویکتور رو پوشیده؟

- چون ویکتور لازمش نداره و آقای پورتمن هم تازه حمام کردند.

- ای تو آمریکا چی کار می کنه؟

با این سؤال، اما که گوشه‌ای از میز بُغ کرده بود، از روی صندلی‌اش بلند شد و از اتاق بیرون زد. ظاهراً بقیه با مزاج دَم‌می او آشنا بودند و اعتنایی نکردند.

خانم پریگرین با تشر گفت: «کارهای آبی ربطی به شما نداره..»

- حالا کی برمی‌گرده؟

- این هم به شما ربطی نداره. حالا شامتون رو بخورید!

همه سر جایشان نشستند. با این خیال که یک صندلی خالی پیدا کرده‌ام، رفتم که بنشینم، ولی حس کردم چنگالی در رانم فرو رفت. میلارد گفت: «ببخشیدها!» خانم پریگرین وادارش کرد صندلی را خالی کند و فرستادش که برود لباس بپوشد.

از پشت سر میلارد هم فریاد زد: «چند بار باید بگم؟ آدم مبادی آداب، لخت و عور غذا نمی‌خوره!»
بچه‌هایی که آن روز مسئولیت آشپزخانه را داشتند با دیس‌های غذایی وارد شدند که روی هر کدام را سرپوشی نقره‌ای پوشانده بود - طوری که محتوای دیس دیده نمی‌شد - و تخیل آدم را درباره‌ی نوع غذای آن شب به تحرک و می‌داشت.

یکی از پسرها فریاد زد: «من می‌گم چکمه‌ی چرم سمور آبی آب‌پزه!»

یکی دیگر از پسرها هم جواب داد: «نخیر، بچه‌گره‌ی نمک‌سود با جیگر موش حشره‌خواره!» که با شنیدنش چندتا از بچه‌های کوچک‌تر الکی عق زدند. وقتی سرپوش‌های نقره‌ای را برداشتند، معلوم شد ضیافتی شاهانه دارند: غاز بریان که رنگش کاملاً طلایی شده بود؛ یک ماهی آزاد درشت و یک ماهی روغن درسته که توی شکم هر کدام را با لیمو و شید تازه و تکه‌های کره‌ی در حال ذوب پر کرده بودند؛ یک کاسه‌ی بزرگ پر از صدف‌های پخته و داغ؛ چند دیس سبزیجات کباب‌شده؛ چند گرده نان که تازه از تنور درآمده بود؛ به اضافه‌ی هزار جور ژله و سُس که نمی‌شناختم، ولی به نظرم خوشمزه می‌آمدند. همه‌ی اینها زیر نور لرزان چراغ‌های گازی به استقبال آمده بودند؛ غذاهای پرچرب مأمّن کشیش که معلوم نبود از چه کوفتی درست می‌شد و آدم را خفه می‌کرد، یک دنیا با اینها فرق داشت.

از صبحانه به بعد دیگر چیزی نخورده بودم و رفتم جلو که خودم را خفه کنم.

نباید تعجب می‌کردم که بچه‌های خاص عادات غذایی خاص هم داشتند، ولی بین هر دو لقمه‌ای که به دهان می‌بردم، نگاه‌هایی دزدانه هم به اطراف میز می‌انداختم. اولیو، یعنی همان دختر پرنده را باید به یک صندلی پیچ شده به کف اتاق می‌بستند تا موقع غذا خوردن تا زیر سقف شناور نشود. هیو، همان پسری که زنبورها در شکمش زندگی می‌کردند، برای اینکه حشراتش بقیه را اذیت نکنند، ناچار بود زیر پشه‌بندی غذا بخورد که کنج میز آویزان بود. کلیر که دختری عروسک‌مانند با گیسوانی با طره‌های طلایی بود، فقط کنار خانم پریگرین نشسته بود، اما لقمه‌ای غذا نمی‌خورد.

پرسیدم: «مگه گشنه‌ات نیست؟»

هیو جواب داد: «کلیر با ما غذا نمی‌خوره.» و بعد از اینکه زنبوری از دهانش بیرون پرید، گفت: «آخه خجالت می‌کشه.»

کلیر به او زل زد و گفت: «نخیر هم!»

- جدی؟ خب پس یک لقمه بخور دیگه!

خانم پریگرین گفت: «اینجا هیچ‌کس از استعدادش شرمنده و خجل نیست. دوشیزه دنس مور فقط ترجیح می‌دن تنها غذا بخورند. مگر نه، دوشیزه دنس مور؟»

دختر به فضای خالی پیش رویش زل زد و پیدا بود که هیچ دوست ندارد در کانون توجهات قرار بگیرد.

میلارد که با یک کت اسموکینگ رسمی خالی - بی‌هیچ پوشش دیگری - کنارم نشسته بود توضیح داد: «کلیر پشت سرش هم یه دهن دیگه داره.»

- چی داره؟

یک نفر گفت: «زودباش دیگه، نشونش بده، کلیر!» به زودی همه دورادور میز کلیر را تحت فشار گذاشتند که چیزی بخورد. کلیر هم فقط برای اینکه بقیه را ساکت کند چیزی خورد.

یک ران گاز را جلوش گذاشتند. او هم روی صندلی‌اش پشت به میز نشست، دو دسته‌ی صندلی‌اش را گرفت و پشت سرش را روی بشقاب پایین آورد. صدای مَلَج ملوچ بلندی شنیدیم و وقتی کلیر سرش را بلند کرد جای گازی غول‌آسا روی ران گاز باقی مانده بود. زیر موهای زیرینش یک جفت آرواره با دندان‌های تیز به چشم می‌خورد. همان لحظه بود که فهمیدم چرا عکاس دو کادر مجزا از

نگاتیو را به کلیر اختصاص داده بود: یکی برای صورت زیبا و ظریفش و یکی هم برای طره‌هایی که به خوبی پس سرش را می‌پوشاند.



طرحی
زین کیر

کلیر دوباره برگشت و دست‌ها را با عصبانیت به سینه زد؛ از اینکه اجازه داده بود وادار به انجام چنین نمایش تحقیرآمیزی بکنندش خیلی ناراحت بود. کلیر ساکت نشست و بقیه شروع کردند به آزار دادن من با پرسش‌های مختلف. بعد از آنکه خانم پریگرین اجازه‌ی جواب دادن به دو سه پرسش درباره‌ی پدر بزرگم را به من نداد، بچه‌ها سراغ موضوع‌های دیگری رفتند. به خصوص، خیلی درباره‌ی چگونگی زندگی در قرن بیست و یکم کنجکاو بودند.

پسری در حال بلوغ به نام هوراس^{۲۴}، که کت و شلوار مشکی تنش بود و با آن لباس شبیه شاگردهای بنگاه کفن و دفن شده بود، پرسید: «شما چه نوع ماشین پرنده‌ای سوار می‌شین؟»

جواب دادم: «هیچ جور. به هر حال فعلاً که نداریم.»

پسر دیگری امیدوارانه پرسید: «توی کُره‌ی ماه چی، شهری نساخته‌این؟»
- تو دهه‌ی شصت مقداری آت و آشغال و پرچم اونجا گذاشته‌ایم، فقط همین.
- بریتانیا هنوز هم حاکم دنیاست؟
- نه، دیگه نیست.

به نظر می‌رسید ناامید شده باشند. خانم پریگرین که موقعیت را مناسب دید گفت: «دیدید، بچه‌ها؟ آینده آن‌طور هم که خیال می‌کردید پرشکوه نیست. این جای خوب و امن فعلی‌مان هیچ ایرادی ندارد!» حس کردم این موضوعی است که مدام می‌خواهد در مغز بچه‌ها فرو کند، اما خیلی هم موفق نمی‌شد. همین مسئله موضوعی را برایم پیش آورد. یعنی چه مدت بود که در آن "جای خوب و امن فعلی" قرار داشتند؟

من گفتم: «اگه بپرسم هر کدوم چند سالتونه ناراحت می‌شین؟»

هوراس گفت: «من هشتاد و سه سالمه.»

اولیو با اشتیاق دست بلند کرد و گفت: «من هفتاد و پنج سال و نیم هفته‌ام!» هیچ نمی‌دانستم چطور توانسته بودند حساب سال و ماه‌ها را نگه دارند، درحالی‌که همه‌ی روزهایشان یک‌طور بود.

پسری که اینک^{۲۵} نام داشت با پلک‌های پف‌آلودش گفت: «من هم یا صد و هفده سالمه یا صد و هجده.» به قیافه‌اش سیزده سال بیشتر نمی‌خورد. در توضیح هم اضافه کرد: «قبل از این تو یک حلقه‌ی دیگه زندگی می‌کردم.»

میلارد که چربی‌غاز از دهانش سرازیر بود و موقع حرف زدن گوشت نیم‌جویده در دهان نامرئی‌اش

دیده می‌شد، گفت: «من نزدیک‌های هشتاد و هفتم.» بقیه با نگاه‌هایی حاکی از ناخرسندی رو برگرداندند یا جلو چشم‌هایشان را گرفتند.

آخر همه نوبت خودم بود، گفتم که شانزده سال دارم. دیدم که چند نفری چشم‌هایشان از تعجب گشاد شد. اولیو با حیرت خندید. برایشان عجیب بود که من آن‌قدر بچه‌سال بودم، ولی به نظر من آنها خیلی عجیب بودند. من آدم‌های هشتاد سال به بالای زیادی را در فلوریدا می‌شناختم، ولی این بچه‌ها اصلاً مثل آنها رفتار نمی‌کردند. انگار زندگی ابدی‌شان در اینجا و روزهای همیشه یکسانشان - همین تابستان جاودانی - نه فقط بدن‌ها، بلکه عواطفشان را هم مانند پیتروپین^{۲۶} و پسران گمشده‌ی گروهش، مهر فناپذیری زده بود.

صدای انفجاری از بیرون شنیده شد که در واقع برای دومین بار در آن روز بود. ولی این دفعه بلندتر از قبلی بود و همه‌ی کاسه و بشقاب‌ها را لرزاند.

خانم پریگرین با صدای بلند گفت: «همگی زود باشید تماش کنید!» و بلافاصله موج انفجار دیگری کل خانه را لرزاند و عکس قاب‌شده‌ای را از پشت سرم از روی دیوار انداخت.

پرسیدم: «چی بود؟»

اولیو با غرشی گفت: «همون آلمانی‌های بدجنس دیگه!» و با مشت کوچکش روی میز کوبید، درست مثل بزرگسالی بدخلق که خشمش را نشان می‌داد. بعد انگار صدای وزوزی از دوردست‌ها به گوشم خورد و یکباره فهمیدم که اوضاع از چه قرار است. امشب سوم سپتامبر ۱۹۴۰ بود و خیلی زود یک بمب از آسمان می‌افتاد و سوراخ بزرگی در خانه ایجاد می‌کرد. این وزوز صدای آژیر حمله‌ی هوایی بود که از پشت تپه‌ها به گوش می‌خورد.

با صدایی آمیخته با هراس در گلویم گفتم: «باید زودتر از اینجا بریم. باید قبل از اصابت بمب فرار کنیم!»

اولیو نخودی خندید و گفت: «این خبر نداره! خیال می‌کنه قراره بمیریم!»

میلارد و در واقع کت فراک خالی‌اش شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «الان وقت برگشتن حلقه‌ست. لازم نیست شلوارتو خیس کنی.»

- اینجا هر شب این‌طوره؟

خانم پریگرین سری تکان داد و گفت: «هر شب خدا همین است.» ولی نمی‌دانم چرا دلم هنوز شور

می‌زد.

هیو گفت: «می‌شه بریم بیرون به جیکوب هم نشونش بدیم؟»

کلیر هم پس از بیست دقیقه‌ای که بی‌صدا بغ کرده بود، ناگهان سر ذوق آمد و پرسید: «آره، می‌شه؟ برگشت حلقه خیلی قشنگ و دیدنیه!»

خانم پریگرین بهانه آورد که هنوز شامشان را تمام نکرده‌اند، ولی بچه‌ها آن‌قدر اصرار کردند تا اینکه رضایت داد و گفت: «بسیار خوب، به شرطی که همگی ماسک‌هایتان را زده باشید.»

بچه‌ها با هیاهو و سریع از روی صندلی‌هایشان بلند شدند و اولیو بیچاره را همان‌طور بسته شده به صندلی رها کردند تا اینکه یک نفر دلش سوخت و کمر بندش را باز کرد تا از صندلی جدا شود. من هم دنبالشان دوان‌دوان از سرسرای کف چوبی خانه گذشتم - جایی که هر کدام از قفسه‌ای کنار در اصلی چیزی را برداشتند. خانم پریگرین یکی هم به من داد و آن را میان دست‌هایم چرخاند تا درست بگیرم. شبیه یک نقاب لاستیکی سیاه شل و ول بود که دوتا سوراخ مثل چشم‌های وق‌زده‌ی آدمی مبهوت‌مانده داشت و یک پوزه‌ی آویزان که به محفظه‌ی سوراخ‌سوراخ ختم می‌شد.

خانم پریگرین گفت: «زود باش. بکش روی سرت.» تازه فهمیدم چه بود: ماسک ضد گاز بود.

آن را روی سرم کشیدم و دنبالش از خانه بیرون رفتم و روی چمن‌کاری‌ها ایستادم. بچه‌ها همان‌جا مثل مهره‌های شطرنج روی صفحه‌ای بی‌خانه پخش شده بودند؛ از پشت ماسک‌ها هیچ‌کدام از هم قابل تشخیص نبودند و محو آسمانی بودند که خطوطی از دود سیاه در آن چپ و راست می‌رفتند. نوک درختان از فواصل دور انگار آتش گرفته بود و می‌لرزید. رد هواپیماهای ناپیدا انگار که ناگهان در آسمان هویدا می‌شد.

هر از گاهی لرزش انفجاری از دوردست‌ها سینه‌ام را چنان می‌لرزاند که گفتم قلب دومی در آن می‌تپید و در پی‌اش موجی از گرما سر و رویمان را می‌نواخت. انگار یک نفر لحظه‌ای در کوره را به رویمان باز کرده و دوباره بسته بود. با هر شوک انفجاری سرم را می‌زدیدم، ولی بچه‌ها عین خیالشان نبود. آنها در عوض فقط آواز می‌خواندند و ضرباهنگ ترانه‌شان درست هماهنگ با انفجار بمب‌ها بود.

بدو خرگوش بدو خرگوش، رو رو رو!

نزن صیاد نزن صیاد، بنگ بنگ بنگ!

بدو خرگوش بدو خرگوش، رو رو رو!

گل‌وله‌های رسام درخشان ده‌تا ده‌تا در آسمان هویدا شدند و همزمان شعر خواندن بچه‌ها هم تمام شد. بچه‌ها که رنگ درخشان منورها روی ماسک‌هایشان خطوطی درهم رسم می‌کرد مثل تماشاچی‌های آتش‌بازی شروع کردند به کف زدن و هورا کشیدن. این حملات شبانه چنان به بخشی از زندگی روزمره‌شان تبدیل شده بود که هیچ‌کدام به چشم‌پدیده‌ای هولناک نگاهش نمی‌کردند - راستش عکسی که از آن در آلبوم خانم پری‌گرین دیده بودم عنوان جالبی داشت: نمایش زیبای ما. به گمانم به روش مخوف خودش، زیبا هم بود.



همیش زیبای ما

بارانی ریز و تند شروع شد، انگار آن همه فلز داغ و تیزپرواز ابرها را سوراخ سوراخ کرده بودند. تعداد شوک‌های انفجار کمتر شد. انگار حمله‌ی هوایی تمام شده بود.

بچه‌ها شروع کردند به برگشتن. فکر کردم باید به خانه برگردیم، ولی آنها از مقابل در جلویی گذشتند و به سمت دیگر حیا رفتند.

از دو کودک ماسکدار پرسیدم: «کجا داریم می‌ریم؟»

جوابم را ندادند. ولی انگار که متوجه هیجانم شده باشند، با ملایمت دست‌هایم را گرفتند و با خودشان بردند. خانه را دور زدیم و به پشت خانه رفتیم. جایی که بوته‌ای عظیم به صورتی تزیینی هرس شده بود: این یکی دیگر از موجودات اساطیری نبود، پیکر مردی بود که وسط سبزه‌ها یک دست بر زمین داشت و دست دیگرش را رو به آسمان گرفته بود. چند لحظه‌ای طول کشید تا تشخیص دهم که این تقلیدی بود از دیوارنگاره‌ی حضرت آدم، اثر میکلائل ^{۲۷} در نمازخانه‌ی سیستین ^{۲۸} واتیکان. با توجه به اینکه بوته فقط از شاخ و برگ تشکیل شده بود، واقعاً چشمگیر بود. حتی می‌شد نومی‌دی را در چهره‌ی حضرت آدم، که به جای چشم دو شاخه گل یاس آفریقایی پر از گل داشت، تشخیص داد.

دختری با موهای ژولیده را دیدم که در همان نزدیکی ایستاده بود. پیراهن بلند گلداز پوشیده بود که از بس وصله خورده بود شبیه لحاف چهل‌تکه شده بود. نزد او رفتم و با اشاره به تندیس آدم پرسیدم: «کار خودته؟»

دختر با حرکت سر تأیید کرد.

- چطور تونستی؟

دختر خم شد و کف دستش را بالای سبزه‌ها گرفت. دو ثانیه بعد چیزی شبیه دست و ساخته شده از ساقه‌های علف جان گرفت، قد کشید و از کف دستش به سمت بالا رشد کرد و برآمد.

من فقط توانستم بگویم: «وای، آدم دیوونه می‌شه.» پیدا بود که این کلمات حق مطلب را ادا نمی‌کرد.

یک نفر گفت ساکت باشم. بچه‌ها همگی گردن کشیده بودند و به بخشی از آسمان اشاره می‌کردند. من هم به همان طرف نگاه کردم، ولی چیزی جز چند پُف دود که شعله‌هایی نارنجی رویشان رنگ

می انداخت ندیدم.

بعد صدای موتور هواپیمایی مشخص تر از بقیه به گوشم خورد. هواپیما نزدیکمان بود و نزدیک تر هم می شد. هراس وجودم را پر کرد. این همان شی بود که همگی کشته می شدند. آن هم نه فقط همین شب، بلکه همین لحظه بود. غیرممکن بود این بچه ها هر روز شامگاه کشته شوند و باز حلقه آنها را به زندگی برگرداند، درست مانند ارواح لعن شده ی دوزخ که تا ابد گرفتار این نفرینند؟

چیز کوچک و خاکستری رنگی ابرها را شکافت و معلق زنان به سمت ما آمد. اول خیال کردم تخته سنگ است، ولی تخته سنگ ها هنگام سقوط سوت نمی کشیدند.

دوست داشتم فرار کنم، اما فرصتی نبود؛ تنها کاری که توانستم بکنم این بود که فریاد بکشم و روی زمین خیز بروم. سرپناهی وجود نداشت، برای همین روی زمین دراز کشیدم و دو دستم را روی سرم گذاشتم، انگار که با این کار دیگر سرم از بدن جدا نمی شد.

آرواره هایم را به هم فشار دادم، چشم هایم را بستم و نفسم را حبس کردم، ولی در عوض انفجاری که انتظارش را داشتم، همه چیز و همه جا کاملاً و عمیقاً ساکت شد. ناگهان غرش موتورهای قطع شد، سوت بمب ها ساکت شد و بنگ بنگ توپ های دوردست از صدا افتاد.

انگار یک نفر دکمه ی سکوت دنیا را زده بود.

یعنی مرده بودم؟

دست هایم را از روی سر برداشتم و پشت سرم را نگاه کردم. سر شاخه های کج شده در باد درختان، بر جا منجمد و خشک شده و کج مانده بود. در آسمان تصویر زبانه های آتشی که به پشته ابری هجوم می بردند ثابت مانده بود. قطرات باران پیش چشمم در هوا معلق بود. در وسط حلقه ی بچه ها نیز بمبی شناور در هوا مانند شیئی مقدس باقی مانده و نوک رو به پایینش درست بر سر انگشت دراز شده ی تندیس آدم استوار شده بود.

سپس درست مانند فیلم های سلولزی قدیمی که مقابل لامپ آپارات می سوخت، غنچه ای از حرارت شکفت و سپیدی محض پیش چشمم فراخ شد و همه چیز را بلعید.

پس از به دست آوردن حس شنوایی ام، اولین چیزی که توانستم بشنوم، شلیک خنده بود. آن سپیدی ناپدید شد و متوجه شدم که همگی مثل قبل دورادور تندیس آدم حلقه زده ایم، ولی بمب دیگر وجود

نداشت، همه جا ساکت بود و تنها نوری که در آسمان دیده می‌شد، از قرص کامل ماه بود. خانم پریگرین بالای سرم آمد و دستش را برای کمک دراز کرد. دستش را گرفتم و با سرگیجه بلند شدم.

او گفت: «لطفاً عذرخواهی مرا بپذیر. باید پیش از این به شما هشدار می‌دادم.» نمی‌توانست تبسمش را پنهان کند؛ باقی بچه‌ها هم وقتی ماسک‌های ضد گازشان را در می‌آوردند لبخند می‌زدند. تقریباً یقین داشتم مرا دست انداخته بودند.

منگ و بیخود از خود بودم. خطاب به خانم پریگرین گفتم: «بهتره تا دیر نشده برگردم خونه. بابام نگران می‌شه.» بعد هم به سرعت اضافه کردم: «اجازه‌ی رفتن که دارم، هان؟»

او با صدای بلندی که حاکی از یافتن داوطلبی برای همراهی‌ام تا تل سنگی بود گفت: «البته که داری.» با کمال تعجب دیدم که اما قدم پیش گذاشت. خانم پریگرین که راضی به نظر می‌رسید.

در گوش مدیره‌ی خانه نجوا کردم: «ازش مطمئنید؟ تا همین یکی دو ساعت پیش می‌خواست سرم رو ببره.»

- دوشیزه بلوم شاید اخلاق تندی داشته باشد، ولی یکی از مطمئن‌ترین بچه‌های من است. به گمانم شما دو نفر هم مطالبی داشته باشید که بخواهید به دور از سمع و نظر دیگران درباره‌شان بحث کنید.

پنج دقیقه بعد دو نفری راه افتاده بودیم، البته این بار دیگر دست‌هایم باز بود و او هم نوک چاقوش را در تیره‌ی پشتم فرو نبرده بود. دو سه نفر از بچه‌ها تا حاشیه‌ی حیاط دنبلمان آمدند. می‌خواستند بدانند فردا هم برمی‌گردم یا نه. با وعده‌ی سرخرمن راضی‌شان کردم، ولی شخصاً نمی‌توانستم حتی درباره‌ی آنچه در آن لحظه رخ می‌داد به نتیجه برسم، چه رسد به اینکه درباره‌ی آینده هم نظر بدهم.

دو نفری وارد جنگل تاریک شدیم. خانه که پشت سرمان ناپدید شد، اما کف دستش را بالا گرفت، حرکتی کوچک به مچ دستش داد و گوی کوچکی از آتش درست بالای انگشتانش روشن شد. درست مثل پیشخدمتی که سینی در دست داشت آن را جلوش گرفت و راه را روشن کرد؛ با این نور سایه‌های دوگانه‌مان روی درختان اطراف نقش می‌انداخت.

برای اینکه سر حرف را باز کنم و آن سکوت را که هر لحظه ناخوشایندتر می‌شد، بشکنم گفتم: «گفته بودم که این کلکت خیلی توبه؟»

جواب داد: «هیچ هم شکل توپ نیست.» بعد هم آن را به طرفم چرخاند تا هُرم گرمایش را حس کنم. از مقابل دستش کنار کشیدم و دو قدم عقب رفتم.

- منظورم این نبود - منظورم این بود که روش کارت خیلی باحاله.

اما ایستاد و با تشر جوابم را داد: «خب، اگه مثل بچه‌ی آدم حرف بزنی، من هم می‌فهمم منظورت چیه.»

هر دو نفر با فاصله‌ای امن از همدیگر رو در رو ایستاده بودیم. اما ادامه داد: «لازم نیست از من بترسی.»

- جدی؟ از کجا بدونم که تو منو یک موجود شیطانی تلقی نمی‌کنی و این هم کلکت بوده که تنها گیرم بیاری و آخرش هم سرمو زیر آب کنی؟

اما گفت: «چرت نگو. تو ناغافل پیدات شد، یک غریبه‌ی ناشناس که مثل دیوونه‌ها دنبالم کردی. خب من چه فکری باید می‌کردم؟»

جواب دادم: «باشه، عیب نداره.» گرچه حرفم از ته دل نبود و هنوز هم می‌ترسیدم. اما سرش را پایین انداخت و با نوک پنجه‌ی چکمه‌اش شروع کرد به سوراخ کردن زمین. شعله‌ی کف دستش رنگ به رنگ می‌شد: از نارنجی تند به آبی روشن. «حرفی که الان زدم دروغ بود. من تو رو شناخته بودم.» سرش را بلند کرد. «تو خیلی شبیه اونی.»

- آره، خیلی‌ها این رو بهم گفته بودن.

- ببخشین که اون حرف‌های بد رو بهت زدم. نمی‌خواستم حرفتو باور کنم - یعنی باور کنم کی هستی. چون خوب می‌دونستم معنیش چیه.

من هم جواب دادم: «مهم نیست. بچه که بودم، همیشه می‌خواستم ببینم کی هستی. حالا بالاخره دیدمت...» با تأسف سر تکان دادم. «فقط متأسفم که دلایلش باید این باشه.»

مدتی همان‌طور در سکوت ایستادیم و به هم نگاه کردیم. شعله‌ی دستش خاموش شد و پس از مدتی متوجه شدم که هر دو گریه می‌کنیم.

شنیدم که در تاریکی نفس عمیقی کشید و گوی آتشین دوباره در دستش شعله کشید.

اما گفت: «ببخشید، من معمولاً این‌طوری احساساتی نمی‌شم...»

- بی‌خیال، بابا.

- باید زودتر راه بیفتیم.

من گفتم: «آره، بیفت جلو.»

در سکوتی بی‌دغدغه جنگل را پشت سر گذاشتیم. به باتلاق که رسیدیم گفت: «پات رو فقط جای پای من بگذار.» من هم مو به مو اطاعت کردم. در دوردست، گازهای مرداب در قالب کیسه‌هایی سبزرنگ سر برمی‌آوردند، انگار می‌خواستند با شعله‌ی دستِ اما هم‌نوا شوند.

به تل‌سنگی که رسیدیم سر خم کردیم و وارد شدیم. به ستون یک تا رسیدن به دهلیز آخری پیش رفتیم و دوباره وقتی برگشتیم، دنیا همان دنیای مه‌آلود بود. اما مرا تا رسیدن به کوره‌راه مشایعت کرد و همان‌جا در سکوت از هم جدا شدیم. او رفت و در پشت پرده‌ی مه گم شد، چنان سریع که انگار هرگز کسی را ندیده بودم.

به شهر که برمی گشتم باز منتظر دیدن رژه رفتن گاری های اسی در خیابان ها بودم. در عوض همان روز مولدهای برق و درخشش صفحه های تلویزیون ها از پشت پنجره ی کلبه ها به استقبال آمدند. دوباره به همان جای قبل خودم برگشته بودم.

کو دوباره پشت پیشخوان کافه ایستاده بود و با ورودم لیوانی را به طرفم تعارف کرد. هیچ کدام از حاضران کافه دنبال دار زدنم نبودند. انگار دنیا سر جای اولش برگشته بود.

طبقه ی بالا که رفتم دیدم بابام جلو رایانه ی دستی اش، روی میز کوچک وسط اتاقمان، خوابش برده بود. در را که بستم سراسیمه از جا پرید.

- اه! سلام! باز هم که تا دیروقت بیرون موندی! آره؟ اصلاً ساعت چنده؟

جواب دادم: «نمی دونم. گمانم نه نشده باشه. موتور برق ها که هنوز روشن هستن.»

بابا کش و قوسی به بدنش داد و چشم هایش را مالید. «امروز چی کارها کردی؟ گفتم لابد سر شام می بینمت.»

- یک خرده دیگه اون خونه رو زیر و رو کردم.

- چیزی هم دستت رو گرفت؟

گفتم: «راستش... نه واقعاً.» این را گفتم چون می دانستم اگر حرف دیگری بزنم ناچار می شدم چندتا دروغ دیگر هم به حرف هایم اضافه کنم.

نگاه عجیبی به من انداخت. «اینها رو از کجا آوردی؟»

- چی ها رو؟

- این لباس ها.

سر تا پایم را نگاه کردم فهمیدم که شلوار توییه و بند شلوارم را به کلی فراموش کرده بودم. چون فرصت نداشتم جواب مناسب تری پیدا کنم گفتم: «تو خانه پیداشون کردم. باحالند، نه؟»

قیافه اش را درهم کشید و گفت: «تو هرچی پیدا کنی تنت می کنی؟ جیک، این کارها بهداشتی نیست. پس چه بلایی سر شلوار جین و کاپشنت اومد؟»

باید موضوع را عوض می کردم. «بدجوری گر و کثیف شدند، راستی...» حرفم را نیمه کاره رها کردم و به سندی که روی صفحه نمایش رایانه اش بود اشاره کردم. «اوف، این کتاب خودته؟ چطور پیش

می‌ره؟»

رایانه‌اش را بست و گفت: «فعلاً موضوع کتاب من مطرح نیست. مسئله‌ی مهم این بود که از وقتی که اینجا می‌گذرونیم برای بهبود تو استفاده کنیم. گمون نکنم منظور دکتر گولان، وقتی به این سفر چراغ سبز نشون داد، این بود که روزها رو تک و تنها تو اون خونه‌ی قدیمی متروکه بگذرونی.»

من گفتم: «فکر کنم رکورد رو شکوندی بابا.»

- یعنی چه؟

«طولانی‌ترین دوره‌ای که به روان‌پزشک من اشاره نکردی و به رخم نکشیدیش.» وانمود کردم ساعت مچی نداشته‌ام را نگاه می‌کنم. «چهار روز و پنج ساعت و بیست و شش دقیقه.» آه کشیدم و ادامه دادم: «حیف که زود گذشت.»

بابا گفت: «اون مرد نجات داد. فقط خدا می‌دونه اگه پیداش نکرده بودیم، الان تو چه وضعی بودی.»

- راست می‌گی، بابا. دکتر گولان خیلی کمکم کرد، ولی دیگه قرار نیست افسار کل زندگیم رو هم بدم دستش. منظورم اینه که خدا نکنه، انگار تو و مامان یکی از اون دستبندهای کوچولو برام بخرین که روش نوشته اگر گولان بود چه می‌کرد؟ این‌طوری هروقت می‌خواستم کاری بکنم اول همین رو از خودم می‌پرسیدم. مثلاً اگه خواستم برم مستراح. اگه دکتر گولان بود می‌خواست چطوری این کار رو بکنم؟ یواشکی برم که کسی نفهمه یا نه سرم رو بالا بگیرم و صاف برم تو؟ یعنی چطوری باشه که از لحاظ روان‌شناختی بیشترین فایده رو برام داشته باشه؟

بابا هم چند ثانیه‌ای حرف نزد، اما وقتی شروع کرد صدایش خیلی آرام و جدی بود. گفت که بخوام یا نخوام فردا باید همراهش برای دیدن پرنده‌ها بروم. وقتی جواب دادم که متأسفانه خیلی اشتباه می‌کند، بلند شد و رفت به کافه.

فکر کردم شاید رفته بود لی تر کند یا چیزی بخورد، برای همین من هم رفتم لباس‌های دلچک مآبم را عوض کنم. دو دقیقه بعد تقه‌ای روی در اتاقم زد و گفت که یک نفر پشت خط تلفن منتظرم بود.

با خودم گفتم لابد مامان بود، برای همین دندان‌هایم را به هم فشار دادم و دنبالش راه افتادم و تا باجه‌ی تلفن گوشه‌ی کافه رفتم. گوشی را دستم داد و خودش رفت و پشت میزی نشست. درِ کشویی باجه را بستم.

- الو؟

مردی گفت: «همین الان با پدرت صحبت کردم. به نظرم نگران و ناراحت بود.»
دکتر گولان بود.

می خواستم بگویم بهتر است برود سرش را جایی بگذارد و بمیرد، ولی می دانستم در چنین مواقعی باید زرنگ بود. اگر گولان را کفری می کردم، سفرم همان جا و همان دم تمام می شد. هنوز نمی شد بی آنکه چیزی از آن بچه های خاص بفهمم راهم را بگیرم و بروم. برای همین بازی را ادامه دادم و گفتم که چه قصدی دارم - البته همه چیز را گفتم به جز بچه هایی که در حلقه ی زمانی پنهان شده بودند - و سعی کردم این طور نشان دهم که کم کم به این نتیجه می رسم که چیز خاصی درباره ی آن جزیره و پدر بزرگم وجود نداشت. تقریباً مثل یک جلسه ی کوچک مشاوره ی روان درمانی از پشت تلفن بود.

دکتر گفت: «امیدوارم حرف هایت فقط برای این نباشد که مرا راضی کنی.» این یکی فقط تکه کلامش بود. «شاید من هم باید پیام پیشت و ببینم اوضاع چطورره. من هم از تعطیلات بدم نمی یاد. به نظرت چطورره؟»

در دلم دعا کردم: خدایا لطفاً شوخی باشه!

گفتم: «خیلی هم خوبه. جدی می گم.»

- نترس، جیکوب. شوخی کردم. گو اینکه فقط خدا می دونه بیرون رفتن از این مطب چقدر برام لازمه. راستش حرفت درسته. به نظرم حالت خوب باشه. در واقع همین الان به پدرت می گفتم که احتمالاً بهترین کاری که می تونه در حقت بکنه اینه که بگذاره نفس راحتی بکشی و به طریقی با خودت کنار بیایی.

- جدی؟

- من و والدینت خیلی بالای سرت ایستادیم و به جونت غر زدیم. این کار از یک جا به بعد نه تنها مفید نیست، بلکه مضر هم هست.

- خب، این طوری خیلی هم متشکر می شم.

یک چیز دیگه هم گفت که خوب نشنیدم؛ از پشت خط سر و صدا های زیادی می آمد. گفتم: «صداتون

خوب نمی رسه. الان تو فروشگاه ی چیزی هستین؟»

جواب داد: «فروودگاه هستم، اومدم دنبال خواهرم. بگذریم، فقط گفتم بهت خوش بگذره. گشت و گذارت رو بکن و نگران چیزی هم نباش. به زودی می‌بینمت، باشه؟»

- باز هم ممنون، دکتر.

گوشی را گذاشتم و از اینکه پیش از این با او بد تا کرده بودم از خودم بدم آمد. این دفعه‌ی دومی بود که جلو پدر و مادرم، پشتم در می‌آمد و طرف مرا می‌گرفت.

بابام طرف دیگر کافه با لیوانش بازی می‌کرد. پیش از رفتن به طبقه‌ی بالا یک لحظه کنار میز ایستادم.

گفتم: «راستی، راجع به فردا...»

- لابد می‌خواهی هر کار دوست داری بکنی.

- اعتراضی نداری؟

با ترشروی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «دستور دکتربه.»

- برای شام برمی‌گردم. قول می‌دم.

او فقط سری تکان داد. او را همان جا گذاشتم و رفتم بالا که بخوابم.

موقع خواب، افکارم به سمت آن بچه‌های خاص و اولین سؤالی رفت که وقتی خانم پریگرین معرفی‌ام کرد از من پرسیدند: جیکوب قراره پیشمون بمونه؟ آن موقع تنها جوابی که به فکرم رسید این بود: معلومه که نه، ولی چرا نه؟ اگر دیگر به خانه برنمی‌گشتم، چه چیز را از دست می‌دادم؟ خانه‌ی سرد و غارماندمان را تصور کردم، شهری که دوستی در آن نداشتم و پر از خاطرات بد بود و زندگی آینده‌ام را که پیشاپیش برایم طراحی کرده و خالی از هر هیجان و موضوع قابل توجهی بود. هرگز به ذهنم خطور نکرده بود که می‌توانم هیچ‌کدام را نپذیرم و رهایشان کنم.

فصل هفتم

همراه صبح باد و باران و مه هم رسیدند و این آب و هوای خراب، باور اینکه روز گذشته چیزی جز یک رویای شیرین بوده است را دشوار می‌کرد. صبحانه‌ام را با حرص و ولع زیاد خوردم و به بابام گفتم که می‌خواهم بروم بیرون. طوری نگاهم می‌کرد که انگار خل و چلم.

- تو این هوا؟ که چه کار کنی؟

بدون فکر گفتم: «که یک دوری بزنم با...» ساکت شدم و برای اینکه رد گم کنم، یک لقمه‌ی گنده توی حلقم چپاندم، ولی کار از کار گذشته بود و او شنیده بود.

- با کی؟ نگو با آن رپ خون‌های بی سرو پا!

برای فرار از آن سوراخ باید عمیق‌تر نقب می‌زدم. «نه، احتمالاً تا حالا ندیدی شون. طرف دیگه‌ی جزیره زندگی می‌کنن، و...»

- واقعاً؟ هیچ فکر نمی‌کردم کس دیگه‌ای اونجا زندگی کنه.

«خب، آره، دو سه تا بیشتر نیستن. چوپان و این جور چیزها. خلاصه بچه‌های باحالی هستن - وقتی می‌رم توی خانه هوام رو دارن.» دوست و امنیت دو موردی بود که بابام ممکن نبود به آنها اعتراض کند.

او گفت: «پس باید باهاشون آشنا بشم.» قیافه‌اش هم کاملاً محکم و جدی بود. اغلب وقتی می‌خواست ادای باباهای معقول و سختگیر را دربیاورد این قیافه را به خودش می‌گرفت.

- حتماً، ولی این دفعه قرارمون اون طرف جزیره‌ست، پس باشه واسه‌ی دفعه‌ی بعد.

سری تکان داد و یک لقمه‌ی دیگر از صبحانه‌اش خورد. «تا شام برگردی‌ها!»

- اطاعت امرتون، بابا قربان.

تقریباً به دو خودم را به باتلاق رساندم. همان‌طور که راهم را از وسط لجن‌های لغزان پیدا می‌کردم، سعی می‌کردم همان جزیره‌های علفی نیمه‌پنهان را که اما نشانم داده بود برای عبور پیدا کنم و در عین حال نگران بودم که تنها چیزی که در طرف مقابل پیدا می‌کنم، باز باران و خانه‌ای ویران و متروک باشد. برای همین وقتی از آن گور سنگی بیرون آمدم و دیدم که همان سوم سپتامبر ۱۹۴۰ است که دیده بودم، خیالم به کلی راحت شد؛ روزی گرم و آفتابی و بدون مه، بهتر از همه آنکه اما

همان جا روی تل سنگی نشسته بود و در انتظار رسیدنم سنگ توی مرداب می انداخت. از جا پرید و با صدای بلند گفت: «چه عجب، اومدی! بیا دیگه، همه منتظر تن!»
- واقعاً!

با بی صبری چشم‌ها را گرداند و گفت: «ب - ل - ه!» بعد هم آستینم را گرفت و دنبالش کشید. گل از گلم شکفت - فکر یک روز کامل و مملو از شادی و امکانات دیگر. گرچه بر حسب ظاهر و از میلیون‌ها بُعد مختلف درست مثل دیروز بود - همان نسیم دیروز می‌وزید و همان برگ‌ها و شاخه‌ها از درخت‌ها می‌افتادند - تجربه‌ای که از آن کسب می‌کردم کاملاً تازه بود. بچه‌های خاص خانه هم همین‌طور. آنها خدایان آن بهشت کوچک و عجیب بودند و من هم مهمانشان تلقی می‌شدم.

چنان با شتاب از باتلاق و جنگل پشتش گذشتیم که انگار برای رسیدن به قرار ملاقات دیرمان شده بود. به خانه که رسیدیم، اما یگراست مرا به حیاط پشتی برد، جایی که یک سن چوبی کوچک برپا کرده بودند.

بچه‌ها سخت در تپاؤ بودند، وسایلی را می‌بردند و می‌آوردند، دکمه‌ی لباس‌های روی صحنه‌شان را می‌انداختند و لباس‌های پولکدار می‌پوشیدند. یک ارکستر کوچک هم سرگرم تمرین و گرم کردن بود: مرکب از یک آکاردئون، یک ترومبون زهوار دررفته و یک اره‌دستی که هوراس آن را با یک آرشه‌ی ویولون می‌نواخت.

از اما پرسیدم: «چه خبر شده؟ شما بچه‌ها قراره نمایش اجرا کنید؟»

- صبر کن، خودت می‌بینی.

- کی‌ها بازی می‌کنن؟

- صبر کن، خودت می‌بینی.

- موضوعش چی‌ه؟

یک نیشگون از تنم گرفت.

صدای سوتی بلند شد و همه بدو بدو رفتند سراغ صندلی‌هایی که مرتب جلو سن چیده شده بود. من و اما درست قبل از باز شدن پرده نشستیم. با کنار رفتن پرده یک کلاه حصیری پهن، معلق بالای یک دست کت و شلوار راه‌راه سرخ و سفید جلف، پیدا شد. وقتی صدایش را شنیدم متوجه شدم کسی جز میلارد نمی‌توانست باشد.

او فریاد کشید: «خانم‌ها و آقایان! با کمال شعف و مسرت این نمایش بی‌نظیر در کل تاریخ را تقدیمتان می‌کنم! نمایشی مالا مال از جسارتی بی‌بدیل و شعبده‌ای در عین کمال که ممکن نیست آنچه را می‌بینید باور کنید! شهروندان شریف، این شما و این خانم پریگرین و کودکان خاصش!»

غریو کف‌زدن‌های حاضران بلند شد. میلارد به احترام کلاهش را برداشت.

«به عنوان نخستین برنامه، شخص خانم پریگرین را معرفی می‌کنم!» پشت پرده پنهان شد و لحظه‌ای بعد درحالی که ملافه‌ای چندلا روی یک بازویش انداخته بود و یک قوش هم روی بازوی دیگرش نشسته بود دوباره ظاهر شد. با سر اشاره‌ای به ارکستر کرد و ارکستر هم شروع به نواختن نوعی موسیقی مخصوص کاروان شادی کرد.

اما با آرنج سقلمه‌ای به پهلویم زد و نجوا کرد: «اینجا رو خوب ببین.»

میلارد قوش را زمین گذاشت و ملافه را جلو قوش باز کرد، طوری که از دید حضار پنهان بماند. بعد شروع به شمارش معکوس کرد: «سه، دو، یک.»

با شماره‌ی "یک" آشکارا صدای بال‌بال زدن بلند شد و بعد سر خانم پریگرین را دیدم - منظورم سر انسانی‌اش است - که از پشت ملافه بیرون زد و غریو کف‌زدن‌ها دو برابر شد. موهای خانم پریگرین به هم چسبیده بود و فقط از گردن به بالایش دیده می‌شد؛ به نظر می‌رسید پشت ملافه چیزی تنش نباشد. ظاهراً وقتی به شکل پرنده درمی‌آمد نمی‌توانست لباس‌هایش را هم همراه ببرد. لب ملافه را گرفت و سرتا پایش را به سرعت در آن پیچید.

از روی سن به من خیره شد و گفت: «آقای پورتمن! خیلی خوشحالم که برگشتید. این یکی از نمایش‌هایی بود که در روزهای خوش و آرام گذشته در تمام قاره‌ی اروپا به اجرا می‌گذاشتیم. تصور کردم ممکن است برایتان آموزنده باشد.» بعد هم به سرعت از روی سن پایین رفت و به خانه برگشت.

بچه‌های خاص یکی پس از دیگری از وسط حضار بلند می‌شدند، روی صحنه می‌آمدند و هر کدام نمایش خاص خودشان را اجرا می‌کردند. میلارد کت و شلوار رسمی‌اش را درآورد و به کل ناپدید و نامرئی شد و با لیوان‌های شیشه‌ای عملیات ژانگولر انجام داد. اولیو کفش‌های سربی‌اش را درآورد و حرکات ژیمناستیک ضد گرانشی‌اش را روی میله‌های پارالل انجام داد. اما آتش به پا کرد، قورتش داد و دست آخر هم بی‌آنکه بسوزد بالا آوردش. آن قدر کف زدم که دیگر کف هر دو دستم سوخت.

اما که به صندلی‌اش برگشت رو به او کردم و گفتم: «من که نمی‌فهمم. شماها اینها رو واسه‌ی مردم نمایش می‌دادین؟»

جواب داد: «معلومه.»

- واسه مردم عادی؟

- بله، واسه مردم عادی. نمایش دادن واسه مردم خاص که پولی توش نبود!

- آخه این جواری که پوششتون لو می‌رفت؟

او با خنده گفت: «هیچ کس شکش نمی‌برد. مردم واسه دیدن شعبده‌بازی و تردستی و این حرف‌ها می‌اومدن نمایش، به نظر اون‌ها هم چیزی که نشونشون می‌دادیم چیزی جز شعبده و تردستی نبود.»

- پس درست جلو چشمشون قایم شده بودین.

اما جواب داد: «اغلب آدم‌های خاص همین طوری کاسی می‌کردن.»

- هیچ کس هم مجشون رو نمی‌گرفت؟

- هر از گاهی یکی از اون کله‌پوک‌ها می‌اومد پشت صحنه واسه فضولی، برای همین همیشه یک گردن کلفت دم دست داشتیم که با اردنگی یارو رو دک کنه. انگار موش رو آتش زدند - بفرما، خودش اومد!

دختری با هیبت مردانه روی صحنه آمد که تخته‌سنگی به قد یک یخچال را از پشت پرده دنبالش می‌کشید. اما پچ‌پچ کنان گفت: «شاید خیلی باهوش نباشه، ولی دلش مثل دریاست و حاضره واسه‌ی رفقاش جون بده. کودن‌های این دار و دسته ماهاایم، من و برانوین.»^{۲۹}

یک نفر دسته‌ای کارت‌های تبلیغی که خانم پریگرین قدیم‌ها برای تبلیغات کارش از آنها استفاده می‌کرد را دست به دست به ما رساند. دسته‌ی کارت‌ها وقتی به من رسید که کارت برانوین بالای همه بود. در عکس دختری پابرنه ایستاده و با نگاهی مبارزه‌جو به دوربین خیره شده بود. پشت سرش هم نشان دختر نیرومند و شگفت‌انگیز سوانسی^{۳۰} دیده می‌شد.

پرسیدم: «اگه کارش بلند کردن تخته‌سنگ روی صحنه‌ست، پس معطل چیه؟»

- از این دلخوره که پرنده مجبورش کرده تو عکس مثل خانم‌ها لباس بپوشه. برای همین حاضر نشد حتی یک قوطی کبریت رو از جا بلند کنه.

- گمونم پابرنه بودنش هم سر لجبازی بوده.

- نه، همیشه همین طوره.

براونین تخته سنگ را تا وسط سن کشید و لحظه ای با خجالت به حضار نگاه کرد، انگار کسی به او توصیه کرده بود که برای تأثیرگذاری بیشتر لحظه ای مکث کند. بعد هم خم شد، تخته سنگ را با دو دست بزرگش گرفت و آهسته آن را بالای سر برد. همه کف زدند و هورا کشیدند، از اشتیاق بچه ها با وجودی که شاید هزار بار دیگر هم این صحنه را دیده بودند



ذره‌ای کم نشده بود. تقریباً شبیه جلسات تقویت روحیه‌ای بود که در مدرسه و درست پیش از مسابقه برای تیم برگزار می‌شد و من هرگز در آنها شرکت نمی‌کردم.

براونین خمیازه‌ای کشید و همان‌طور که تخته‌سنگ را زیر بغل زده بود، بیرون رفت. بعد از او نوبت دختر ژولیده‌مو بود که روی صحنه بیاید. اما گفت که نامش فیوناست. پشت گلدان بزرگ و پر از خاک رو به حاضران ایستاد و مثل رهبر ارکستر دست‌ها را بالای آن گرفت. ارکستر شروع به نواختن قطعه‌ی "پرواز زنبور عسل" کرد (البته خیلی ناشیانه) و فیونا شروع کرد بالای گلدان بزرگ به هوا چنگ انداختن؛ چهره‌اش از فرط تمرکز و تقلا درهم شده بود. با بالا گرفتن موسیقی ردیفی از گل‌های داوودی سر از خاک درآوردند و به سمت انگشتانش کشیده شدند. درست شبیه یکی از آن فیلم‌های حرکت سریع بود که در ضمن آنها گل‌ها با سرعت رشد می‌کنند و می‌شکفند، انگار فیونا با نخ‌هایی ناپیدا گل‌ها را از بستر خاکی‌شان بیرون می‌کشید. بچه‌ها واقعاً کیف می‌کردند و به احترامش از جا بلند شدند و هلهله کردند.

اما کارت‌پستال‌ها را تندتند ورق زد تا به کارت‌پستی فیونا برسد. او گفت: «کارت فیونا رو بیشتر از همه دوست دارم. طراحی لباسش چند روز تمام کار برد.»

نگاهی به کارت انداختم. درست مثل بچه‌گداها لباس پوشیده بود و با یک مرغ در بغل جلو دوربین ایستاده بود.

پرسیدم: «خب، حالا اینجا مثلاً چیه؟ یک کشاورز بی‌خانمان.»

اما باز نیشگونی از من گرفت و گفت: «منظور این بوده که خیلی طبیعی جلوه کنه، مثل یک آدم وحشی. به قول خودمون، جیل جنگلی.»^{۲۱}

- یعنی واقعاً مال جنگله؟

- نخیر، اهل ایرلنده.

- خب، حالا تو جنگل مرغ و خروس زیاده؟

باز هم نیشگونم گرفت. در حینی که با اما پیچ‌پیچ می‌کردیم، هیو هم روی صحنه به فیونا ملحق شده بود. او با دهان باز ایستاده بود تا زنبورها بیرون بیایند تا گرده‌ی گل‌هایی را که فیونا رویانده بود در قالب مناسبی غریب جمع کنند.

- فیونا به جز گل و بوته چیز دیگه‌ای هم رشد می‌ده؟

اما اشاره‌ای به گل‌های بی‌شمار باغ جلو و پشت خانه کرد و گفت: «همه‌ی این سبزی‌ها کار خودشه. گاهی هم درخت رشد می‌ده.»





– واقعاً؟ درخت کامل؟

اما دوباره کارت‌ها را ورق زد. «گاهی بازی جیل و لوییای سحرآمیز راه می‌اندازیم. یک نفر محکم یکی از نهال‌های نورس حاشیه‌ی جنگل رو می‌گیره و بقیه تماشا می‌کنن که فیونا تا کجا می‌تونه درخت رو با سوارش رشد بده.» بالاخره به عکسی که می‌خواست رسید و با انگشت روی عکس زد و با افتخار گفت: «این یکی رکوردشه: بیست متر تمام.»

– شما بچه‌ها این طرف حسابی حوصله‌تون سر می‌ره، مگه نه؟

خواست دوباره نیشگون از من بگیرد که دستش را پس زدم. البته من چیز زیادی از اخلاق دخترها نمی‌دانم، ولی وقتی دختری چهار بار سعی می‌کند آدم را نیشگون بگیرد، شک نکنید اعصابش خراب است.

بعد از رفتن فیونا و هیو از روی سن، چند پرده نمایش دیگر هم اجرا شد، ولی بچه‌ها دیگر کلافه شده بودند و همه رفتیم از هوای دل‌انگیز تابستانی لذت ببریم؛ سر کشیدن شربت آلبیمو زیر آفتاب؛ بازی کروک یا همان گوی و حلقه‌ی خودمان؛ هرس کردن درخت‌های باغ که به لطف فیونا نیازی به هرس کردن نداشتند؛ و بحث درباره‌ی گزینه‌هایی که برای ناهار مطرح بود. می‌خواستم سؤالات بیشتری از خانم پریگرین درباره‌ی پدربزرگم بکنم – موضوعی که در حضور اما از طرح کردنش پرهیز می‌کردم، چون هر بار با شنیدن اسمش سگرمه‌هایش درهم می‌شد – ولی مدیره‌ی خانه برای تدریس به بچه‌های کوچک‌تر رفته بود و وقت نداشت. به هر حال معلوم شد کلی وقت برای تلف کردن دارم و ضرباهنگ کند و گرمای نیم‌روز اراده‌ام را برای انجام هر کاری جز ول گشتن در اطراف و رویاپردازی سست می‌کرد.

بعد از یک ناهار مختصر متشکل از ساندویچ گوشت غاز و پودینگ شکلاتی، اما شروع کرد به تحریک کردن بچه‌های بزرگ‌تر برای رفتن به شنا. میلارد که دکمه‌ی بالایی شلوارش بیرون زده بود غرولندکنان گفت: «اصلاً حرفش رو هم نزن. بس که خوردم، درست مثل مرغ شکم‌پر شدم.» همه روی مبل‌های اتاق نشیمن پهن شده بودیم و نزدیک بود بترکیم. برانوین سرش را وسط دو بالش جا داده و زانوهایش را هم در شکمش جمع کرده بود؛ صدای خفه‌ای از میان بالش‌ها گفت: «من اگه پیام، صاف می‌رم ته آب.» اما باز هم اصرار کرد. بعد از ده دقیقه‌ای چانه زدن توانست چرت هیو، فیونا و هوراس را پاره کند و با به چالش کشیدن برانوین، که ظاهراً برای هر رقابتی پا بود، برای مسابقه‌ی

شنا راهش بیندازد. میلارد وقتی دید همگی از خانه بیرون می‌رویم، سرزنشمان کرد که با نامردی می‌خواهیم تنه‌ایش بگذاریم و برویم.

بهترین جا برای شنا کردن نزدیک بندرگاه بود، ولی برای رسیدن به بندرگاه باید درست از وسط شهر می‌گذشتیم. من گفتم: «پس تکلیف اون دیوونه‌های منگ و مست چی می‌شه که خیال می‌کنن من جاسوس آلمانی‌هام؟ امروز اصلاً حوصله‌ی تعقیب و گریز با چوب و چماق رو ندارم.»

اما گفتم: «ای کودن! اون مال دیروز بود. الان هیچ چی یادشون نمی‌یاد.»

هوراس پیشنهاد کرد: «فقط یک حوله بنداز روت که لباس‌های آینده‌ات رو نبینن.» دوباره شلوار جین و تی‌شرت همیشه‌ی ام را تنم کرده بودم و هوراس هم کت و شلوار مشکی همیشه‌ی اش را پوشیده بود. به نظر می‌رسید از مکتب لباس پوشیدن خانم پریگرین پیروی می‌کرد: همیشه و به شکلی بیمارگونه خیلی خیلی رسمی. عکسش یکی از آنهایی بود که داخل صندوق شکسته پیدایش کرده بودم؛ خودش هم برای لباس پوشیدن آن روز دیگر شورش را درآورده بود: کلاه سیلندر بلند، عصا، عینک یک‌چشمی - گندش را بالا آورده بود.

گفتم: «راست می‌گی.» و یک‌بری به هوراس نگاه کردم. «دوست ندارم کسی فکر کنه لباس شهرت تنم کردم.»

هوراس با تمسخر جواب داد: «اگه منظورت جلیقه‌ی منه، بله، من پیرو مَدَم.» بقیه کرکر خندیدند. - بله، رودربایستی نکنین، به ریش هوراس بیچاره بخندین! اصلاً بهم بگین بچه‌ژینگول، ولی چون روستایی‌ها یادشون نمی‌مونه که دیروز و پریروز چی پوشیدین، دلیل نمی‌شه مثل آدم‌های آسمون جُلِ بی سر و پا لباس بپوشین!

بعد هم دو طرف کتس را کشید و صاف کرد که همین‌کار همه را بیشتر از قبل به خنده انداخت. با حالتی آزرده و خشمگین انگشت اتهامش را به سمت من گرفت و اضافه کرد: «در مورد این هم بگم که اگه قراره در آینده قفسه‌ی لباس‌هامون پر از این چیزها بشه فقط خدا به دادمون برسه!



خنده‌ها که فروکش کرد، اما را کنار کشیدم و نجوا کردم: «ویژگی خاص هوراس چیه - منظور به جز لباس پوشیدنشه؟»

- رویاهای صادقه می‌بینه. هر از گاهی کابوس‌های وحشتناکی می‌بینه که متأسفانه نوعاً درست از کار در می‌یان.

- مثلاً هر چند وقت یک‌بار درست در می‌یان؟ زیاد؟

- از خودش پرس.

متأسفانه هوراس حوصله‌ی جواب دادن به سؤال را نداشت. برای همین سؤال را برای موقعیت بهتری بایگانی کردم.

به شهر که رسیدیم یک حوله روی دوشم انداختم و یکی هم به کمرم بستم. با اینکه نمی‌شد اسمش را رویای صادقه گذاشت، ولی هوراس از یک بابت درست گفته بود: هیچ‌کس مرا نمی‌شناخت. از مسیر اصلی که می‌گذشتیم چند نفری نگاه‌های عجیبی به من انداختند، ولی کسی مزاحم‌مان نشد. حتی از جلو آن چاقالویی که در مورد جاسوس بودنم در کافه سر و صدا راه انداخت هم رد شدیم. جلو مغازه‌ی تنباکوفروشی مشغول پر کردن پپیش بود و برای زنی که حرف‌هایش را زورکی گوش می‌داد در مورد سیاست و راجی می‌کرد. وقتی رد می‌شدیم نتوانستم نگاهم را از او بردارم. او هم بی‌آنکه لحظه‌ای مرا بشناسد به من زل زد.

انگار یک نفر دکمه‌ی "ریست" کل شهر را زده بود. حواسم به چیزهایی بود که همین دیروز دیده بودم: همان دلیجانی که دیوانه‌وار خیابان را پایین می‌رفت و چراغ‌های عقبش وسط شن‌ریزه‌ها چپ و راست جا می‌انداخت؛ همان زن‌ها که جلو دیوار صف کشیده بودند؛ مردی که کف قایقش را قیرمالی می‌کرد و هنوز هم همان جایی بود که دیروز بود. حتی منتظر بودم تعقیب کنندگانم دنبال هم‌زادم که دوان‌دوان فرار می‌کرد از راه برسند، گو اینکه وضعیت جور دیگری بود.

گفتم: «بچه‌ها شما حتماً خوب می‌دونین این طرف‌ها چه خبره. مثل ماجرای دیروز درباره‌ی هواپیماها و اون گاری.»

هیو گفت: «میلارده که همه‌چی رو می‌دونه.»

میلارد گفت: «راست می‌گه. در واقع همین الان هم سرگرم کامل کردن اولین گزارش تمام و کمال از

یک روز زندگی کل این شهرم، البته از دید همه. هر حرکت، هر مکالمه و هر صدایی که از گلو ی هر کدام از صد و پنجاه و نه انسان و سیصد و سی و دو حیوان مقیم کرن هولم درآمد رو دقیقه به دقیقه از لحظه ی طلوع آفتاب تا غروبش ثبت کردم.»

گفتم: «باور نکردنیه.»

جواب داد: «چه کنیم، ما اینم دیگه. در طول بیست و هفت سال تا اینجا، نیمی از حیوانات و تقریباً همه ی آدم ها رو پیمایش کردم.»

دهانم باز مانده بود. «بیست و هفت سال؟»

هیو گفت: «فقط هفت سال تموم رو صرف خوک ها کرده! سه سال کامل هر روز خدا از خوک ها یادداشت برداشته! باورت می شه؟ این یکی اون قدر پهن بیسکوییتی ریخته! اون یکی گفت: اونک - اونک، بعد هم رفت تو فضولات خودش خوابیدا!»

میلارد با شکیبایی توضیح داد: «برای انجام این فرایند یادداشت برداری نقش حیاتی داره. بله، می فهمم که داری از زور حسودی می ترکی، هیو. این بناست تبدیل به یک اثر بی بدیل در تاریخ مطالعات دانشگاهی بشه.»

اما گفت: «لازم نیست خودتو بگیری، چون تبدیل به یک اثر بی بدیل در تاریخ مطالعات بیخودی هم می شه. بیخودترین اثر مدونی که تا به حال نوشته شده!»

میلارد به جای ناامید شدن شروع کرد به خبر دادن هر اتفاقی درست پیش از وقوعش. مثلاً می گفت: «الانه که خانم هیگینز شروع کنه به سرفه کردن.» بعد هم خانمی توی خیابان آن قدر سرفه می کرد که صورتش سرخ و کبود می شد، یا می گفت: «همین الان یک صیاد شروع می کنه به نق و نال کردن درباره ی سختی کارش در دوران جنگ.» بعد مردی که به یک گاری پر از تور صیادی تکیه داده بود رو به آن یکی می کرد و می گفت: «تو دریا اون قدر زیردریایی غل می زنه که آدم جرأت نمی کنه سری به دام های پهن کرده اش بزنه!»

من که جداً تحت تأثیر قرار گرفته بودم و همین را به خودش هم گفتم. او هم جواب داد: «خوشحالم که بالاخره یکی پیدا شد قدر کارم رو بدون.» در بندرگاه پر سر و صدا و شلوغ آن قدر پیش رفتیم تا به انتهای اسکله ها رسیدیم و بعد از ساحلی صخره ای هم رد شدیم و از طریق دماغه ها خودمان را به خوری ماسه ای رساندیم. ما پسر ها همه ی لباس هایمان جز لباس های زیر را درآوردیم - البته همه

به جز هوراس که فقط کفش‌ها و کراواتش را درآورد - دخترها هم پشت تخته‌سنگ‌هایی پنهان شدند و لباس‌های راحت‌تری پوشیدند که قدیم‌ها به جای مایو تنشان می‌کردند. بعد همگی برای شنا به آب زدیم. برانوین و اما شروع کردند به مسابقه دادن، ولی بقیه‌مان فقط آبتنی می‌کردیم؛ وقتی خیلی خسته می‌شدیم روی ماسه‌ها می‌آمدیم و چرت می‌زدیم. وقتی هم که آفتاب خیلی تند می‌شد دوباره تن به آب می‌زدیم تا وقتی سرمای آب تنمان را به لرزه می‌انداخت که باز به ساحل ماسه‌ای پناه می‌بردیم. آن قدر این کار را تکرار کردیم که سایه‌هایمان روی ماسه‌های خور دراز و درازتر شد.

تازه شروع کردیم به حرف زدن. آنها میلیون سؤال داشتند که از من بپرسند و دور از چشم خانم پریگرین می‌توانستم صادقانه همه را جواب بدهم. دنیای من چطوری بود؟ مردم چه چیزهایی می‌خوردند و می‌نوشیدند و می‌پوشیدند؟ علم چه وقت بر بیماری و مرگ غلبه می‌کرد؟ آنها در رونق و رفاه زندگی می‌کردند، ولی دل‌هایشان برای چهره‌های تازه و قصه‌های نو لک زده بود. من هرچه بلد بودم برایشان می‌گفتم و نکته‌های برجسته‌ای از قرن بیستم را که در کلاس تاریخ خانم جانستون به یاد می‌آوردم از گوشه و کنار مغزم استخراج می‌کردم و تحویلشان می‌دادم - فرود روی کره‌ی ماه! فرو ریختن دیوار برلین! جنگ ویتنام! - ولی اطلاعاتم پراکنده بود.

چیزی که خیلی مایه‌ی حیرت بچه‌ها می‌شد فناوری‌ها و استانداردهای زندگی دوره‌ی من بود. خانه‌هایمان تهویه‌ی مطبوع داشت. چیزی که درباره‌ی تلویزیون شنیده، اما هرگز آن را ندیده بودند و وقتی شنیدند در خانه‌مان تقریباً در هر اتاقی یکی از آن جعبه‌های تصویری سخنگو وجود داشت، میبهوت مانده بودند. سفر هوایی برای ما درست به اندازه‌ی سفر با قطار برای آنها پیش‌پا افتاده و معمول بود. ارتش با استفاده از ابزارها و تسلیحات کنترل از راه دور می‌جنگید. تلفن - رایانه‌هایمان را توی جیبمان داشتیم و با وجودی که مال من آنجا کار نمی‌کرد (ظاهراً هیچ ابزار الکترونیکی در آنجا فعال نبود) بیرونش کشیدم تا بدنه‌ی باریک و آینه‌وارش را ورنده‌انداز کنند.

وقتی راه افتادیم که برگردیم خورشید در حال غروب بود. اما تمام مدت کنار من و شانه به شانه‌ام حرکت می‌کرد. در حومه‌ی شهر از مقابل درخت سیبی گذشتیم، اما ایستاد تا یک سیب بکند، ولی حتی روی پنجه‌ی پا هم به پایین‌ترین سیب نرسید، برای همین من هم مثل هر پسر آقامنشی جلو رفتم و برایش سیب را چیدم. سیب را که به او دادم با لبخند سیب را به من داد و گفت: «بیا، مال خودت. خودت چیدیش.»

بعد هم خندان دوید و خودش را به بقیه رساند. نمی‌دانم آنچه میان ما اتفاق می‌افتاد چه بود، ولی

هرچه بود مطبوع بود. اتفاقی شکننده و مطبوع که از آن احساس حماقت می کردم. سیب را در جیبم گذاشتم و دنبالش دویدم.

وقتی به باتلاق‌ها رسیدیم و گفتم که باید برگردم، وانمود کرد که پکر شده است و گفت: «حداقل بگذار تا یک جا بدرقه‌ات کنم.» برای همین با بقیه خداحافظی کردیم و به سمت تل سنگی راه افتادیم، در همین حال من هم سعی کردم حین رفتن جای پاهایش را به دقت حفظ کنم.

وقتی رسیدیم گفتم: «لطفاً یک دقیقه همراهم بیا اون طرف.»

- نباید پیام. باید زودتر برگردم، وگرنه پرنده بو می‌بره.

- از چی بو می‌بره؟

با خجالت گفت: «از... یک چیزی.»

- یک چیزی!

با خنده گفت: «اون همیشه به چیزی مشکوکه.»

تاکتیکم را عوض کردم. «خب، به جاش فردا تو بیا دیدن من.»

- دیدن تو؟ اونجا؟

- چرا نیایی؟ دیگه خانم پریگرین هم نیست که بهمون شک کنه. حتی می‌تونی با بابام هم آشنا بشی.

البته بهش که نمی‌گیم تو کی هستی. این طوری ممکنه یک خرده از اینکه کجا می‌رم و این وقت‌ها رو

کجا می‌گذرونم خیالش راحت‌تر بشه. تو رو که ببینه و بشناسه دیگه خیالش جمع می‌شه.

فکر کردم از شنیدن این حرف‌ها خوشحال شود، ولی لحنش خیلی جدی شد و گفت: «پرنده فقط

اجازه می‌ده هر بار چند دقیقه‌ای اون طرف بریم، فقط واسه اینکه حلقه باز بمونه، گرفتی؟»

- آره، خب بهش بگو داری همین کار رو می‌کنی!

اما آهی کشید و جواب داد: «خودم دلم می‌خواد؛ جدی می‌گم، ولی فکر خوبی نیست.»

- پس بدجوری قلاده‌ات رو کشیده و بسته.

با بدخلقی گفت: «خودت هم نمی‌فهمی چی داری می‌گی. برای مقایسه کردنم با سگ‌ها هم ازت

متشکرم. خیلی هوشمندانه بود.»

هیچ نمی‌فهمیدم ما چطور با این سرعت از گل گفتن و گل شنیدن به دعوا و مراغه رسیده بودیم.

- منظورم این نبود.

اما گفت: «منظورم این نیست که خودم دلم نمی‌خواد. فقط نمی‌شه.»

- باشه، پس بیا یک کار دیگه بکنیم. اومدن یک روز کامل رو بی‌خیال شو. فقط یک دقیقه بیا اون طرف، همین الان.

- یک دقیقه؟ تو یک دقیقه چه کار می‌شه کرد؟

نیشخندی زدم و گفتم: «اگه بفهمی حسابی جامی خوری.»

اصرار کرد: «خب بگو دیگه!»

- می‌شه عکست رو گرفت.

لبخندش روی لب ماسید و با تردید گفت: «آخه الان سر و وضعم هیچ مرتب نیست.»

- نه بابا، خیلی هم عالیه. جدی می‌گم.

- فقط یک دقیقه‌ها؟ قول می‌دی؟

گذاشتم اول او وارد تل‌سنگی شود. وقتی رسیدیم طرف دیگه، دنیا دوباره پر از مه و سرما بود، گو اینکه خوشبختانه باران بند آمده بود. گوشی‌ام را درآوردم و با خوشحالی متوجه شدم که نظریه‌ام درست بود. طرف دیگه حلقه، تجهیزات الکترونیک درست کار می‌کرد.

اما که می‌لرزید، پرسید: «پس دوربین کجاست؟ زودتر تمومش کن!»

گوشی را بالا بردم و عکسش را انداختم. فقط سری جنباند، انگار که دیگه هیچ چیز از دنیای عجیب و غریب من نمی‌توانست غافلگیرش کند. بعد یکدفعه جاخالی داد و مجبور شدم دور کپه‌سنگ دنبالش کنم. هر دو می‌خندیدیم و اما مدام جاخالی می‌داد و قایم می‌شد و بعد دوباره و ناگهانی پیدایش می‌شد و جلو دوربین ژست می‌گرفت. یک دقیقه بعد آن‌قدر عکس از او گرفته بودم که حافظه‌ی گوشی‌ام دیگه جانداشت.

اما دوان‌دوان خودش را به دهانه‌ی تل‌سنگی رساند و برایم دست تکان داد: «فردا می‌بینمت، بچه خارجی آینده!»

من هم برایش دست تکان دادم و او داخل تونل سنگی ناپدید شد.

با تنی لرزان و خیس آب، با لبخندی کودن‌مآبانه، یواشکی وارد شهر شدم. هنوز چندتا چهارراه تا رسیدن به کافه مانده بود که صدایی عجیب در پس‌زمینه‌ی موتورهای برق بلند شد - یک نفر مرا صدا می‌کرد. جهت صدا را که دنبال کردم پدرم را دیدم که با ژاکتی نم‌کشیده کنار خیابان ایستاده

بود و از لوله‌های بینی‌اش مثل لوله‌های ماشین‌های تازه روشن شده در یک صبح سرد بخار بیرون می‌زد.

جیکوب! دنبالت می‌گشتم!

- خودت گفتی تا شام برگرد، من هم که برگشتم!

- شام رو ولش کن، دنبالم بیا.

پدرم هیچ‌وقت از شام نمی‌گذشت. معلوم بود موضوع خیلی مهمی در میان بود.

- چه خبر شده؟

همان‌طور که مرا به سوی کافه هل می‌داد، گفت: «تو راه برات توضیح می‌دم.» بعد خوب سراپایم را نگاه کرد و با تعجب گفت: «تو که سرتاپا خیسی! تو رو خدا نگو که اون یکی کاپشنت رو هم گم کردی!»

- اه، راستش...

- اصلاً بگو ببینم چرا صورتت این‌قدر سرخه؟ انگار آفتاب سوخته شدی.

گندش بزن. تمام بعدازظهر را زیر آفتاب بودم، آن هم بدون کرم ضدآفتاب. الکی گفتم: «چون زیاد دویدم، صورتم گل انداخته.» گو اینکه تمام موهای دستم از سرما سیخ شده بود. «چه خبر شده؟ کسی مرده یا چیزیش شده؟»

او گفت: «نه، نه، نه. خب به ترتیبی، آره. چندتا گوسفند.»

- خب گوسفندها به ما چه مربوط؟

- به نظر اونها کار بچه هاست. مثل یک جور خرابکاری و آزارگری.

- اونها دیگه کی اند؟ پلیس گوسفندها؟

- گله دارها، دیگه. اونها از هر کی زیر بیست سال داشته بازجویی کردن. طبعاً خیلی علاقه مندن بفهمن که تمام روز رو کجا بودی.

دلم یکباره فرو ریخت. قصه ای که مولای درزش نرود دم دست نداشتم، برای همین در حین حرکت به سمت مأمّن کشیش، به سرعت شروع کردم به فکر کردن.

بیرون کافه، عده ای دور و بر جمعیتی از گله دارهای خیلی کُفری و ناراحت حلقه زده بودند. یکی از آنها لباس یکسره ای به تن داشت و به شکلی تهدیدآمیز به چنگالی بزرگ تکیه داده بود. یکی دیگر هم از پشت یقه، وُرم را گرفته بود. وُرم یک شلوار گرمکن به رنگ فسفری به تن داشت و پشت پیراهنش هم نوشته بود: وقتی بابابزرگ صدام می کنند کیف می کنم. وُرم گریه می کرد و مَغش پشت لبش آمده بود.

گله دار سومی که مثل نی قلیان بود و کلاه لبه دار بافتنی سرش بود، وقتی نزدیک می شدیم به من اشاره کرد. با صدای بلند گفت: «همینه، خودشه! این همه وقت کجا رفته بودی، پسر جون؟»

سعی کردم لحنم طوری باشد که همه بفهمند چیزی برای پنهان کردن ندارم. «داشتم طرف دیگه ی جزیره گشت و گذار می کردم، تو خونه بزرگه.»

کلاه بافتنی با قیافه ای سردرگم گفت: «کدوم خونه بزرگه؟»

چنگال به دست جوابش را داد: «همون خونه کهنه ی زهوار دررفته ی وسط جنگل دیگه. فقط یک احمق شناسنامه دار ممکنه پا تو اون بگذاره. اونجا سحر شده ست و از اول تا آخرش تله ی مرگه.»

کلاه بافتنی چشم هایش را رو به من تنگ کرد: «تو خونه بزرگه با کی بودی؟»

بابام را دیدم که نگاه عجیبی به من انداخت؛ جواب دادم: «هیچ کس.»

مردی که وُرم را گرفته بود، گفت: «غلط کردی! من می گم اینم باهات بوده.»

وُرم با گریه گفت: «من هیچ گوسفندی رو نکشتم!»

مرد نعره زد: «خفه شو!»

بابام گفت: «جیک؟ رفقات چی؟»

ـ اه، گندش بزَن!

کلاه‌بافتنی برگشت و تفی انداخت. «ای دروغگوی کوچولو. بایست همین الان با کمر بند در پیشگاه خدا و خلقتش یک درس حسایی بهت بدم.»

پدرم با صدایی حتی‌المقدور محکم و پدرا نه گفت: «دستت بهش نمی‌خوره.» کلاه‌بافتنی ناسزایی گفت و یک قدم به سمت پدرم برداشت و دو نفر شاخ به شاخ شدند. قبل از اینکه هر کدام مشت اول را ول کنند، صدای آشنایی بلند شد: «صبر کن ببینم، دنیس^{۲۲} خودمون تکلیفش رو روشن می‌کنیم.» مارتین از وسط جمعیتی که دورمان را گرفته بودند به زور پیش آمد. به پدرم گفت: «خب، اول بگو ببینم پسرت چی گفته بود.»

بابام به من خیره شد: «به من گفت که می‌خواد بره اون طرف جزیره، دیدن دوست‌هاش.» چنگال به دست پرسید: «کدوم دوست‌ها؟»

فهمیدم که اگر همین الان یک فکر بکر نکنم اوضاع بد‌آندر بدتر می‌شود. طبعاً درباره‌ی آن بچه‌ها که نمی‌توانستم حرفی بزنم - به هر حال حرفم را که باور نمی‌کردند - پس دست به یک مخاطره‌جویی حساب‌شده زدم.

با شرمساریِ قلبی سرم را پایین انداختم و گفتم: «هیچ‌کس نبود. همه‌شون خیالی بودن.» - این چی می‌گه؟

بابام با نگرانی فزاینده‌ای گفت: «گفت که دوست‌هاش خیالی بودن.» گله‌دارها با نگاه‌هایی سردرگم به هم نگریستند.

وُرم گفت: «دیدین گفتم.» بارقه‌ای از امید در چشمانش دیده می‌شد. «این بچه پاک روانیه! حتمی کار خودِ خودش بوده!»

گفتم: «انگشتم هم به یکی شون نخورده.» گو اینکه کسی به من گوش نمی‌داد.

گله‌داری که وُرم را گرفته بود گفت: «کار این آمریکاییه نیست.» و یقه‌ی وُرم را یک پیچ دیگر داد. «این یکی پرونده داره. دو سال پیش دیدم یک گوسفند رو با لگد از بالای صخره پرت کرد پایین. اگه با چشم‌های خودم ندیده بودم، باورم نمی‌شد. بعد ازش پرسیدم آخه واسه چی؟ برگشت گفت، می‌خواستم ببینم می‌تونه پرواز کنه یا نه. این بچه پاک دیوونه‌ست، گرفتین؟»

جمعیت با ناراحتی و بیزاری شروع به پیچ‌پیچ کردند. وُرم به هم ریخته بود، ولی ماجرا را کتمان هم نکرد.

چنگال به دست گفت: «حالا اون رفیق ماهی‌فروزش کجاست؟ اگه این یکی دستش تو کار بوده، حتم بدونین اون یکی هم همدستش بوده.» یک نفر گفت که دیلان را در بندرگاه دیده بود و یک گروه را فرستادند که او را هم دستگیر کنند.

بابام گفت: «از کجا معلوم کارِ گرگی یا سگی وحشی نبوده باشه؟ پدر خود من رو سگ‌ها کشتن.» کلاه‌بافتنی جواب داد: «تنها سگی که تو کرن هولم داریم سگ‌های گله‌اند. تو خونِ سگ گله نیست که بخواد گوسفند بکشه.»

کاش بابام بی‌خیال موضوع می‌شد و مثل کارآگاه‌های آگاهی این‌قدر پرونده را دنبال نمی‌کرد. او پرسید: «اینجا مسئله‌ی چندتا گوسفند مطرحه؟»

گله‌دار چهارم که مردی کوتاه‌قد و عبوس بود و تا به حال چیزی نگفته بود، جواب داد: «پنج رأس، که همه‌شون هم مال من بودن. تو آغل خودشون هم کشته شدن. بدبخت‌ها حتی نمی‌تونستن فرار کنن.»

- پنج رأس. به نظر شما پنج تا گوسفند چقدر خون دارند؟
چنگال به دست گفت: «یک تشت پر، بلکه هم بیشتر.»

- خب، پس کسی که این کار رو کرده باید سر تا پا خونی باشه!
گله‌دارها به هم نگاه کردند. بعد به من و بعدش به وُرم. بعد شانهای بالا انداختند و سرشان را خاراندند. کلاه‌بافتنی گفت: «به نظرم می‌تونه کار روباه‌ها باشه.»

چنگال به دست با تردید گفت: «اگه باشه کار یک گله روباهه، گو اینکه شک دارم تو کل جزیره به یک گله برس.»

مردی که وُرم را گرفته بود گفت: «باز هم بُرش‌ها زیادی تمیز بود. حتماً با چاقو زدشون.»
بابام جواب داد: «من که باورم نمی‌شه.»

کلاه‌بافتنی گفت: «پس بیا خودت ببین.» با متفرق شدن جمعیت، گروه کوچکی شدیم و دنبال گله‌دارها به سمت صحنه‌ی جنایت رفتیم. از یک بلندی بالا رفتیم، از مزرعه‌ای گذشتیم و به یک اتاقک کوچک قهوه‌ای‌رنگ رسیدیم که یک آغل چهارگوش رو باز جلوش بود. با احتیاط جلو رفتیم و

از میان شکاف‌های حصار سرک کشیدیم.

خشونت اعمال‌شده در حق حیوانات درست مثل توی کارتون‌ها بود، مثل اثر دست نقاشی امپرسیونیست و دیوانه که فقط با رنگ قرمز کار می‌کرد. علف‌های زیر پا مانده تماماً سرخ از خون بود، همین‌طور تیرک‌های حصار آغل و بدن‌های یک‌دست سفید گوسفندهایی که با درد و زجر زیاد هر طرف پرتاب شده بودند. یکی از گوسفندها سعی کرده بود از روی حصار بپرد، اما پایش وسط شکاف‌ها گیر کرده بود. گوسفند درست مقابل چشمم با زاویه‌ای غریب از زیر گلو تا انتهای شکمش سلاخی شده بود، انگار یک نفر زپیش را باز کرده باشد.

مجبور شدم رو برگردانم. بقیه زیر لب چیزهایی گفتند و سر تکان دادند، یک نفر هم سوتی کوتاه کشید. ورم دچار تهوع شد و شروع کرد به گریه که بقیه آن را علامت گناهکار بودنش تصور کردند؛ یک جانی که نمی‌توانست با جنایتش رو در رو شود. او را به موزه‌ی مارتین بردند و همان‌جا حبسش کردند - در جایی که قبلاً صندوقخانه‌ی کلیسا بود و الان نقش سلول زندان را بازی می‌کرد - تا وقتی بتوانند او را تحویل نیروی پلیس در خاک اصلی بریتانیا بدهند.

گله‌دار را با گوسفندهای سلاخی‌شده‌اش تنها گذاشتیم و زیر نور خاکستری‌رنگ هوای ابری از فراز تپه‌های خیس باران گذشتیم. وقتی به اتاقمان برگشتیم، می‌دانستم که باید یک سخنرانی از نوع بابای عصبانی تحویل بگیرم، برای همین تا جایی که می‌توانستم پیش از شروع خلع سلاحش کردم. - بهت دروغ گفتم، بابا، من رو ببخش.

همان‌طور که ژاکت خیسش را با یک ژاکت خشک عوض می‌کرد، با لحنی تمسخرآمیز گفت: «جداً؟ خیلی لطف دارید. خب حالا راجع به کدام دروغت حرف می‌زنی؟ دیگه آمارش از دستم در رفته.»

- همون که گفتم می‌رم دوست‌هام رو ببینم. تو این جزیره بچه‌ی دیگه‌ای نیست. این رو از خودم ساختم که وقتی تک و تنها می‌رم اونجا نگران چیزی نشی.

- خب، معلومه که نگران می‌شم، گو اینکه دکترت هم گفته باشه که نگران نشم. - می‌دونم که نگرانی.

- خب، قصه‌ی اون دوست‌های خیالی چی بود؟ گولان هم از وجودشون باخبره؟
با جنباندن سر جواب منفی دادم. «اون هم یک دروغ دیگه بود. فقط می‌خواستم شرّاونها رو از سرم کم کنم.»

بابا که دیگر نمی دانست چه چیز را باور کند، دست ها را به سینه زد و گفت: «واقعاً که.»

– همین که خیال کنن یک کم خل و چلم، بهتر بود که فکر کنن گوسفند کُشم، مگه نه؟

رو صندلی پشت میز نشستم. بابا مدت زمانی طولانی بالای سرم ایستاده بود و نگاهم می کرد؛ هیچ نمی دانستم باز هم به من اطمینان دارد یا نه. بعد رفت سراغ روشویی که دست و صورتش را بشوید. صورتش را که خشک کرد، برگشت و فهمیدم که نتیجه گرفته است اگر به من اعتماد نکند دردسرش کمتر است.

پرسید: «مطمئنی که نیازی به تماس گرفتن با دکتر گولان نیست؟ نمی خوای یک مشاوره ی مفصل و خوب با او بکنی؟»

– اگه شما بخواهین عیب نداره، ولی من حالم خوبه.

«درست برای همین بود که دلم نمی خواست با آن دوتا رپ خون بگردی.» چون می خواست با یک جمله ی پدرا نه سر و ته قضیه را هم بیاورد این حرف را زد.

جواب دادم: «حق با شماست، درست گفتی بابا.» گو اینکه پیش خودم هرگز باور نکرده بودم هیچ کدامشان توانسته باشند همچون کاری بکنند. ورم و دیلان حرف های گنده گنده و خشن زیاد می زدند، ولی همه اش باد هوا بود.

بابا رویه رویم نشست. خسته به نظر می رسید. «هنوز هم نفهمیده ام چطور تونستی تو همچنین روزی آفتاب سوخته بشی.»

راست می گفت. این آفتاب سوختگی بود. گفتم: «گمونم زیادی حساس باشم.»

با خونسردی گفت: «حرف های خنده دار نزن.»

بالاخره دست از سرم برداشت و من هم رفتم زیر دوش. بعد دندان هایم را مسواک زدم و به یادِ اِما افتادم. صورتم را که می شستم باز هم یادِ اِما افتادم. بعد به اتاق خودم رفتم و سببی را که او داده بود از جیبم درآوردم و روی میز کنار تختم گذاشتم و بعدش انگار برای اینکه مطمئن شوم وجود خارجی دارد، گوشی ام را درآوردم و عکس هایی را که همان روز عصر از او گرفته بودم مرور کردم. هنوز عکس ها را می دیدم که صدای به تخت رفتن پدرم را از اتاق بغلی شنیدم، عکس ها هنوز تمام نشده بود که موتورهای برق از کار افتادند و چراغم خاموش شد و وقتی دیگر هیچ نوری نبود مگر آنچه از تصویر چهره اش روی صفحه ی گوشی ام می تابید، همچنان در تاریکی دراز کشیده بودم و نگاهش

فصل هشتم

به امید اینکه بتوانم از زیر شنیدن یک سخنرانی دیگر در بروم، زودتر بیدار شدم و پیش از بیدار شدن بابا بیرون زدم. یک یادداشت زیر در اتاقش گذاشتم و رفتم که سیب اما را بردارم، ولی سیب سر جایش روی میز کنار تخت نبود. یک جستجوی دقیق از کف اتاق، چند گلوله‌ی کرک و خاک و یک چیز چرم‌مانند به اندازه‌ی توپ تخم‌مرغی نصیبم کرد. اول فکر کردم یک نفر سیبم را کش رفته باشد، ولی ناگهان متوجه شدم آن چیز چرمی خود سیب است. در طول شب فاسد شده بود، طوری که تا به حال هیچ میوه‌ای را این‌طور فاسد شده ندیده بودم؛ انگار یک سال تمام را تو میوه خشک‌کن گذرانده باشد. وقتی هم خواستم برش دارم، درست مثل یک کلوخه‌ی خاکی از هم پاشید و پودر شد.

با سردرگمی شانه‌ای بالا انداختم و بیرون رفتم. مثل سیل باران می‌بارید، ولی من خیلی زود خودم را به آفتاب همیشگی و مطمئن حلقه رساندم. متأسفانه این بار دیگر هیچ‌کس در طرف دیگر تل سنگی منتظرم نبود. البته سعی کردم خیلی ناامید نشوم، ولی به هر حال این اتفاق می‌افتاد.

همین که به خانه رسیدم، دنبال اما گشتم، ولی خانم پریگرین پیش از اینکه حتی از در جلو خانه رد شوم رهگیری‌ام کرد و زودتر به من رسید.

خانم پریگرین گفت: «ببخشین، آقای پورتمن، یک لحظه وقت دارید؟» بعد هم مرا به سمت آشپزخانه برد که هنوز بوی خوش صبحانه‌ای که من نخورده بودم، در هوايش موج می‌زد. حس کردم به دفتر مدیر مدرسه احضار شده‌ام.

خانم پریگرین درست جلو اجاق خوراک‌پزی غول‌پیکر ایستاد و گفت: «اینجا به شما خوش می‌گذرد؟»

گفتم که خیلی زیاد.

او هم گفت: «خوشحالم.» ولی ناگهان تبسمش ناپدید شد. «آن‌طور که فهمیدم همراه تعدادی از بچه‌هایم بعد از ظهر خوشی را گذراندین. صحبت‌هایتان هم گل انداخته بود.»

«فوق‌العاده بود. همه‌شون بچه‌های واقعاً خوبی هستن.» سعی می‌کردم جهت گفتگوها را روشن و عادی نگه دارم، ولی پیدا بود که خانم پریگرین قصد داشت جایی مچم را بگیرد.

او گفت: «بسیار خب، بگو ببینم طبیعت آن صحبت‌ها را چطور ارزیابی می‌کنی؟»

سعی کردم همه چیز را به یاد آورم. «نمی‌دونم... راجع به خیلی چیزها حرف زدیم. اینکه اوضاع اینجا چطوریه یا اینکه جایی که من هستم چه جوریه.»

- جایی که شما هستید؟

- آره خب.

- به نظر شما درسته که برای بچه‌های گذشته درباره‌ی وقایع آینده حرف بزنیم؟

«بچه‌ها؟ یعنی شما به چشم بچه به اونها نگاه می‌کنین؟» حتی همان هنگام ادای این کلمات هم از گفتنشان پشیمان شدم.

با تندخویی گفت: «خودشون هم خودشون را بچه فرض می‌کنند. شما چطور تصورشون می‌کنید؟»

با توجه به حال و روزش، عجیب هم نبود که نخواهم با او بحث و جدل کنم. «گمونم، همون بچه.»

«کاملاً درسته. همان‌طور که می‌گفتم...» هر کلمه را با حرکت تند لبه‌ی دستانش به سمت پایین

تأکید می‌کرد. «به نظر شما درسته که برای بچه‌های گذشته درباره‌ی وقایع آینده حرف بزنیم؟»

دیدم بهتر است خودم را به نفهمی بزنم. «یعنی درست نیست؟»

«اه، ظاهراً که شما این کار را کرده‌اید! این را از آنجا فهمیدم که دیشب سر شام هیو بحث مبسوطی

درباره‌ی عجایب فناوری‌های مخابراتی قرن بیست و یکم مطرح می‌کرد.» از آهنگ کلامش نیش و

کنایه می‌بارید. «می‌دونستید که در قرن بیست و یکم به محض اینکه نامه‌ای را بفرستین گیرنده

بی‌درنگ دریافتش می‌کنه؟»

- به نظرم دارین از پست الکترونیکی حرف می‌زنین.

- بله، هیو کاملاً آن را می‌شناخت.

من گفتم: «سر در نمی‌یارم. مشکل همینیه؟»

خانم پریگرین پشتش را از اجاق کند و لنگ‌لنگان به سمت من آمد. با اینکه دست کم سی سانتی از

من کوتاه‌تر بود، باز هم می‌توانست رعب‌انگیز جلوه کند.

- به عنوان یک ایمبراین، این وظیفه‌ی ذاتی و قسم‌خورده‌ی منه که این بچه‌ها را در امان نگه دارم و

بالاتر از همه آنها را همین‌جا - داخل حلقه - در این جزیره حفظ کنم.

- باشه.

- آنها هرگز نمی‌تونن بخشی از دنیای شما باشند، آقای پورتمن. پس چه سودی داره که ذهن‌هایشان

را از عجایب شگفت آینده پر کنید؟ همین حالا نیمی از بچه‌ها می‌خواهند با هواپیمای جت سفری به آمریکا بکنن و نیم دیگر هم خواب روزی را می‌بینند که بتوانند یکی از آن تلفن - رایانه‌های جیبی شما داشته باشن.

- عذر می‌خوام، هیچ متوجه نبودم.

- اینجا خانه‌ی آنهاست. من سعی کردم حتی‌الامکان جای خوب و مناسبی باشه، ولی روشنه که آنها نمی‌توانند پا از اینجا بیرون بگذارند، پس سپاسگزار می‌شم اگر به این کار ترغیبشان نکنید.

- آخه چرانتون؟

لحظه‌ای چشم‌هایش را تنگ کرد و بعد با تأسف سر تکان داد. «مرا عفو کنید. من مدام عمق جهالت شما را فراموش می‌کنم.» خانم پریگرین که ذاتاً نمی‌توانست بیکار بنشیند، از روی اجاق ماهی‌تابه‌ای برداشت و شروع کرد به ساییدن آن با برس فولادی. نمی‌دانم کلاً سؤال را نشنیده گرفته بود یا می‌خواست بعد از سبک و سنگین کردن روش جواب دادن، آن را بر فرق سرم بکوبد.

ماهی‌تابه که تمیز شد آن را محکم روی اجاق کوبید و گفت: «آنها نمی‌توانند در دنیای شما بمونند، آقای پورتمن، چون خیلی زود پیر می‌شن و می‌میرن.»

- یعنی چی که می‌میرن؟

«نمی‌دونم چطور روشن‌تر از این بگم. آنها می‌میرن، جیکوب.» خیلی موجز حرف می‌زد، انگار که بخواهد هرچه زودتر از این موضوع عبور کند. «شاید به نظرت این‌طور جلوه کند که ما روش خاصی برای فناپذیری پیدا کرده‌ایم، ولی این توهمی بیش نیست. بچه‌ها اگر زیاد در سمت شما بمانند، تمام سال‌هایی را که از مرگ گریخته‌اند یکباره بر سرشان خراب می‌شه، آن هم فقط در عرض چند ساعت.»

فردی را تصور کردم که مثل آن سیب روی میز کنار تختم می‌چروکید و تبدیل به خاک می‌شد. با ترس و لرز گفتم: «چه وحشتناک!»

- دو سه نمونه‌ای که با بداقبالی شاهدش بوده‌ام از جمله دردناک‌ترین خاطراتم محسوب می‌شه. به شما اطمینان می‌دهم آن قدر عمر کرده‌ام که صحنه‌های واقعاً ترس‌آور و هولناک دیده باشم.

- پس قبلاً هم اتفاق افتاده.

- با کمال تأسف چند سال پیش، برای دختری جوان که تحت سرپرستی من بوده و نامش

شارلوت^{۲۲} بود. این اولین و آخرین باری بود که برای دیدن یکی از خواهران ایمبراینی‌ام به سفر رفته بودم. در همان مدت زمان کوتاه شارلوت توانسته بود از دست بچه‌های ارشدتر که مراقبش بودن بگریزه و از حلقه بیرون بره. گمانم حدوداً ۱۹۸۵ یا ۱۹۸۶ میلادی بود. شارلوت خوش و خرم در دهکده برای خودش قدم می‌زد که یک پاسبان پیداش می‌کنه. وقتی نمی‌تواند بگوید که کیست یا از کجا آمده - به هر حال پاسبان که از جوابش خوشش نمی‌آید - دختر بیچاره را به یک مؤسسه‌ی خیریه‌ی کودکان در خاک اصلی بریتانیا می‌فرستن. تا به او برسم دو روزی طول کشید و تا آن موقع سی و پنج ساله شده بود.

گفتم: «به نظرم عکسش رو دیده باشم. زنی بزرگسال با لباس دختر کوچولوها.»
خانم پریگرین با اندوه سر تکان داد. «بعد از آن روز دیگر همان شارلوت قدیمی نشد که نشد. منظورم ذهنیتش بود.»

- چه بلایی سرش اومد؟



- الان نزد خانم نایت‌جار زندگی می‌کنه. خانم نایت‌جار و خانم تراش متخصص موارد سخت و پیچیده‌اند.

پرسیدم: «ولی انگار اونها تو این جزیره زندگی نمی‌کنن، نه؟ یعنی می‌تونن باز هم از سال ۱۹۴۰ بیرون برم؟»

- چرا، می‌تونند به طور معمول زندگی کنند و سن و سالی پیدا کنند؛ ولی به چه انگیزه‌ای؟ برای اینکه وسط جنگی خانمان‌سوز به دام بیفتن؟ با مردمی رو در رو شوند که آنها را درک نمی‌کنن و از آنها می‌ترسن؟ البته خطرات دیگری هم وجود داره. بهترین انتخاب ماندن در همین جاست.

- چه خطر دیگه‌ای وجود داره؟

چهره‌اش درهم شد. انگار که از گفته‌اش پشیمان شده بود. «چیزی نیست که خودت را نگرانش کنی. دست کم فعلاً لزومی ندارد.»

با این کلمات مرا از آشپزخانه کیشم کرد که بروم. باز پرسیدم منظورش از "خطرات دیگر" چه بود، ولی او در کرکره‌ای آشپزخانه را مقابل صورتم بست. لبخندی زورکی زد و با صدایی جیغ‌مانند گفت: «صبح خوبی داشته باشی. زودتر برو دوشیزه بلوم را ببین، برای گفتن حرف‌هایش نزدیک است سخته کند.» بعد هم داخل خانه ناپدید شد.

همان‌طور که در حیاط خانه پرسه می‌زدم به این فکر می‌کردم که چطور می‌توانم تصویر آن سیب چروکیده را از ذهنم بیرون کنم. با این حال، خیلی زود موفق شدم. نه اینکه فراموشش کرده باشم؛ فقط دیگر به جانم نق نزد و پیش چشمم ظاهر نشد. واقعاً عجیب بود.

در تعقیب مأموریتم برای پیدا کردن اما، فهمیدم که او برای تهیه‌ی آذوقه به دهکده رفته بود، برای همین زیر سایه‌ی درختی نشستم و منتظر شدم. در عرض پنج دقیقه روی علف‌ها خوابم برد؛ مثل آدم‌های شیره‌ای لبخندی روی لبم ماسیده بود و با سرخوشی به این فکر می‌کردم که برای ناهار قرار بود چه بخوریم. انگار همین که وارد آنجا می‌شدم، نوعی تأثیر تخیل‌کننده رویم داشت؛ انگار که خود حلقه نوعی مخدر بود - نوعی داروی شادی‌آور و مسکن که با هم ترکیب شده بودند - و اگر زیادی آنجا می‌ماندم، دیگر نمی‌توانستم از آن دل بکنم.

با خودم گفتم، خب پس خیلی چیزها معلوم شد، اینکه چطور آدم‌ها می‌توانستند دهه‌های متمادی

در یک روز مشابه به زندگی ادامه دهند و عقلشان را از دست ندهند. بله همه جا قشنگ بود و زندگی خوبی بود، ولی وقتی هر روز آدم یکی بود و بچه‌ها هم، آن‌طور که خانم پریگرین می‌گفت، حق بیرون رفتن از حلقه را نداشتند، پس اینجا دیگر بهشت برین نبود، بلکه نوعی زندان بود. اینجا سرخوشی چنان آدم را مسحور می‌کرد که شاید سال‌ها طول می‌کشید تا به واقعیت پی ببرد و بعد دیگر کار از کار گذشته بود؛ رفتن از حلقه بیش از حد خطرناک می‌شد.

پس در واقع موضوع تصمیم گرفتن مطرح نبود. باید می‌ماندی. فقط بعدها - یعنی سالیان سال بعد - بود که کم‌کم می‌فهمیدی که اگر مانده بودی چه اتفاقی ممکن بود بیفتد.

لابد به کلی خوابم برده بود. چون چند ساعتی مانده به ظهر یک نفر با زدن به پایم بیدارم کرد. لای پلکم را که کمی باز کردم متوجه موجود شبه‌انسانی کوچکی شدم که می‌خواست داخل کفشم قایم شود، ولی وسط بندها گیر افتاده بود. اندام‌هایش خشک و بی‌قواره بود و قدش به اندازه‌ی نصف چرخ ماشین سواری هم نمی‌شد و لباس خاکی نظامی تنش بود. لحظه‌ای دست و پا زدنش برای خلاص شدن از بند کفش را تماشا کردم و بعد از کار افتاد؛ عروسکی کوچکی بود که کوکش تمام شد. بند کفشم را باز کردم تا خلاصش کنم و بعد ورندازش کردم و دنبال کلید کوکش گشتم، ولی پیدایش نکردم. از جلوتر که واری کردم متوجه شدم عروسک عجیب و زمختی بود، سرش یک کلوخ قلنبه بود که اسباب صورتش را با انگشت از آن درآورده بودند.

یک نفر از آن طرف حیاط فریاد زد: «بیارش اینجا!» درست در حاشیه‌ی جنگل پسری روی کنده‌ی درختی نشسته بود و برایم دست تکان می‌داد.

چون هیچ کار بهتری نداشتم که بکنم، سرباز گلی را برداشتم و به طرفش رفتم. دورادور پسرک پر از عروسک‌های کوچکی بود که مثل مثنی‌روبات شکسته و معیوب اطرافش را گرفته بودند. نزدیک‌تر که شدم عروسک کوچکی توی دستم جان گرفت و شروع کرد به تقلا کردن برای فرار از دست من. آن را روی بقیه‌ی عروسک‌ها گذاشتم و گل‌هایی را که روی شلوارم ریخته بود، تکاندم.

پسر گفت: «من اینکم. تو هم لابد همونی.»

جواب دادم: «به نظرم درست گفتی.»

همان‌طور که عروسک کوچکی که من آورده بودم را به سمت بقیه هل می‌داد گفت: «ببخشین که

مزاحمت شد. بعضی وقت‌ها یک فکرهایی به سرشون می‌زنه. هنوز خوب تربیت نشده‌ان. آخه همین یک هفته پیش درستشون کردم.»

لهجه‌ی ملایم کاکنی^{۲۴} داشت که مخصوص اهالی شرق لندن بود. حلقه‌های سیاه و بزرگی دور چشمانش بود - درست مثل یک راکون - و لباس یکسره‌اش (درست مثل همان که در عکس‌هایش دیده بودم) سر تا پا پوشیده از گل و کثافت بود؛ به استثنای صورت پف‌آلودش که درست مثل یکی از لوله بخاری پاک‌کن‌های قصه‌ی الیورتویست می‌مانست.

با اشتیاق پرسیدم: «اینها رو خودت درست کردی؟ چطوری؟»

- اینها آدمک هستن. گاهی سر عروسک روشون می‌گذارم. ولی این دفعه چون عجله داشتم به خودم زحمت ندادم.

- آدمک دیگه چیه؟

طوری جوابم را داد که انگار با یک کودن طرف بود. «یک جور عروسک دیگه.»



سرباز گلی که من برگردانده بودم، باز راه افتاد. اینک با نوک پنجه‌ی پا آن را دوباره کنار بقیه هدایت کرد. انگار آدمک‌ها قاتی کرده بودند و مثل اتم‌های برانگیخته با هم تصادف می‌کردند. او دستور داد: «بجنگین، ترسوها!» همان‌موقع بود که تازه فهمیدم که آنها فقط با هم تصادف نمی‌کنند، بلکه همدیگر را با مشت و لگد می‌زنند. فقط انگار آن آدمک گلی فراری علاقه‌ای به جنگیدن نداشت و وقتی دوباره شروع به دور شدن کرد، اینک او را گرفت و هر دو پایش را از جا درآورد.

او با فریاد گفت: «تو ارتش با سربازهای فراری این‌طور رفتار می‌کنی!» بعد هم پیکر درهم شکسته‌اش را روی سبزه‌ها انداخت و به محض اینکه شروع به تقلا کرد، بقیه روی سرش ریختند.

- تو با همه‌ی اسباب‌بازی‌ها ت این جوری تا می‌کنی؟

- چطور مگه؟ دلت به حالشون می‌سوزه؟

- نمی‌دونم. نباید بسوزه؟

- نه. چون اگه به خاطر من نبود الان هم زنده نبودن.

خنده‌ای کردم و اینک به طرفم چشم‌غره رفت. «کجاش خنده داشت؟»

- آخه همین الان یک لطیفه گفتم.

اینک گفت: «تو یک کم خنگی، نه؟ اینجا رو ببین.» یکی از سربازها را گرفت و لباس‌هایش را کند. بعد با هر دو دست آن را گرفت، سینه‌اش را از وسط شکافت و از درون قفسه‌ی سینه قلبی تپنده و کوچک را بیرون کشید. سرباز بی‌درنگ لمس شد. اینک قلب کوچکش را میان انگشت شست و نشانه گرفت و به طرف من گرفت.

در توضیح گفت: «این مال یک موشه. کاری که من می‌کنم همینه - زندگی یک موجود رو می‌گیرم و می‌دمش به یکی دیگه، چه مثل این گلی باشه یا یک موجود دیگه که قبلاً خودش زنده بود، ولی دیگه نیست.» قلب از کار افتاده را گرفت و تو جیب لباس یکسره‌اش گذاشت. «به محض اینکه بتونم درست تربیتشون کنم، یک ارتش کامل ازشون درست می‌کنم. فقط خیلی گنده‌تر از اینها.» بعد هم برای اینکه نشان دهد چقدر بزرگ‌تراست یک دستش را بالای سرش بلند کرد.

پرسید: «تو چه کار بلدی؟»

- من؟ راستش هیچ‌چی. یعنی کار خاصی مثل تو بلد نیستم.

جواب داد: «حیف. حالا قراره بیایی با ما زندگی کنی؟» در واقع این سؤال را طوری مطرح کرد که

معلوم بود اشتیاق چندانی هم به این مسئله نداشت؛ فقط کنجکاو بود بداند.

گفتم: «نمی‌دونم، تا حالا بهش فکر نکرده بودم.» البته دروغ گفتم. به این انتخاب هم فکر کرده بودم، اما فقط به عنوان یک رویای شیرین.

با شک به من نگاه کرد: «یعنی دلت هم نمی‌خواد؟»

- هنوز خودم هم نمی‌دوم.

با چشم‌هایی تنگ‌شده آهسته سر تکان داد. انگار خودش هم دستم را خوانده بود.

بعد کمی به جلو خم شد و نجوا کرد: «اما درباره‌ی یورش به دهکده چیزی بهت نگفته؟»
- یورش به چی؟

رویش را برگرداند. «هیچ چی، بابا. فقط یک بازی که بعضی‌ها دوست دارن.»

نوعی حس قوی به من می‌گفت برایم تله‌ای چیزی گذاشته است. جواب دادم: «ولی اما چیزی بهم نگفته.»

اینک فرزند پری و گفت: «معلومه که نگفته. شرط می‌بندم خیلی چیزها راجع به اینجا هست که اما دلش نمی‌خواسته تو هم بدونی.»

- جدی؟ برای چی؟

- چون اون وقت دیگه اون قدر که همه دلشون می‌خواست فکر نمی‌کردی اینجا خوبه و راحت رو می‌کشیدی و می‌رفتی.

- یعنی چه جوری؟

او گفت: «نمی‌تونم بهت بگم.» لبخندی شیطانی روی لبش نشست. «وگرنه ناجور تو دردسر می‌افتم.»

من هم گفتم: «عیب نداره، ولی موضوع رو خودت پیش کشیدی.»

بلند شدم که بروم. آستینم را چسبید و با حرارت گفت: «صبر کن!»

- برای چی، تو که نمی‌خواهی چیزی بگی؟

با دودلی کمی چانه‌اش را خاراند. «درسته، اجازه ندارم چیزی بگم... ولی گمون نکنم اگه بخوای بری طبقه‌ی بالا و یک نگاه تو اتاق ته راهرو بندازی بتونم جلوت رو بگیرم.»

- واسه چی؟ مگه اونجا چه خبره؟

- رفیقم ویکتور^{۲۵} اونجاست. دلش می‌خواد تو رو ببینه. برو پیشش و دو کلام باهاش حرف بزن.

گفتم: «باشه. می‌رم.»

به طرف خانه راه افتادم، ولی صدای سوت اینک متوقفم کرد. طوری ادا درآورد که انگار می‌خواست از بالای چارچوب در چیزی را بردارم، بعد هم بی‌صدا گفت: «کلید.»

گفتم: «وقتی کسی تو اتاق هست کلید می‌خوام چه کار؟»

برگشت و وانمود کرد چیزی ننشیده.

سلانه سلانه وارد خانه شدم و طوری از پله بالا رفتم که انگار کاری آنجا دارم و مهم نیست کسی مرا ببیند. بی‌آنکه کسی مرا ببیند به طبقه‌ی دوم رسیدم، پاورچین به اتاق ته راهرو رسیدم و دستگیره‌ی در را امتحان کردم. در قفل بود. تقه‌ای به در زدم. ولی جوابی نیامد. برگشتم که پشت سرم را ببینم مبادا کسی مرا ببیند و همزمان دستم به سمت بالای چارچوب در رفتم. با اطمینان کلید را پیدا کردم.

قفل در را باز کردم و تو اتاق چپیدم. مثل باقی اتاق خواب‌های خانه بود. یک کمد چند کشو، یک قفسه، یک گلدان پر از گل روی پاتختی. آفتاب نیمه‌روز از پشت پرده‌های بسته‌ی خردلی‌رنگ می‌تابید و چنان نور زردرنگی به همه‌جا می‌پاشید که انگار دورادور اتاق را کهربا گرفته بود. تازه متوجه مرد جوانی شدم که روی تخت با دهانی باز و چشمان بسته پشت پشه‌بندی خوابیده بود.



برجا خشکم زد، مبادا بیدار شود. از روی آلبوم خانم پریگرین شناختمش. گو اینکه هیچ وقت پشت میز غذا یا دور و بر خانه او را ندیده بودم و به هم معرفی نشده بودیم. توی عکس هم روی تخت خوابیده بود. درست مثل الان. یعنی به خاطر ابتلا به بیماری خواب، قرنطینه اش کرده بودند؟ یعنی اینک می خواست مرا هم مریض کند؟

زیر لب نجوا کردم: «سلام! بیداری؟»

تکان نخورد. جلوتر رفتم و با دست بازویش را گرفتم و با ملایمت تکانش دادم. سرش به یک طرف افتاد. ناگهان فکر وحشتناکی به ذهنم خطور کرد. برای امتحان نظریه ام، دستم را جلو دهانش گرفتم. نفسش را حس نمی کردم. انگشتم که به لیش سایید، مثل یخ بود. با ترس دستم را پس کشیدم.

بعد صدای پایی شنیدم و روی پاشنه چرخیدم و برانوین را در چارچوب در دیدم. او آهسته گفت: «تو نباید می اومدی اینجا!»

گفتم: «این مرده!»

نگاه برانوین به سمت پسر برگشت و چهره اش درهم شد: «این ویکتوره!»

یکباره یادم افتاد چهره اش را کجا دیده بودم. همان پسری بود که خرسنگی را در عکس های پدر بزرگم بلند کرده بود. ویکتور برادر برانوین بود. هیچ کس نمی توانست بگوید چند وقت از مردنش می گذشت؛ شاید از همان وقتی که حلقه در حال دور زدن بود، ممکن بود پنجاه سال گذشته باشد، اما فقط یک روز به نظر برسد.

پرسیدم: «چه بلایی سرش اومده؟»

صدایی از پشت سرمان بلند شد: «اصلاً می خوای ویکتور بدبخت رو بلندش کنیم که از خودش بپرسی.» اینک بود که وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.

برانوین همان طور که اشک از چشمانش سرازیر بود گل از گلش شکفت: «می شه بیدارش کنی؟ خواهش می کنم، اینک.» اینک جواب داد: «نه، درست نیست. همین جوریش هم قلب کم آوردم و واسه ی بیدار کردن یک آدم، اون هم فقط برای یک دقیقه، کلی قلب سالم لازمه.»

برانوین سراغ پسر مرده رفت شروع کرد به نوازش کردن موهای پسر. بعد شروع کرد به عجز و التماس: «تو رو خدا، می دونی چند وقته باهاش حرف نزدیم.»

اینک کمی فکر کرد و گفت: «خب، تو زیرزمین چندتا دل گاو تو شیشه‌ی ترشی انداختم، ولی هیچ خوشم نمی‌یاد از مواد نامرغوب استفاده کنم. آدم بهتره از تازه‌اش استفاده کنه!»

برانوین به شدت اشک می‌ریخت. یک قطره اشکش روی کت پسر مرده ریخت و هول‌هولکی با آستینش آن را پاک کرد.

اینک گفت: «خیلی خب، بسه، لازم نیست خودت رو خفه کنی. می‌دونی که تحملش رو ندارم. به هر حال بیدار کردن ویکتور کار ظالمانه‌ایه. اون همون جا که هست راحت‌تره.»

من پرسیدم: «یعنی کجا؟»

- چه می‌دونم! ولی هربار که واسه‌ی گپ زدن بیدارش می‌کنم، همه‌اش هوله که زودتر برگرده.
من گفتم: «خیلی بدجنسی که برای گول زدن من و خروندن برانوین از این پسر سوء استفاده می‌کنی. تازه، اگه ویکتور واقعاً مرده چرا مثل همه دفنش نمی‌کنین؟»

برانوین با نگاهی ناباور حاکی از انزجار نگاهم کرد و بعد گفت: «این جوری که دیگه هیچ‌وقت اون رو نمی‌بینیم.»

اینک گفت: «دلم رو شکستی، رفیق. فقط برای این گفتم بیایی این بالا که به همه‌ی حقایق پی ببری. باور کن من طرف توأم.»

- جداً؟ کدوم حقایق رو می‌فرمایین؟ مثلاً اینکه ویکتور چطور مرد؟

برانوین سر بلند کرد. «اون توسط یک - اوففففا! - اینک که پشت بازویش را نیشگون گرفت ضجه زد.
اینک محکم گفت: «ساکت! تو حق نداری چیزی بهش بگی!»

من گفتم: «مسخره‌بازی در آوردی؟ اگه هیچ‌کدوم نمی‌خوانین حرف بزنین، همین الان می‌رم از خانم پریگرین می‌پرسم.»

اینک به سرعت سمت من آمد و با چشم‌هایی از حدقه برآمده گفت: «نه، نباید چیزی بهش بگی.»
- اه؟ چرا نباید بگم؟

اینک جواب داد: «پرنده دوست نداره درباره‌ی ویکتور حرف بزنینم. اصلاً برای همینه که تمام مدت سیاه پوشیده. به هر حال ممکنه بو ببره که اینجا بودیم، در این صورت از انگشت پا دارمون می‌زنه!»

انگار که مویش را آتش زده باشند، صدای آشکار پای لنگ خانم پریگرین که از پلکان بالا می‌آمد شنیده شد. رنگ از روی برانوین پرید و مثل برق از کنارم گذشت و از اتاق بیرون زد، ولی راه فرار اینک

را بستم. او زیر لب گفت: «برو کنار!»

- بگو چه بلایی سر ویکتور اومده!

- نمی‌شه!

- پس موضوع یورش به دهکده رو تعریف کن.

«این هم نمی‌شه بگم!» دوباره سعی کرد مرا کنار بزند و برود، اما وقتی فهمید موفق نمی‌شود، تسلیم

شد. «باشه، فقط اول در رو ببند تا در گوشت تعریف کنم!»

پیش از رسیدن خانم پریگرین به پاگرد، در را بستم. لحظه‌ای روی در گوش خوابانیدیم که ببینیم از

وجود ما بو برده بود یا نه. صدای پاهای مدیره‌ی خانه تا نیمه‌راه راهرو به سمت ما آمد و بعد قطع شد.

در دیگری باز و بعد دوباره بسته شد.

اینک نجوا کرد: «رفته تو اتاق خودت.»

گفتم: «خب، حالا قصه‌ی یورش به دهکده.»

با قیافه‌ای که پشیمانی از آن می‌بارید با علامتی مرا از کنار در دور کرد. دنبالش رفتم و به طرفش خم

شدم، طوری که بتواند در گوشت بگوید: «گفتم که، یک جور بازیه که برای خودمون درست کردیم. از

اسمش هم پیداست که چه جوویه.»

- می‌خواهی بگی واقعاً به دهکده یورش می‌برین و حمله می‌کنین؟

- درب و داغونش می‌کنیم، دنبال مردم می‌گذاریم، هرچی دوست داشته باشیم غارت می‌کنیم و آتش

می‌زنیم. همه‌اش کِرِکِر خنده‌ست.

- چه وحشتناک!

- بالاخره ما هم باید روی مهارت‌هامون تمرین کنیم دیگه، درسته؟ اگه لازم شد از خودمون دفاع

کنیم، باید بتونیم. این طوری پاک زنگ می‌زنیم و می‌پوسیم. البته قاعده و قانون هم داره. حق نداریم

کسی رو بکشیم. فقط و فقط یک کم تو دلشون رو خالی می‌کنیم. اگر هم کسی زخمی بشه، خب،

فرداش همون موقع دوباره مثل روز اولش نو نوا می‌شه، انگار نه انگار.

- اما هم تو این بازی شرکت می‌کنه؟

- نه بابا. اون مثل توتئه. می‌گه این کارها زشت و شیطانیه.

- واقعاً هم همین طوره.

چشم‌ها را در کاسه چرخاند و گفت: «شما دو تا انگ همدیگه‌این.»

منظورت از این حرف چی بود؟

با قد یک متر و شصت سانتی‌متری‌اش بلند شد و با انگشت وسط سینه‌ام زد: «منظورم این بود که بهتره واسه من آقا بالا سر بازی در نیاری، داداش. چون اگه ماها هر از چندگاهی یک یورش به این دهکده‌ی نکبتی نبریم، خیلی از ماها مشاعرمون رو از دست می‌دیم.» به سمت در رفت، دستش را روی دستگیره گذاشت و دوباره رو به من کرد. «اگر هم فکر کردی ماها خیلی ناجنسیم، صبر کن اونها رو ببینی.»

اونها دیگه کی هستن؟ اصلاً معلوم هست شماها چه غلطی می‌کنین؟
یک انگشت را بالا گرفت که مرا ساکت کند، بعد بیرون رفت.

دوباره تنها شدم. نگاهم مدام به سمت پسر روی تخت برمی‌گشت. چه بلایی سرت آمده، ویکتور؟ فکر کردم، شاید زده بوده به سرش و خودش را کشته باشد. از این ابدیت مطبوع، اما بی‌آینده، چنان به تنگ آمده بوده است که مرگِ موش خورده یا از روی صخره‌ای پایین پریده بود. شاید هم همان کار آنها یا به قول خانم پریگرین "سایر خطرات" بود.

همین‌که پا توی راهرو گذاشتم و به طرف پلکان رفتم صدای خانم پریگرین را از پشت دری نیمه‌باز شنیدم. با سر توی اولین اتاق شیرجه زدم و آن‌قدر پنهان ماندم تا او لنگ‌لنگان رفت و صدای پایش در پلکان ناپدید شد.

بعد متوجه یک جفت پوتین جلو تخت‌خوابی بسیار مرتب شدم - پوتین‌هایِ اِما بود. من در اتاقِ اِما بودم.

یک دیوار اتاق را کمدی چند کشویی گرفته بود که یک آینه رویش بود. جلو دیوارِ دیگر هم یک میز تحریر بود که یک صندلی پشتش قرار داشت. این اتاق دختری نظیف و باانضباط بود که نیازی به پنهان‌کاری نداشت یا به ظاهر این‌طور نشان می‌داد، تا اینکه داخل قفسه‌اش یک جعبه‌ی کلاه پیدا کردم. آن را با نخ پرک بسته بودند و با مداد گریسی روی درش نوشته شده بود:



خصوصی

مکاتباتِ اما بلوم -

باز نکنید.

درست مثل تکان دادن یک پارچه‌ی قرمز جلو یک گاو نر وحشی بود. نشستم و جعبه را بین دو پایم گذاشتم و نخ را باز کردم. داخل جعبه حدود صد و چندتایی نامه بود که همه را هم پدربزرگم فرستاده بود.

ضربان قلبم تندتر شد. این درست همان معدن الماسی بود که در آن خانه‌ی کهنه و ویران‌شده دنبالش می‌گشتم. البته از اینکه تو کارهای مردم فضولی می‌کردم حس بدی داشتم، ولی اگر اهالی این خانه به حفظ اسرارشان اصرار داشتند، پس ناچار بودم خودم دست به کار شوم.

دلم می‌خواست تک‌تک نامه‌ها را بخوانم، ولی می‌ترسیدم یک نفر از راه برسد و مچم را بگیرد، برای همین به سرعت ورقشان زدم تا همه را سرسری مرور کنم. تاریخ خیلی از نامه‌ها به اوایل دهه‌ی ۱۹۴۰ برمی‌گشت، یعنی به دوره‌ی خدمت بابابزرگ پورتمن تو ارتش. چند نمونه‌ی تصادفی نشان داد که اغلبشان خیلی طولانی و پر سوز و گدازند؛ پر از ابراز علاقه‌اش به اِما و توصیف‌های ناشیانه از زیبایی اِما. آن هم با انگلیسی دست و پا شکسته‌ی پدربزرگ من (تو مثل گل هستی، بوی خوبی هم داری، می‌شه بچینم؟) در یکی از نامه‌ها عکسی از خودش گذاشته بود که بالای سر بمبی عمل نکرده نشسته بود و یک سیگار هم کنج لبش قرار داشت.

به تدریج و گذشت زمان، نامه‌ها کوتاه‌تر و پراکنده‌تر می‌شد. تا رسیدن به دهه‌ی ۱۹۵۰ شاید سالی یک نامه می‌داد. تاریخ آخرین نامه آوریل ۱۹۶۳ بود؛ داخل پاکت نامه‌ای نبود و فقط چند قطعه عکس قرار داشت. دو عکس مربوط به اِما بود، دو عکس از خودش که پدربزرگم آنها را پس فرستاده بود. اولی خیلی قدیمی بود - یک رُست خنده‌دار در پاسخ به عکس پدربزرگم - در حال پوست کندن سیب‌زمینی و کشیدن الکی یکی از پیپ‌های خانم پریگرین. عکس بعدی غم‌انگیزتر بود و گمانم پس از مدتی که پدربزرگم دیگر نامه نداده بود ارسال شده بود. آخرین عکس - در واقع آخرین چیزی که پدربزرگ برای اِما ارسال کرده بود - پدربزرگم را در میانسالی و درحالی که دختری را در آغوش داشت، نشان می‌داد.





سپ زمین پست می کشم و به تو فکر می کنم زودتر برگرد خانه.
یا عشق. سپ زمین تو





بی تو انگار در قسم
چرا ناله می دهی؟ خیلی نگرانم.
می پوست. اما.



این هم دلیلش

باید یک دقیقه به آخرین عکس نگاه می‌کردم تا بفهمم این دختر کوچولو که بود. همان عمه‌سوزی خودم بود که آن موقع شاید چهار سال بیشتر نداشت. نمی‌دانم اما چه مدت برای پدربزرگم نامه نوشته بود بی‌آنکه جوابی دریافت کند و اینکه پدربزرگم با نامه‌هایِ اما چه‌کار کرده بود. دورشان ریخته بود؟ جایی پنهانشان کرده بود؟ لابد یکی از همین نامه‌ها بود که عمه و بابام در بجگی پیدا کرده بودند و خیال برشان داشته بود که پدرشان دروغگو و خیانتکار بوده است. چه اشتباهی مرتکب شده بودند!

صدای سرفه‌ای را از پشت سرم شنیدم و وقتی برگشتم اما را دیدم که از درگاه به من زل زده بود. صورتم گل انداخت و هول‌هولکی سعی کردم نامه‌ها را جمع کنم، ولی دیگر دیر شده بود؛ مچم را گرفته بود.

- ببخشین. نباید بی‌اجازه وارد می‌شدم.

اما گفت: «این رو که خودم هم می‌دونم، ولی چرا رودربایستی می‌کنی، به خوندنت ادامه بده، انگار کن من اصلاً اینجا نیستم.» با قدم‌هایی محکم به سمت کمد کشودارش رفت، یکی را بیرون کشید و روی زمین انداخت. «حالا که اینجایی بیا یک دوری هم تو لباس زیرهام بزن!»

باز گفتم: «خیلی خیلی عذر می‌خوام. من هیچ‌وقت از این کارها نمی‌کنم.»

«اه، جای تعجب هم نداره. لابد از تو پنجره‌های خونه‌های مردم هم مدام سرک می‌کشی!» بالای سرم ایستاد، درحالی‌که از فرط خشم می‌لرزید و من هم تقلا می‌کردم نامه‌ها را دوباره داخل جعبه‌ی کلاه جا دهم.

«واقعاً که درست گفתי: امروز که رو بدی، فردا آستری هم می‌خوان!» خودش نشست، مرا کنار زد، نامه‌ها را دوباره روی زمین ریخت و درست مثل یک مأمور ترتیب‌باتجربه‌ی پست آنها را روی هم چید. در حین کارش دیدم که اگر دهانم را ببندم به صلاح است، برای همین فقط با شکیبایی و بی‌صدا تماشا کردم.

وقتی کمی آرام‌تر شد، خودش گفت: «پس می‌خواستی قصه‌ی من و آبی رو بدونی، قصدت همین بود دیگه؟ خب می‌تونستی از خودم بپرسی.»

- نمی‌خواستم تو کارت فضولی کنم.

- چقدر هم که نکردی، مگه نه؟

- درست می‌گی.

- خب؟ حالا بگو بینم می‌خوای چی رو بدونی؟

کمی درباره‌اش فکر کردم. درست نمی‌دانستم از کجا باید شروع کنم. «فقط... بگو چی شده؟»

- باشه، جاهای خوبش رو درز می‌گیرم و صاف می‌رم آخر ماجرا. خیلی هم ساده‌ست. اون رفت، و گفت که من رو دوست داره و یک روز برمی‌گرده پیشم، ولی هیچ‌وقت برنگشت.

- آخه اون مجبور بود بره، درست‌ه؟ برای جنگ؟

- مجبور بود؟ خبر نداشتم. گفت که اگه تا وقتی دارن مردمش رو شکار می‌کنن و می‌کشن یکجا بشینه و نگاه کنه، دیگه نمی‌تونه این زندگی رو تاب بياره. گفت که این کار وظیفه‌شه. به نظرم انجام وظیفه براش مهم‌تر بود تا من. به هر حال، من به پاش نشستم و تمام مدت جنگ رو غصه خوردم و همه‌اش منتظر رسیدن نامه‌ای رسمی بودم که خبر مرگش رو برام بیان. بعد هم که جنگ تموم شد، گفت که برگشتن براش ممکن نیست و شروع کرد به یاوه‌گویی که راه دفاع کردن از خودش رو تو جنگ یاد گرفته و دیگه هیچ احتیاجی به یک لاله مثل پرنده نداره که مواظبش باشه. گفت که می‌ره آمریکا تا برای خودمون یک جای خوب پیدا کنه که بعدش بفرسته دنبالم. من هم منتظر نشستم. اون قدر انتظار کشیدم که اگه واقعاً همون وقت رفته بودم پیشش، الان چهل سالم بود. بعد هم که با یک زن معمولی ازدواج کرد. به قول معروف قصه‌ی ما به سر رسید.

- متأسفم. من خبر نداشتم.

- این یک قصه‌ی قدیمیه و من هم دیگه خودم رو ناراحتش نمی‌کنم.

گفتم: «ولی اینجا گیر افتادنت رو تقصیر اون می‌دونی.»

اما نگاه تندی به من انداخت. «کی گفته من اینجا گیر افتاده‌ام. بعد آهی کشید. «نه، تقصیر اون نیست. فقط دلم براش تنگ شده.»

- هنوز هم که هنوزه؟

- هر روز خدا.

کار مرتب کردن نامه‌ها را تمام کرد. «دیگه همه‌چی رو فهمیدی.» در جعبه را بست. «داستان عشق بی‌فرجام من که توی یک جعبه‌ی خاک گرفته در قفسه دفن شده.» نفس عمیقی کشید، چشم‌هایش را بست و استخوان بالای بینی‌اش را فشار داد. برای لحظه‌ای انگار توانستم پیرزنی که

پشت آن وجنات جوان و شاداب پنهان بود را بینم. پدربزرگم دل بیچاره و نحیف او را زیر پا له کرده بود و زخمی که بردش نشسته بود، هنوز پس از این همه سال تازه و ناسور بود.

خواستم با لمس کردنش به نوعی تسلی‌اش دهم، ولی چیزی از درون جلوم را گرفت. در مقابلم دختری زیبا، بامزه و جذاب نشسته بود که انگار، خدایی نکرده و زبانش لال، از من بدش نمی‌آمد، ولی تازه فهمیده بودم که آنکه دوستش داشت من نبودم. دلش در گرو محبت کس دیگری بود که من فقط شیپش بودم. همین برای دودل کردن هر کسی کافی بود، ولو اینکه آتشش خیلی هم تند باشد. خیلی‌ها را می‌شناختم که هیچ‌وقت دوست نداشتند حتی طرف دختری بروند که قبلاً مال کس دیگری بوده، چه رسد به من که اصلاً این کاره نبودم.

لحظه‌ای بعد متوجه شدم اما سرش را روی شانهم گذاشته و یک دستش هم روی بازویم بود. این وضعیت ممکن بود به جایی منتهی شود که نباید و از طرف دیگر اگر خودم را عقب می‌کشیدم، ممکن بود برای بار دوم در آن روز او را برنجانم. وانگهی، وقتی به جعبه‌ی نامه‌های ارسالی پدربزرگم که آن‌طور با وسواس نگهداری شده بود، نگاه می‌کردم حالتی عصبی و عجیب به من دست می‌داد.

بعد احساس کردم صورتش به صورتم نزدیک‌تر می‌شود و فهمیدم که به بزنگاه اصلی رسیده‌ام، یا باید آن کلمات کشنده‌ی عواطف که همان لحظه به فکرم خطور کرده بود را همین حالا به زبان می‌آوردم یا برای همیشه ساکت می‌ماندم.

- چه رازی بین تو و اینک وجود داره؟

چنان با انزجار خودش را پس کشید و نگاهم کرد که انگار پیشنهاد داده بودم برای شام غذای سگ بخوریم. «چی؟! معلومه که هیچ‌چی! این فکر مزخرف از کدوم گوری به مَخت خطور کرد؟»

- خودش گفت. طوری با تلخی ازت حرف می‌زد که کاملاً برام روشن بود هیچ دوست نداره من رو دور و برت ببینه. انگار که تو فقط شکار خودش باشی و من می‌خوام تو رو از دستش بقاوم.

چشم‌هایش گشادتر از قبل شده بود. «اولاً من یکی "شکار" هیچ‌کی نیستم که کسی بخواد من رو بقاوه، از این بابِت خیالت تختِ تخت. اون فقط یک پسرِی حسودِ کودن و دروغ‌گوئه.»

- واقعاً هست؟

- کدومش؟

- دروغ‌گو.

با چشمانی تنگ شده و پر از خشم گفت: «چی؟ دیگه هر جفنگی از دهنِت در می‌یاد بارم می‌کنی؟»
- اما، چه بلایی سر ویکتور اومده؟

با بهت نگاهم کرد. بعد تکانی خورد و زیر لب گفت: «الهی بمیری، پسره‌ی از خود راضی!»
- یک موضوعی هست که هیچ‌کس نمی‌خواد به من بگه، ولی من می‌خوام بفهمم موضوع چیه.

- نمی‌تونم بگم.

- همه همین جواب رو تحویل می‌دن! من حق ندارم از آینده بگم. تو هم نمی‌تونی از گذشته حرف بزنی. خانم پریگرین خوب دست و پای همه رو بسته. آخرین وصیت پدر بزرگم این بود که پیام اینجا و حقیقت رو بفهمم. این هم برات ارزشی نداره؟

چشم در چشم دوخت، انگار دنبال کلمات مناسب می‌گشت. دست آخر گفت: «باشه تو درست می‌گی. موضوعی هست که نمی‌دونی.»

- پس بهم بگو.

نجوا کرد: «اینجا نمی‌شه. امشب.»

قرار را برای وقتی گذاشتیم که خانم پریگرین و پدرم خواب باشند. اما اصرار داشت که تنها راهش همین بود، چون دیوار موش داشت و موش هم گوش داشت و نمی‌شد بی‌آنکه کسی بو ببرد در طول روز جایی با هم تنها باشیم. برای ایجاد این توهم که چیزی برای مخفی کردن نداریم بقیه‌ی روز را وسط حیاط و جلو چشم بقیه گذراندیم و خورشید که رو به مغرب رفت تنها به طرف باتلاق راه افتادم.

در قرن بیست و یکم باز هم یک شب بارانی دیگر داشتیم و تا به کافه رسیدم فقط شکرگزار بودم که یک جای خشک دارم. پدرم را دیدم که تنها پشت میزی داخل کافه نشسته بود و با لیوان خالی‌اش بازی می‌کرد. من هم یک صندلی پشت میز عقب کشیدم و وقتی نشستم شروع کردم به چاخان سرهم کردن و همزمان سر و صورتم را با چند دستمال خشک کردم. (چیزی را درباره‌ی دروغ گفتن کشف کرده بودم: هرچه بیشتر دروغ می‌گفتی، گفتنش آسان‌تر می‌شد و بیشتر به دامش می‌افتادی.) حتی گوش هم نمی‌داد. فقط گفت: «اِه! چه جالب.» بعد نگاهش دوباره منحرف و حواسش پرت می‌شد.

گفتم: «اتفاقی برات افتاده؟ هنوز هم از دست من دلخوری؟»

با یک حرکت دست جواب داد: «اِه، نه بابا، نقل این حرف‌ها نیست. خیلی احمقانه‌ست.»
- بابا، بگو چی شده.

- موضوع اینه که... از دو روز پیش یک بابایی پیداش شده. یک پرنده‌شناس دیگه.

- کسی هست که بشناسیش؟

به علامت منفی سر جنباند. «تا به حال ندیده بودمش. اول فکر کردم یک الکی خوش مشتاق پاره‌وقته، ولی مدام به محل‌های قبلیش سر می‌زد، یعنی همون مناطق تخم‌گذاری و یادداشت برمی‌داشت. خوب می‌دونه داره چه کار می‌کنه. امروز صبح هم با یک قفسه‌ی پرنده‌گیری و یک دَرَنده پیداش شد، تازه فهمیدم حرفه‌ایه.»

- درنده دیگه چیه؟

«دوربین دو چشمی، یک دوربین حرفه‌ای و جدی.» تا به حال سه مرتبه زیر بشقاب‌ی کاغذی‌اش را تا کرده و دوباره صاف کرده بود؛ هر وقت عصی می‌شد این کار را می‌کرد. «آخه فکر می‌کردم این جمعیت پرنده‌ها رو فقط خودم یک نفر زیر نظر گرفتم، خب؟ جداً دلم می‌خواست این کتابم یک چیز خاص از آب دربیاد.»

- اون وقت این مردک الدنگ از راه می‌رسه.

- جیکوب!

- منظورم همون مفت خور الکی خوش بود.

پدر خنده‌ای کرد. «متشکرم، پسر، همون اولی بهتر بود.»

با لحنی اطمینان‌بخش گفتم: «حتماً یک چیز خاص می‌شه.»

شانه‌ای بالا انداخت. «چه می‌دونم. خدا کنه.» ولی آهنگ کلامش که چندان مطمئن به نظر نمی‌رسید. خوب می‌دانستم چه اتفاقی می‌افتاد. این بخشی از آن دور باطلی بود که پدرم تویش به دام افتاده بود. اول با شوق و حرارت زیاد پروژه‌ای را شروع می‌کرد و چندین ماه شب و روز حرفش را می‌زد. بعد ناخواسته و ناگزیر یک مشکل کوچک پیش می‌آمد و چوب لای چرخش می‌کرد، پدرم هم عوض اینکه مشکل را حل کند درجا تسلیم می‌شد. چشم به هم می‌زدی، می‌دیدي که پروژه را بی‌خیال شده و رفته بود سراغ یک پروژه‌ی جدیدتر و باز همان آش بود و همان کاسه؛ درجا ناامید می‌شد. برای همین ده دوازده تا دست‌نویس ناقص توی کمد میز تحریرش گذاشته و قفلش را هم بسته بود، برای همین بود که آن مغازه‌ی پرنده‌فروشی که سعی کرده بود همراه عمه‌سوزی باز کند هرگز کرکره‌اش بالا نرفت و برای همین بود که یک مدرک کارشناسی زبان‌های آسیایی داشت، ولی هرگز پایش هم به آسیا نرسیده بود. چهل و شش سالش بود، ولی هنوز دنبال هویتش می‌گشت و هنوز هم می‌خواست ثابت کند به پول مادرم نیازی ندارد.

چیزی که واقعاً نیاز داشت یک سخنرانی امیدوارکننده و نیروبخش بود که انجامش را در خودم

نمی‌دیدم، برای همین سعی کردم با زرنگی موضوع را عوض کنم. پرسیدم: «این مزاحم خونه‌اش کجاست؟ فکر کردم تنها جای اقامت تو این جزیره در اشغال خودمونه؟»

- گمونم چادر زده باشه.

- تو این هوا؟

- این یک رویکرد سخت به پرنده‌شناسی میدانیه. عادت به سختی موجب می‌شه به موضوع تحقیقت نزدیک‌تر بشی، از لحاظ جسمانی و روانی، هر دو. کسب دستاورد از خلال تن دادن به سختی و ادبار و از این حرف‌ها.

زدم زیر خنده و گفتم: «خب پس اینجا چه کار می‌کنی؟» بعد هم درجا از گفتنش پشیمان شدم.

- به همین دلیل که می‌بینی، کتابم هیچ‌وقت به انتشار نمی‌رسه. همیشه یک نفر مشتاق‌تر از من پیداش می‌شه.

با ناراحتی توی صندلی‌ام جابه‌جا شدم. «منظورم این نبود که برداشت کردی. منظورم این بود که...» پدرم ناگهان برجا خشک شد و گفت: «هیس!» با نگرانی و زیرچشمی به در نگاه می‌کرد. «فرز نگاهش کن، ولی خودت رو لو نده. همین الان اومد تو.»

منوی غذا را حایل صورتم کردم و زیرجلکی نگاه کردم. یک مرد ژولیده‌ی ریشو در درگاه کافه ایستاده بود و با پا کوبیدن، کف پوتین‌هایش را خشک می‌کرد. کلاه بارانی و عینک دودی داشت، چندتا پالتو و کاپشن رو هم پوشیده بود که همزمان چاق و مثل مسافره‌ای گذری جلوه‌اش می‌داد.

یواشکی گفتم: «از این سر و وضعش که مثل بابانوئل‌های بی‌خانمانه خیلی خوشم اومد. هیچ‌جوری نمی‌شه ازش چشم برداشت. مد سال بعد حتماً همینه.»

پدرم نشنیده گرفت. مرد غریبه شکمش را روی پیشخوان انداخت و تا یکی دو سه پایه آن طرف‌تر گفتگوها خاموش شد. کو پرسید که چه میل دارد و مرد جوابش را داد و کو به آشپزخانه رفت. همان‌طور که انتظار می‌کشید فقط جلوش را نگاه می‌کرد و کو یک دقیقه بعد با یک ظرف یک بار مصرف برگشت. مرد ظرف را برداشت، چند اسکناس روی پیشخوان گذاشت و به سمت در رفت. قبل از رفتن برگشت و آهسته کل کافه را ورنده کرد. بعد از مدتی طولانی هم راهش را گرفت و رفت.

در که بسته شد پدرم با فریاد پرسید: «چی سفارش داد؟»

کو جواب داد: «دوتا استیک. گفت که واسش فرق نمی‌کنه چقدر پخته باشه. برای همین دوتا استیک

با ده ثانیه پخت که یک طرفش هم خام بود تحویلش دادم، اون هم اعتراضی نکرد.»

حضار شروع کردند به زیر لب حرف زدن و فرضیه دادن؛ حجم صدایشان موقع گفتگو دوباره اوج گرفته بود.

به پدرم گفتم: «استیک خام. باید قبول کرد حتی به عنوان یک پرنده‌شناس هم زیادی عجیب و غریبه.»

بابا جواب داد: «شاید خام خواره.»

- آره، ممکنه. شاید هم دیگه از خوردن خون گوسفند خسته شده.

بابا چشم‌هایش را در حدقه چرخاند. «این یارو حتماً یک اجاق سفری داره. احتمالاً دوست داره تو فضای باز آشپزی کنه.»

- زیر بارون؟ اصلاً برای چی ازش دفاع می‌کنی؟ فکر می‌کردم طرف دشمن خونیت باشه.

او گفت: «توقع ندارم این حرف‌ها رو بفهمی، ولی اگه این قدر مسخره‌ام نکنی ممنونت می‌شم.» بعد هم ایستاد که سراغ پیشخوان برود.

دو ساعت بعد بابام پای‌کشان و بی‌حال آمد بالا و روی تختش پهن شد. درجا خوابش برد و مثل هیولا شروع کرد به خرناس کشیدن. یک بالاپوش برداشتم و بدون پنهان‌کاری به دو برای ملاقات با اِما رفتم.

خیابان‌ها خالی و چنان ساکت بود که خیال می‌کردی صدای فرو افتادن شب‌نم را هم می‌شنوی. ابری نازک سرتاسر آسمان را گرفته بود و فقط پرتو نوری از ماه از لای ابرها بیرون می‌تابید و راهم را روشن می‌کرد. همان‌طور که از سینه‌کش تپه بالا می‌رفتم، حسی غریب و ناخوشایند در دلم پیدا شد و وقتی برگشتم متوجه مردی شدم که از وسط کشتزار و از دور مرا می‌پایید. دست‌هایش را تا صورتش بالا آورده و آرنج‌هایش را از هم باز کرده بود، انگار مرا از پشت دوربین چشمی نگاهم می‌کرد. اولین چیزی که به ذهنم خطور کرد این بود: ای داد، گیر افتادم، خیالم این بود که یکی از گله‌دارها مثل کارآگاه‌ها کشیک ایستاده. در این صورت پس چرا نمی‌آمد سر وقتم؟ عوضش همان‌طور ایستاده بود و نگاه می‌کرد و من هم او را نگاه می‌کردم.

دست آخر نتیجه گرفتم که اگر هم گیر افتاده باشم، کار از کار گذشته، چه همین الان برگردم یا به راه ادامه بدهم، بالاخره نقل و لگردی‌های آخر شبم به گوش پدرم می‌رسید. برای همین یک دستم را به عنوان سلام بالا آوردم و در دلِ مپی سرد و منجمدکننده ناپدید شدم.

از تل‌سنگی که بیرون آمدم انگار یکی ابرها را پس زده بود و ماه مثل یک بادکنک زرد بزرگ با چنان نوری خودنمایی کرد که ناچار شدم چشم‌هایم را تنگ‌تر کنم. دو دقیقه بعد اِما هم از سمت باتلاق سر رسید و با سرعت ۱۰۰ کیلومتر در ساعت شروع کرد به عذرخواهی و پرحرفی.

- ببخشین دیر کردم. یک عمر طول کشید تا همه رو خوابوندم! بعد هم موقع بیرون اومدن پام به هیو و فیونا گیر کرد که وسط باغ خوابشون برده بود. نگران نباش. قول دادن که اگه من چیزی نگم، اونها هم حرفی نزنن.

کمی جلوتر آمد و گفت: «راستی، ببخشین، امروز خیلی اخلاقم بد بود.»
- عیب نداره، کار من هم خیلی بد بود. حالا بیا یک کم درد دل کنیم.
اما کمی فاصله گرفت و گفت: «اینجا، نه. یک جای خوبتر هم هست، یک جای خاص.»
- ولی آخر...

- چرا لوس بازی در می یاری؟ قول می دم عاشقش بشی. وقتی اونجا رسیدیم همه چی رو برات تعریف می کنم.

چیزی در دلم می گفت که این نقشه ای بود برای تسویه حساب با من که اگر بزرگ تر و عاقل تر بودم عقل و احساسم به من دستور می داد که از او بخواهم هر چه می خواهد همین جا که بودیم بگوید؛ ولی متأسفانه من هیچ کدامشان نبودم، تازه او طوری با حرارت و مشتاق حرف می زد که دلم نیامد دنبالش نروم و دلش را بشکنم. واقعاً حس می کردم که پیشاپیش قافیه را باخته ام.

با خودم گفتم، باشد می روم، ولی بازیچه ی دستش نمی شوم. همان طور که وسط باتلاق پا جای پایش می گذاشتم مثل ورد تکرار می کردم: بازیچه نمی شوم! بازیچه نمی شوم! اول به سمت شهر رفتیم، ولی راهمان را به سمت همان ساحل ماسه ای کج کردیم که به چراغ دریایی ختم می شد و راهمان را از روی شیب تند صخره به سمت ماسه ها ادامه دادیم.

وقتی به لب دریا رسیدیم، گفت که همان جا بایستم و خودش رفت چیزی بیاورد. مشغول تماشای پرتو نور فانوس دریایی شدم که دور می زد و روی هر چیزی می افتاد - میلیون ها مرغ دریایی که در سوراخ های صخره خوابیده بودند؛ صخره و خرسنگ هایی غول پیکر که با جزر دریا سر برآورده بودند؛ زورقی پوسیده که روی ماسه ها افتاده بود. اما وقتی برگشت متوجه شدم یک جفت ماسک غواصی در دست دارد.

من گفتم: «دهه، غیرممکنه. عمراً بیام.»
اما با تردید به بالاپوش و لباس هایم نگاهی انداخت و گفت: «بهتره یک خرده لباس هات رو سبک کنی. این لباس ها هیچ به درد غواصی نمی خوره.»

- چون هیچ خیال غواصی کردن ندارم! من گفتم یواشکی می‌زنم بیرون و نصف شب این همه راه می‌یام که حرف‌ها ت رو بشنوم، نه اینکه ...

اما با اصرار گفت: «باشه حرف هم می‌زنیم.»

- لابد زیر آب! خواب دیدی خیره.

اما راه افتاد که برود ولی بعد یکباره برگشت و نزدیک آمد. «نترس باباجون، نمی‌خوام بهت حمله کنم.

اگه از این بابت می‌ترسی خیالت جمع، تحفه‌ای نیستی!»

- همچون ادعایی نکردم.

«پس دست از لوس‌بازی بردار و لااقل اون پالتوی یغورت رو در بیار!» بعد هم ناگافل یک مشت ماسه

برداشت و تو سر و صورتم پاشید.

من ماسه‌های توی دهانم را تف کردم و گفتم: «آخ! خیلی نامردی، خیلی خیلی نامردی!»

من هم متقابلاً چند مشت ماسه به سر و صورتش پاشیدم و او هم تلافی کرد و بالاخره جنگ ماسه‌ای

با خنده و خوشی مغلوبه شد. هر دو سعی کردیم ماسه‌ها را از لای موهایمان بیرون بکشیم، ولی

فایده‌ای نداشت.

- خب، حالا دیگه واقعاً مجبوری بری حمام، پس بهتره رضایت بدی و تنی به آب بزنی.

جواب دادم: «باشه، چاره‌ای نیست.»

اول که وارد آب شدم مثل بید لرزیدم - به خصوص که چیز زیادی هم تنم نبود - ولی خیلی زود به

دمای آب عادت کردم. در آب جلوتر رفتیم و از خرسنگ‌ها گذشتیم تا به یک عمق نما رسیدیم که یک

قایق پارویی به آن بسته شده بود. هر دو سوار شدیم و اما یک پارو به من داد و هر دو شروع به پارو

زدن کردیم و به سمت چراغ دریایی رفتیم. شیی گرم بود و دریا هم موج نداشت. چند دقیقه‌ای

ضرباهنگ ثابت و صدای شلپ‌شلپ مداوم پاروها غرق آرامشم کرد. صد متر مانده به فانوس دریایی،

اما دست از پارو زدن کشید، وسط قایق ایستاد و از آن پیاده شد. با کمال حیرت دیدم که در آب فرو

رفت و آب فقط تا زانویش بالا آمد.

پرسیدم: «الان روی نوار ماسه‌ای چیزی ایستاده‌ای؟»

«نُج.» دست در قایق کرد و یک لنگر کوچک درآورد و آن را انداخت. لنگر یک متری در آب فرو رفت و

با صدای زنگ‌مانندی متوقف شد. لحظه‌ای بعد پرتو نور چراغ دریایی روی ما چرخید و بدنه‌ی یک

کشتی را که از هر طرف زیر ما پهن شده بود، دیدم.

- یک کشتی غرق شده!

اما گفتم: «زود باش دیگه، تقریباً رسیدیم. ماسکت یادت نره.» بعد هم روی بدنه‌ی کشتی شروع به حرکت کرد.

با احتیاط پیاده شدم و دنبالش رفتم. هر که از ساحل ما را می‌دید، خیال می‌کرد روی سطح آب راه می‌رویم.

گفتم: «اینکه الان روش راه می‌ریم چقدریه؟»

- عظیمه. یکی از ناوهای جنگی متفقین به یک مین خودی خورده و درجا غرق شده.

اما ایستاد و گفت: «یک دقیقه چشمت رو از نور فانوس دریایی برگردون و بگذار به تاریکی عادت کنه.»

برای همین رو به ساحل ایستادیم و گذاشتیم امواج ملایم دریا به زانوهایمان بخورد. «خب، حالا دنبالم بیا و یک نفس خیلی عمیق بکش.» اما به سمت سوراخی تاریک در بدنه‌ی کشتی رفت - ظاهرش می‌گفت یک در بود - بعد لب آن نشسته و فرو رفت.

با خودم گفتم: این دیوونگیه. بعد هم ماسکی که اما به من داده بود را روی سر و صورتم محکم کردم و من هم فرو رفتم.

به ظلمتی که محاصره‌ام کرده بود نگاه کردم و زیر پا اما را دیدم که با استفاده از نردبان پایین و پایین‌تر می‌رفت. پله‌ی بالایی را گرفتم و دنبالش کردم و آن‌قدر دست به دست پایین رفتم تا به کف آهنی رسیدم و دیدم اما آنجا منتظر است. انگار داخل انبار کشتی بودیم، گو اینکه تاریکی بیش از این اجازه‌ی درک محیط را نمی‌داد.

به آرنجش زدم و به دهانم اشاره کردم: باید نفس بکشیم. با حالتی اطمینان‌بخش به دستم زد و یک شیلنگ پلاستیکی که همان‌جا آویزان بود گرفت. سر شیلنگ به لوله‌ای آهنی متصل بود که از کنار نردبان تا سطح آب می‌رسید.

اما سر شیلنگ را در دهان گذاشت و محکم فوت کرد، لپ‌هایش از فرط فشار باد کرد. بعد نفس محکمی گرفت و سر شیلنگ را به من داد. ریه‌هایم با خوشحالی از هوای تازه استقبال کردند. نزدیک هفت متر زیر سطح آب بودیم. آن هم داخل کشتی شکسته‌ی قدیمی و نفس می‌کشیدیم.

اما به درگاهی در مقابلمان اشاره کرد که بیشتر شبیه سیاه‌چاله‌ای وسط ظلمت بود. با حرکت سر جواب منفی دادم: نمی‌آیم، ولی او طوری اصرار کرد و دستم را کشید که انگار کودکی نوپا بودم و مرا به سمتش هل داد و همزمان سر شیلنگ را هم با خودش آورد. شناکتان از درگاهی گذشتیم وارد آن ظلمت مطلق شدیم. مدتی همان‌جا ماندیم و مدام شیلنگ تنفس را دست به دست کردیم. صدایی جز غلغل حباب‌های بازدم خودمان و بانگ‌های خفه و گرفته‌ی نامشخص که از اعماق آب می‌آمد - مثل ضربات قطعات شکسته‌ی کشتی بود که اسیر دست جریان‌های زیرآبی شده بودند - شنیده نمی‌شد. مثل دو فضانورد بودیم که در کیهانی بی‌ستاره شناور بودند.

کمی بعد اتفاقی باشکوه و حیرت‌آور رخ داد - ستاره‌ها یک به یک پیدا شدند. درخش‌هایی سبزرنگ

که اینجا و آنجا هویدا می‌شدند. گمان کردم دچار توهم شده‌ام، اما هر لحظه به تعدادشان اضافه می‌شد تا آنکه انگار یک آسمان ستاره مانند میلیون‌ها چراغ چشمک‌زن سبزرنگ خودنمایی کردند و با روشن کردن سر تا پایمان در شیشه‌ی جلو ماسک‌هایمان باز تابیدند. اما یک دستش را جلو آورد و چرخشی به مچ دستش داد، ولی در عوض روشن شدن یک گوی آتشین، دستش با تابش آبی‌رنگ به تالو درآمد. ستاره‌های سبز به دستش هجوم آوردند و شروع به چرخش و تابش کردند و درست مانند یک گله ماهی - که کمی بعد متوجه شدم چیزی جز این هم نبودند - حرکات دستش را تعقیب و تقلید کردند.

با حالتی مسخ شده گذر زمان را فراموش کرده بودم. انگار ساعت‌ها بود که آنجا بودیم، گو اینکه احتمالاً دو سه دقیقه‌ای بیشتر نگذشته بود. بعد حس کردم اما به پهلویم سقلمه می‌زند و به سمت درگاهی و نردبان برگشتیم و وقتی سر از سطح آب درآوردیم، اولین چیزی که دیدم نوار پهن و برآمده‌ی راه شیری بود که در پهنه‌ی آسمان‌ها خودنمایی می‌کرد و به نظرم رسید که انگار آن ماهیان و ستارگان منظومه‌ای یک‌دست را می‌ساختند، یعنی قطعات هم رخداد یک کل ازلی و اسرارآمیز.

خودمان را روی بدنه‌ی کشتی کشیدیم و ماسک‌هایمان را درآوردیم. مدتی فقط همان‌جا نشستیم. درحالی‌که پاهایمان هنوز داخل سوراخ آویخته بود و حرفی نمی‌زدیم.

بالاخره خودم سر حرف را باز کردم: «اونها دیگه چی بودن؟»

- ما بهشون می‌گیم ماهی چشمک‌زن.

- تا حالا همچین چیزی ندیده بودم.

اما جواب داد: «بعضی‌ها هیچ‌وقت نمی‌بینن. چون قایم می‌شن.»

- خیلی قشنگن.

- درسته.

- خاص هم هستن.

اما با لبخندی باز جواب داد: «این هم درسته.»

بعد چشم در چشمم دوخت، طوری که نتوانم از نگاهش فرار کنم و بعد گفت: «تو باید بمونی.»

من تکرار کردم: «بمونم؟»

- یعنی همین‌جا. پیش ما.

واقعیت کلماتش آرام‌آرام در ذهنم رسوخ می‌کرد و مسخ‌شدگی چند دقیقه‌ی گذشته در زیر آب را از

خاطر من پاک می‌کرد.

- دلم می‌خواد، ولی فکر نکنم بتونم.

- چرا نتونی؟

این فکر را سبک و سنگین کردم. خورشید همیشه تابان، جشن و ضیافت، دوست‌های تازه... و آن یکنواختی و ملال، روزهای بی‌نقص تکراری. هرچه را که زیاد داشته باشی بالاخره حالت از آن به هم خواهد خورد، مثل همان خنزیرنرهای تجملی که مادرم مدام می‌خرید و بعد از مدتی دلش را می‌زدند.

البته اما هم بود. او سر جای خودش. شاید آنچه بنا بود رخ دهد چندان هم غریب نبود. شاید می‌توانستم مدتی بمانم و با بچه‌ها خوش باشیم و بعد هم بروم؛ ولی نه. وقتی می‌خواستم بروم، دیگر کار از کار گذشته بود. اما مثل یک سیرن افسونگر بود که باید در مقابلش پایداری می‌کردم و محکم می‌ماندم.

به اما گفتم: «کسی که دوستش داشتی من نیستم. من نمی‌تونم جای اون رو برات پر کنم.»
با دلزدگی و خاطری آزرده نگاهش را دزدید. «دلیلش برای موندن این نیست. تو جات همین جاست، جیکوب.»

- نمی‌دونم. من مثل شماها نیستم.

اما با اصرار گفت: «چرا، هستی.»

- نه، نیستم. من یک آدم معمولی‌ام، درست مثل پدر بزرگم.

اما به علامت مخالفت سر جنباند. «واقعاً این طوری فکر می‌کنی؟»

- فکر می‌کنی اگه من هم می‌تونستم یکی از اون کارهای محیرالعقول شماها رو بکنم، تا به حال خودم نفهمیده بودم؟

اما گفت: «راستش من نباید این رو بهت می‌گفتم، ولی آدم معمولی‌ها نمی‌تونن از حلقه‌های زمانی رد بشن.»

لحظه‌ای به این موضوع فکر کردم، ولی سر در نیاوردم. «آخه من هیچ چیز خاصی ندارم. من معمولی‌ترین آدمی هستم که تا حالا دیدی.»

اما جواب داد: «از این بابت کاملاً شک دارم. آبی یک استعداد خیلی نادر و خاص داشت، می‌تونست

کاری بکنه که هیچ کس دیگه ای نمی تونه.»

بعد دوباره چشم به چشمم دوخت و گفت: «اون می تونست هیولاها رو ببینه.»

فصل نهم

او می‌توانست هیولاها را ببیند. همان دم که این جمله از دهانِ اما بیرون آمد تمام هراس‌ها و وحشتی که خیال می‌کردم پشت سر گذاشته‌ام دوباره به من هجوم آوردند. آنها واقعی بودند. آنها واقعی بودند و پدر بزرگم را کشته بودند.

با نجوا و چنان که رازی شرم‌آور را فاش می‌کنم، گفتم: «من هم می‌تونم ببینمشون.»
اشک در چشمانش حلقه زد و گفت: «می‌دونستم تو هم به نوعی خاص هستی. این رو به عنوان تعریف ازت گفتم.»

همیشه می‌دانستم آدم عجیبی هستم، ولی هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم، خاص و یگانه هم باشم. پس وقتی می‌توانستم چیزهایی را ببینم که تقریباً هیچ‌کس دیگری نمی‌توانست ببیند، معلوم می‌شد که چرا همان شب که پدر بزرگم کشته شد ریگی نتوانسته بود چیزی در جنگل ببیند. معلوم می‌شد چرا همه مرا دیوانه تصور می‌کردند. من نه دیوانه بودم، و نه دچار توهم بودم و نه اینکه دچار فشار عصبی حاد بودم؛ این همان احساس هراسی بود که وقتی خیلی نزدیک می‌شدند در دلم پیدا می‌شد - این حس و قابلیت دیدن قیافه‌ی هولناکشان - استعداد خاص من محسوب می‌شد.

از اما پرسیدم: «یعنی شماها اصلاً اون‌ها رو نمی‌بینین؟»

- فقط سایه‌هاشون رو. برای همینه که اغلب شب‌ها می‌یان شکار.

«الان چی جلوشون رو گرفته که نیاں سراغتون؟» بعد تصحیح کردم. «ببخشین، سراغمون؟»

قیافه‌ی اما جدی شد. «نمی‌دونن کجا می‌شه پیدامون کرد. به این دلیل و به این دلیل که نمی‌تونن پا توی حلقه بگذارن. پس تو این جزیره جامون امنه - ولی ما هم نمی‌تونیم پامون رو بیرون بگذاریم.»
- ولی ویکتور این کار رو کرد.

با اندوه و با حرکت سر حرفم را تأیید کرد. «گفت که اگه بمونه، دیوونه می‌شه و دیگه طاقتش تموم شده. بیچاره برانوین. آبی من هم رفت، ولی حداقل به دست کاولک‌ها کشته نشد.»

به زور نگاهم را روی صورتش نگه داشتم و گفتم: «واقعاً متأسفم که باید بهت بگم اون هم...»
- چی؟ آخ، نه.

- زورکی قانعم کردن که کار حیوون‌های وحشی بوده، ولی اگه درست گفته باشی، پدر بزرگم رو هم

اونها کشتن. اولین و آخرین باری که یکی شون رو دیدم همون شبی بود که اون کشته شد.

اما زانوهایش را بغل کرد و چشم‌هایش را بست، بعد زیر لب نجوا کرد: «می‌دونستم بالاخره گیرش می‌یارن. قول داده بود که تو آمریکا جاش امنه و می‌تونه از خودش محافظت کنه؛ ولی هیچ‌کدوم از ما جاش امن نیست - واقعاً نیست.»

آن قدر همان جا نشستیم و حرف زدیم تا ماه به سمت افق رفت و آب تا زیر گلویمان رسید و اما شروع کرد به لرزیدن. بالاخره بلند شدیم و از وسط آب خودمان را به قایق رساندیم. همان طور که به سمت ساحل برمی‌گشتیم صداهایی را شنیدیم که اسم ما را صدا می‌کردند و وقتی صخره‌ها را دور زدیم فیونا و هیو را دیدیم که از ساحل برایمان دست تکان می‌دادند. حتی از همان دور هم پیدا بود که اشکالی پیش آمده بود.

قایق را بستیم و دوان دوان به سمتشان رفتیم. هیو نفس نفس می‌زد و زنبورها با هیجان دورادورش می‌گشتند.

- اتفاق بدی افتاده! باید زودتر با ما برگردین!

وقت جر و بحث نبود. هر دو با لباس‌های خیس بالاپوش‌هایمان را تنمان کردیم و با بدن‌های پر از ماسه راه افتادیم. هیو با تردید مرا نگاه کرد و گفت: «اون نمی‌شه بیاد. موضوع خیلی جدیه.»

اما گفت: «نه، هیو. پرنده راست می‌گفت. اون هم یکی از ماست.»

هیو با دهان باز نگاهم کرد و بعد رو به‌ایما کرد: «بهش گفتم!»

- مجبور شدم. اصلاً خودش هم عملاً موضوع رو فهمیده بود و می‌دونست.

هیو ابتدا جا خورد، ولی بعد از لحظه‌ای خودش را جمع و جور کرد و دست محکم و صمیمانه‌ای با من داد: «به خانواده خوش اومدی.»

چون نمی‌دانستم چه جوابی بدهم، فقط گفتم: «ممنون.»

در راه برگشت، چند مورد اطلاعات جزیی و گسسته درباره‌ی حادثه را به زور از زیر زبان هیو بیرون کشیدیم، ولی بیشتر مسیر را در حال دویدن بودیم. وقتی وسط جنگل لحظه‌ای ایستادیم تا نفسی تازه کنیم، هیو گفت: «موضوع یکی از رفقای ایمبراین پرنده‌ست. یک ساعت پیش با حال و روز خراب و بال‌زنان اومد و با داد و بیداد درباره‌ی قتل، همه رو از خواب پروند. قبل از این هم که کسی بتونه چیزی از حرف‌هاش بفهمه، از زور خستگی غش کرد و پس افتاد.»

با فلاکت دست‌ها را به هم مالید و ادامه داد: «ای داد بیداد، حتماً یک اتفاق خیلی ناجوری افتاده.» اما گفت: «امیدوارم اشتباه کرده باشی.» و باز همه شروع به دویدن کردیم. در راهروی بیرون اتاق نشیمن که درش هم بسته بود، بچه‌ها با لباس خواب‌های چروکیده دور یک چراغ نفتی جمع شده بودند و درباره‌ی اتفاقی که افتاده بود، شایعه‌پراکنی می‌کردند. کلیر گفت: «شاید یکدفعه یادشون رفته حلقه‌شون رو دوباره تنظیم کنن.» اینک گفت: «شرط می‌بندم کار کاواک‌هاست. شرط می‌بندم بیشترشون رو هم خورده باشن، از فرق سر تا لب چکمه‌هاشون!»

کلیر و اولیو ضجه‌ای زدند و دست‌های کوچکشان را روی صورت‌هایشان گذاشتند. هوراس کنارشان زانو زد و با صدایی تسلی‌بخش گفت: «آروم، آروم باشین. نگذارین اینک ذهن‌هاتون رو با چرندیاتش پر کنه. همه می‌دونن که کاواک‌ها کوچک‌ترها رو بیشتر دوست دارن. برای همین بوده که اجازه دادن دوست خانم پریگرین بره - چون بوی خاکه قهوه‌ی مونده می‌ده!»

اولیو از لای انگشتانش نگاهی کرد و گفت: «مگه کوچک‌ترها چه مزه‌ای هستن؟» هوراس خیلی جدی گفت: «مزه‌ی تمشک ترش می‌دن.» دخترها دوباره زوزه کشیدند. هیو فریاد زد: «دست از سرشون بردار!» و یک گروه زنبور سر در پی هوراس گذاشتند که فریادکشان در راهرو می‌دوید.

خانم پریگرین از داخل اتاق نشیمن فریاد کشید: «آن بیرون چه خبره؟ صدای آقای اپیستون^{۲۶} بود که شنیدم؟ دوشیزه بلوم و آقای پورتمن کجا ماندن؟»

اما خودش را جمع کرد و نگاهی عصی و نگران به هیو انداخت: «خبر داره؟»

- وقتی فهمید شما دوتا جیم شدین، نزدیک بود منفجر بشه. اول خیال کرد نابشرها یا یک خر دیگه‌ای شماها رو دزدیدن. ببخش، اما. چاره‌ای نبود، باید بهش می‌گفتم.

اما با تأسف سر تکان داد، ولی تنها کاری که از دستمان ساخته بود که برویم تو و با سرنوشت رو در رو شویم. فیونا با حرکت کوچک سر سلام‌مان داد - انگار برایمان آرزوی موفقیت می‌کرد - و در دو لنگه را باز کردیم.

داخل اتاق نشیمن تنها نور موجود از آتشدان می‌تابید و سایه‌های لرزانمان را روی دیوار می‌انداخت. برانوین با نگرانی دور و بر پیرزنی می‌چرخید که نیمه‌مدهوش روی مبلی مثل بید می‌لرزید، گو اینکه سر تا پایش را مثل مومیایی‌ها با پتو پوشانده بودند. خانم پریگرین روی یک صندلی عثمانی نشسته بود و قاشق قاشق مایعی تیره را در دهان پیرزن می‌گذاشت.

اما وقتی چهره‌ی پیرزن را دید برجا خشکش زد و زیر لب نجوا کرد: «خدای بزرگ! این که خانم آووسته.»

تازه آن موقع بود که من هم شناختمش، البته به زور، آن هم از روی عکسی که خانم پریگرین از بچگی‌اش نشانم داده بود. خانم آووست در آن عکس چنان ابهتی داشت که نگو، ولی الان بسیار نحیف و رنجور به نظر می‌رسید.

همان طور که نگاه می‌کردیم، خانم پریگرین رفت و یک فلاسک نقره‌فام آورد و آن را دم دهان خانم آووست گرفت، برای لحظه‌ای ایمراین بزرگ‌تر انگار جان تازه‌ای گرفت، راست نشست و چشمانش برق زد. هرچند دوباره قیافه‌اش درهم شد و در مبل فرو رفت.

خانم پریگرین به برانوین گفت: «دوشیزه برانتلی^{۲۷}، زود برو یک تخت برای خانم آووست آماده کن، بعد هم بطری‌های معجون را که آماده کرده‌ام همراهت بیاور.»

برانوین به دو رفت و حین رد شدن با حرکت سر سلام کرد. بعد خانم پریگرین رو به ما کرد و با صدایی آهسته گفت: «دوشیزه بلوم، واقعاً از شما ناامید شدم. بی‌نهایت؛ به خصوص از شبگردی‌های پنهانی‌ات.»

- ببخشین، خانم پریگرین. آخه من از کجا باید می‌دونستم همچین اتفاق بدی می‌افته؟
«باید تنبیه شوی، ولی با توجه به شرایط پیش آمده گمان نکنم به زحمتش بیارزه.» دستش را بالا آورد

و موهای سفید مرشدش را مرتب کرد. «خانم اووست ممکن نیست خانه‌ی تحت سرپرستی‌اش را رها کنه و اینجا بیاد، مگر اینکه مورد خطیری رخ داده باشه.»

هرم آتش‌پیشانی‌ام را به عرق نشانده، ولی خانم اووست هنوز روی مبل نشسته بود و می‌لرزید. یعنی می‌مُرد؟ یعنی آن صحنه‌ی ناگوار که میان من و پدربزرگم رخ داده بود، باز تکرار می‌شد، البته این بار بین خانم پریگرین و آموزگارِش؟ صحنه پیش چشمم مجسم شد: من پیکر پدربزرگم را در آغوش گرفته بودم - وحشت‌زده و سردرگم - بی‌آنکه حتی بویی از حقیقت موجود درباره‌ی خودم و او برده باشیم. به خودم گفتم، این بار دیگر به هیچ عنوان نباید چنین چیزی برایم تکرار شود. خانم پریگرین همه چیز را پیشاپیش می‌دانست.

به نظر نمی‌رسید آن لحظه موقعیت مناسبی برای مطرح کردن موضوع باشد، ولی من به قدری عصبانی بودم که نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم. گفتم: «خانم پریگرین؟» او به طرفم برگشت. «چه وقت می‌خواستین موضوع رو با من درمیان بگذارین؟»

خواست بپرسد کدام موضوع که نگاهش رویِ اما چرخید و انگار پاسخ را از نگاه او خواند. برای لحظه‌ای انگار دیگ خشمش جوشید، اما خشم مرا که دید، مال خودش فروکش کرد. «خیلی زود، جوان. باید درک کنی. اگر بارِ تمام حقیقت را همان بار اول دیدارمان روی سرت خراب می‌کردم، برایت تکان‌دهنده بود. رفتارِت برایم قابل پیش‌بینی نبود. ممکن بود بگریزی و دیگر برنگردی. خطری بود که نمی‌توانستم تقبل کنم.»

- پس عوضش سعی کردی با خوراکی و خوش‌گذرانی سرم شیره بمالی و خبرهای بد رو ازم مخفی نگه داری؟

اما نفسش را حبس کرد و بعد گفت: «شیره بماله؟ جیکوب این چه حرفیه درباره‌ی ما می‌زنی. خیلی بهم برخورد.»

خانم پریگرین گفت: «گمانم درباره‌ی ما به شدت ناداوری می‌کنی. هیچ کس نخواسته تو را فریب بده، چون زندگی هر روز ما همین است. نیرنگ و فریبی در کار نبوده و تنها پنهان‌کاری کوچکی در مورد برخی واقعیت‌ها بوده است.»

من هم گفتم: «خب، پس یک واقعیت هم من نگفتم: پدربزرگم رو یکی از همون مخلوقات کشتن.»

خانم پریگرین لحظه‌ای به آتشدان خیره شد و گفت: «از شنیدنش بسیار متأسفم.»

- یکی از اونها رو با چشم خودم دیدم، وقتی هم سعی کردم راستش رو به بقیه بگم سعی کردن قانعم کنن که زده به سرم؛ ولی نه من دیوونه بودم، نه پدر بزرگم. اون تمام عمرش به من راست گفته بود و من باور نکرده بودم.

شرم سراپای وجودم را گرفته بود. «اگه باور کرده بودم، شاید الان هم زنده بود.»
خانم پریگرین که متوجه رعشه‌ی اندام‌هایم شده بود، مرا روی میل روبه‌روی خانم اووست نشاند. همان‌جا نشستیم و اما هم کنار دستم نشست و گفت: «لابد آبی فهمیده بوده که تو هم خاصی، برای نگفتن واقعیت هم لابد دلیل خوبی داشته.»

خانم پریگرین جواب داد: «بله، کاملاً مطلع بود.»
- من یکی که نفهمیدم. اگر تمامش واقعیت داشت - منظورم همه‌ی قصه‌هاش بود - و می‌دونست که من هم مثل خودشم، چرا درست تا لحظه‌ی مرگش این راز رو مخفی نگه داشت؟

خانم پریگرین باز هم شروع کرد به قاشق‌قاشق خوراندن معجون به خانم اووست که پیش از جابه‌جا شدن روی میل ناله‌ای کرد. خانم پریگرین جواب داد: «به تصور من تنها می‌خواسته از تو محافظت کنه. زندگی امثال ما چیزی جز حکایتِ ابتلا و محرومیت نیست. زندگی آبی هم دو برابر بدتر از این بود، چون در بدترین زمان و مکان به دنیا آمده بود. او با دو نسل‌کشی همزمان رو در رو بود. کشتار لهستانی‌ها به دست نازی‌ها و افراد خاص به دست کاواک‌ها. او از این فکر که اقوامش و افراد خاص قصایی می‌شدند و او در اینجا خوش و آسوده بود، زجر می‌کشید.»

من گفتم: «خودش می‌گفت که برای مبارزه با هیولاها به جنگ رفته بود.»
اما گفت: «راست می‌گفت.»

خانم پریگرین ادامه داد: «پایان جنگ به حکومت نازی‌ها خاتمه داد، ولی کاواک‌ها قوی‌تر از گذشته سر بر آوردند. برای همین مثل اغلب افراد خاص ما هم پنهان ماندیم. در عوض، پدر بزرگت وقتی برگشت به کلی تغییر کرده بود. او مبدل به جنگجویی شده بود که قصد داشت بیرون از این حلقه برای خودش یک زندگی تازه بسازد. او حاضر نبود پنهان بمونه.»

اما گفت: «التماسش کردم که نره آمریکا. همه التماسش کردیم.»
پرسیدم: «حالا چرا آمریکا؟»

خانم پریگرین جواب داد: «چون در آن هنگام تعداد کاواک‌ها در آنجا خیلی کم بود. بعد از جنگ

نوعی مهاجرت کوچک افراد خاص به آمریکا پیش آمد. خیلی‌ها توانستند خودشان را میان افراد عادی جا بزنن، درست مثل پدربزرگت. او از ته دل آرزو داشت مثل افراد عادی باشه و مثل آنها زندگی کنه. اغلب در نامه‌هایش هم این را تکرار می‌کرد. یقین دارم دلیل پنهان کردن حقیقت از تو در این مدت چیزی جز این نبوده. او همان چیزی را برایت می‌خواست که خودش هرگز نتوانست به دست آورد.»

گفتم: «که یک فرد عادی باشم.»

خانم پریگرین با حرکت سر تأیید کرد. «البته خودش هرگز نتوانست از چنگ خاص بودنش بگریزه. مهارت بی‌همتایش توأم با تهوری که در طول جنگ به عنوان شکارچی کاواک‌ها کسب کرده بود، از او سرمایه‌ای بی‌قیمت ساخته بود. اغلب به زور هم که شده باید خدمات می‌داد و از او برای پاکسازی تجمعات دردسرساز کاواک‌ها کمک می‌گرفتن. طبیعتش هم طوری بود که به ندرت می‌تونست دست رد به سینه‌ی کسی بزند.»

به یاد سفرهای شکاری باپایزرگ‌پورتمن افتادم که اغلب خیلی هم طول می‌کشید. در آلبوم خانوادگی‌مان یک عکس از همین سفرها داریم، گو اینکه نمی‌دانم چه کسی یا چه وقت آن را گرفته چون تقریباً همیشه تنها به این سفرها می‌رفت. آن وقت‌ها که بچه بودم خیال می‌کردم لابد خیلی به آدم خوش می‌گذرد، چون توی عکس کت و شلوار تنش کرده بود. آخر چه کسی برای شکار رفتن کت و شلوار تنش می‌کند؟



حالا جوابش را فهمیدم: کسی که به جز حیوان چیزهای دیگری هم شکار می‌کند.

از شنیدن این خبر جدید درباره‌ی پدر بزرگم، تکان سختی خورده بودیم. او نه یک عشقِ تفنگِ خل و چلی و نه یک زنباره‌ی خائن به زن و فرزند، بلکه سلحشوری آواره بود که جانش را برای دیگران به خطر می‌انداخت، در داخل ماشین و مسافرخانه‌های ارزان قیمت شب و روز می‌گذراند و در کمین کاواک‌های آدمکش بود. وقتی هم به خانه برمی‌گشت که گلوله‌هایی از بغل گوشش رد شده بود و تنش پر بود از کبودی‌هایی که توضیحی برایشان نداشت و کابوس‌هایی از سر گذرانده بود که قادر نبود برای احدی بازگویشان کند. در قبال همه‌ی از خودگذشتگی‌هایش هم چیزی جز اخم و ظن از جانب عزیزانش دریافت نمی‌کرد. گمانم برای همین بود که مدام برای اِما و خانم پریگرین نامه می‌نوشت. دست کم آنها درکش می‌کردند.

برانوین با دو بطری پر از معجون و دارو برگشت. خانم پریگرین او را دنبال کارش فرستاد و هر دو معجون را در فنجان چایی مخلوط کرد. بعد هم شروع کرد به نوازش کردن گونه‌ی کبودشده‌ی خانم اووست.

خانم پریگرین گفت: «ازمرالدا^{۳۸} ازمرالدا، باید هر طور شده بلند شی و این معجون رو که آماده کردم بنوشی.»

خانم اووست نالید و خانم پریگرین فنجان را لب دهانش گذاشت. پیرزن چند جرعه‌ای نوشید، گرچه به گلویش جست و سرفه کرد، ولی بیشتر آن معجون سرخ و سیاه را فرو داد. لحظه‌ای به نظر رسید الان است که دوباره پس بیفتد، ولی بعد یکباره راست نشست و رنگِ رویش بهتر شد.

خانم اووست با صدایی به زمختی سمباده گفت: «خدایا! یعنی خوابم برده بود؟ چه بی‌نزاکتی‌ای کردم!» با حیرتی ملایم نگاهی هم به ما انداخت، انگار همان لحظه پیش چشمش پدیدار شده بودیم. «الما^{۳۹(۱)}؟ تویی؟»

خانم پریگرین دستان استخوانی پیرزن را مالید و گفت: «ازمرالدا، تو راه درازی را این وقت شب برای دیدن ما پشت سر گذاشته‌ای. تو که همه‌ی ما را نیمه‌جان کردی.»

خانم اووست ابروها را درهم کشید و چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت: «واقعاً؟» نگاهش انگار روی دیوار روبه‌رو مانده بود که سایه‌های پرتکاپو روی آن افتاده بودند. بعد قیافه‌ای ترسناک یک‌آن بر

چهره‌اش مستولی شد و گفت: «بله. آمده‌ام که به شما هم هشدار بدهم. باید خیلی مراقب باشید. مواظب باشید مثل من غافلگیر نشید.»

خانم پریگرین دست از مالش برداشت و گفت: «توسط چه کسی؟»

فقط ممکن بود نابشرها باشند. یک جفت نابشر که شبانه و با لباس مبدل اعضای شورا آمدن. طبعاً شورا هیچ عضو مذکری نداره، ولی بچه‌های مست از خواب من آن قدر پرت بودند که آن دو تا آنها را گرفتن و بستن و با خودشان بردن.

خانم پریگرین نفشش را حبس کرد: «وای، از مرالدا...»

او ادامه داد: «من و خانم بانتینگ بر اثر فریادهای وحشت‌زده‌شان بیدار شدیم، ولی متوجه شدیم که ما را در خانه حبس کرده‌اند. مدتی طول کشید تا درها را به زور باز کردیم، اما وقتی بالاخره موفق شدیم و رد بوی گند نابشرها را تا بیرون حلقه دنبال کردیم، با یک گروه جانوران سایه‌ای مواجه شدیم که آن بیرون به کمین ما نشسته بودند و زوزه‌کشان سرمان ریختن.» با حق‌هق گریه حرفش را تمام کرد.

بچه‌ها چه شدن؟

خانم اووست با تأسف سر تکان داد. انگار سوی چشمش یکباره از میان رفت. او گفت: «بچه‌ها فقط طعمه بودن.»

اما دستش را روی صورتش گذاشت. و دیدم که گونه‌ی خانم پریگرین زیر نور شعله‌ها برق زد.

آنها دنبال من و خانم بانتینگ بودن. من تونستم فرار کنم، ولی بخت با خانم بانتینگ یار نبود.

او را کشتند؟

نه، او را دزدیدن. درست مثل خانم رن^(۱) و خانم تری کریپر که همین دو شب پیش حلقه‌هایشان مورد حمله قرار گرفت. آما، می‌خواهند ایمبراین‌ها را بگیرن. یک تلاش هماهنگ و برنامه‌ریزی شده است. مقصودشون هرچه هست، تن آدم رو می‌لرزاند.

خانم پریگرین آهسته گفت: «پس سراغ ما هم خواهند آمد.»

خانم اووست در جواب گفت: «البته اگر پیدایت کنند. تو بهتر از اغلب ما پنهان شده‌ای، ولی به هر حال باید آماده باشی، آما.»

خانم پریگرین فقط سر تکان داد. خانم اووست با درماندگی به دست‌هایش نگاه کرد که مثل

پرنده‌ای پرشکسته در دامنش می‌لرزید. «آخ، فرزندان عزیزم؛ برایشان دعا کنید. آنها خیلی تنها و بی‌کسند.» بعد هم رو برگرداند و گریه کرد.

خانم پریگرین پتو را دور شانه‌های پیرزن انداخت و بلند شد. ما دنبالش رفتیم و خانم آووست را با غصه‌هایش تنها گذاشتیم.

بچه‌ها پشت در اتاق‌نشیمن جمع شده بودند. اگر هم تمام گفته‌های خانم آووست را نشنیده بودند، به قدر کافی از موضوع خبردار شده بودند و از قیافه‌های نگران‌شان می‌شد این را حدس زد.

کلیر که لب پایینی‌اش می‌لرزید با زاری گفت: «بیچاره خانم آووست.»

اولیو گفت: «نه، بیچاره بچه‌های خانم آووست.»

هوراس پرسید: «یعنی بعدش می‌یان سروق ماها، خانم؟»

میلارد با فریاد گفت: «باید اسلحه جور کنیم!»

اینک گفت: «مثلاً تبر جنگی!»

هیو هم گفت: «بمب!»

خانم پریگرین دستش را بالا برد و فریاد زد: «همگی ساکت باشید! همه باید خونسرد باشیم. بله، آنچه برای خانم آووست رخ داده غم‌انگیزه - خیلی زیاد - ولی لزومی نداره این حادثه در این خانه هم رخ بده. پس باید هشیار و مراقب باشیم. از این پس تنها با رضایت من می‌تونید از خانه خارج بشید، در این صورت هم همیشه باید دو نفر باشید. اگر فرد غریبه‌ای را دیدید، هرچند خاص هم جلوه کند، بی‌درنگ نزد من می‌آیید و خبرم می‌کنید. در این مورد و در مورد سایر اقدامات احتیاطی لازم فردا صبح بحث می‌کنیم. تا آن وقت، همه بخوابند. الان وقت جلسه گذاشتن نیست!»

اینک گفت: «ولی، خانم...»

ـ بخوابید!

بچه‌ها تندتند به طرف اتاق‌هایشان رفتند. «اما شما، آقای پورتمن، هیچ با تنها سفر کردن‌های شما موافق نیستم. گمانم بهتره دست‌کم تا آرام شدن اوضاع همین جا بمانید.»

ـ آخه نمی‌شه که یکدفعه ناپدید بشم. این طوری بابام به هم می‌ریزه.

خانم پریگرین اخمی کرد و جواب داد: «در این صورت، دست‌کم امشب را باید همین جا بمانید. در این مورد اصرار دارم.»

ـ باشه، ولی به شرطی که همه‌چی رو درباره‌ی مخلوقاتی که بابایزرگم رو کشتن بهم بگین.

سرش را بلند کرد و با حالتی جالب و شیه به کنجکاوی نگاهم کرد. «بسیار خوب، آقای پورتمن، درباره‌ی نیاز به دانستنان بحثی ندارم. امشب را روی نیمکت سر کنید تا فردا اول وقت درباره‌اش گفتگو کنیم.»

من ده سال صبر کرده بودم که حقیقت را بشنوم و دیگر یک دقیقه هم حاضر نبودم بیشتر صبر کنم. «نه، همین حالا. لطفاً.»

«مرد جوان، شما گاهی روی خط باریک و خطرناکِ میانِ راسخ قدمی غرورآفرین و کله‌شقی تحمل‌ناپذیر گام برمی‌دارین.» بعد رو به‌یِ اما کرد. «دوشیزه بلوم ممکنه آن فلاسک معجون را بیارید؟ به گمانم امشب فرصت خوابیدن نخواهم داشت و اگر بخوام بیدار بمانم نباید بعضی اصول را نادیده بگیرم.»

اتاق مطالعه برای گفتگوهای مفصل شبانه زیادی به اتاق خواب‌های بچه‌ها نزدیک بود، برای همین من و مدیره‌ی خانه به گلخانه‌ای کوچک نزدیک به حاشیه‌ی جنگل پناه بردیم. روی گلدان‌های پشت به رو شده و وسط نسترهای رونده نشستیم؛ یک چراغ نفتی روی سبزه‌ها میان ما دو نفر بود و سپیده هنوز از پشت دیوارهای شیشه‌ای سر نزده بود. خانم پریگرین پیپی از جیبش بیرون آورد و خم شد که آن را روی چراغ نفتی روشن کند.

با حالتی متفکر چند پُک عمیق زد و بافه‌هایی از دودی آبی‌رنگ را به هوا فرستاد و بالاخره شروع کرد. او گفت: «در دوران باستان، مردم جاهل ما، خواص را با خدایان اشتباه می‌گرفتند، درحالی‌که ما نیز نامیراتر از مردم عادی نبودیم. حلقه‌ی زمانی آن امر ناگزیر را تنها به تأخیر می‌اندازد و بهایی که برای

استفاده از آن می‌پردازیم هنگفت است - یعنی جدایی ناگزیر از زمان حال در حال گذار. همان‌طور که حتماً می‌دانی حلقه‌نشینان دیرپا تنها به قیمت پُرمردن و مردن است که می‌توانند پا به زمان حال بگذارند. این ترتیبات از ازل تا امروز این‌طور بوده.»

پُک دیگری زد و ادامه داد: «سالیان سال پیش، یعنی هنگام تحویل قرن گذشته، جناحی کوچک در میان مردم ما پدید آمد - حلقه‌ای از "خواص" سرد و گرم نچشیده، با دیدگاه‌هایی خطرناک. آنان تصور می‌کردند که روشی برای خنثی کردن عملکرد حلقه‌ی زمانی یافته‌اند که به کاربرش نوعی فناپذیری اعطا می‌کرد؛ نه فقط تعلیق فرایند پیری، بلکه معکوس کردن روند آن. ایشان از جوانی ابدی در ورای مرزهای حلقه‌ی زمانی سخن می‌گفتند و از مصونیت از عوارض پس و پیش رفتن در گذشته و آینده و همین‌طور از در امان ماندن از آثار سوئی که همواره ناشی از این بی‌پروایی بود - به بیان دیگر، سلطه بر زمان تن سپردن به سلطه‌ی مرگ. این پنداره چیزی جز جنون نبود - وعده‌ای یکسره توخالی و پوچ - سرپیچی از قانون عملی حاکم بر عالم امکان!»

بازدم محکمی کرد و لحظه‌ای مکث کرد تا اعصابش سرجا بیاید.

- باری، دو برادرم که دارای هوش سرشار علمی، اما عاری از عقل سلیم بودند، دل به این اندیشه دادند. حتی گستاخی را تا جایی رساندند که برای تحقق این فکر از من هم استمداد کردند. گفتم که شماها قصد دارین خودتون را در شمار خدایان درآورید؛ ممکن نیست. اگر هم ممکن باشد، که نیست، اصولاً درست نیست؛ اما این حرف‌ها جلودارشان نبود. آن دو که در کنار ایمبراین‌های در حال آموزش خانم آووست بزرگ شده بودند، از اغلب "خواص" مذکر درباره‌ی هنر یگانه‌ی ما، اطلاعات بیشتری داشتند - متأسفانه به قدری که خطرآفرین باشد. به‌رغم هشدارها و حتی تهدیدهای شورا، دو برادر من و چند صد عضو دیگر از جناح مرتدین - که از قضا چند ایمبراین نیرومند هم در میانشان بود - در تابستان سال ۱۹۰۸ جسورانه به تندرهای سیبری رفتند و آن آزمایش نفرین‌شده را عملی کردند. برای این کار یک حلقه‌ی قدیمی و بی‌نام و نشان را به کار گرفتند که قرن‌ها بلا استفاده مانده بود. توقع داشتیم دست از پا درازتر پس از یک هفته برگردند و به سرشت رام‌نشدنی طبیعت اعتراف کنند. در عوض تاوانشان بسیار سنگین‌تر بود: انفجاری فاجعه‌بار که تا حاشیه‌ی دریای آزور^{۴۱} همه‌ی پنجره‌ها را لرزاند. هر کس در شعاع پانصد کیلومتری از آن نقطه بی‌گمان تصور می‌کرد پایان دنیا فرا رسیده. گمان ما این بود که همگی کشته شده‌اند و آن بانگِ بدآهنگِ جهان - لرزان، واپسین کلام جمعی‌شان بوده.

حدس زدم: «ولی زنده موندن.»

- به بیانی، آری. شاید دیگران این وضعیت ایشان را نوعی زندگی در لعن بخوانند. هفته‌ها بعد از جانب مخلوقاتی ترسناک رشته حملاتی به "خواص" صورت گرفت؛ مخلوقاتی که جز سایه‌هاشان دیده نمی‌شد، مگر برای بعضی افراد خاص مانند خودت - یعنی نخستین کشمکش‌های ما با کاواک‌ها یا همان سایه‌ها. مدتی طول کشید تا فهمیدیم این غول‌های کریه شاخدار در واقع همان برادران گمراهان بودن که از دهانه‌ی پدید آمده و پر از دود محل انفجار کشان کشان بیرون آمده بودند. آنان در عوض تبدیل شدن به خدایان، تبدیل به گروه شیاطین شده بودند.

- کجای راه رو اشتباه رفته بودن؟

- در این مورد هنوز هم بحث است. یک نظریه اینه که آنها خود را به زمانی حتی پیش از منعقد شدن روحشان برگردانده‌اند و برای همین به آنها کاواک‌ها هم می‌گویند - چون دل و جان‌شان خالی است و از درون تهی‌اند. در واقع به یک معنا هم به شکلی عنیف و طعنه‌آمیز به آن فناپذیری دلخواه‌شان دست یافتند. اعتقاد بر اینه که کاواک‌ها می‌توانند هزاران سال به زندگی ادامه دهند، اما نوعی حیات که آمیخته با زجر جسمانی دائمی و خواری محقرانه است - تغذیه از جانوران گمشده و زندگی در عزلت - همچنین توأم با عطشی سیری‌ناپذیر برای گوشت و خون هموعان سابقشان، زیرا خون ما تنها امیدشان برای رستگاری است. اگر کاواکی بتواند به قدر کافی از خاصان بدرد و بخورد، تبدیل به نابشر می‌شود.

گفتم: «این کلمه رو قبلاً هم شنیده بودم. همون دفعه‌ی اولی که اِما رو دیدم به نابشر بودن متهمم کرد.»

- من هم اگر پیشاپیش تو را زیر نظر نگرفته بودم، ممکن بود به همین نتیجه برسم.

- نابشرها دیگه چی هستن؟

- اگر کاواک بودن به منزله‌ی زنده ماندن در جهنم باشه - که به یقین همین‌طوره - نابشر بودن شبیه زندگی در برزخه. نابشرها تقریباً فرقی با مردم عادی ندارند. آنها دارای هیچ نوع توانایی خاصی نیستند، ولی چون می‌توانند خود را عادی جا بزنند، ناچار از بردگی برای برادران کاواکشان هستند و به عنوان پیش‌قراول و جاسوس و آمادگر گوشت و خون عمل می‌کنند. این سلسله مراتب آن نفرین‌شدگان است که می‌خواهند روزی همه‌ی کاواک‌ها را به نابشر و همه‌ی خاصان را به جنازه تبدیل کنند.

پرسیدم: «حالا چطور می‌شه جلوشون رو گرفت. اگه قبلاً خودشون خاص بودن، لابد همه‌ی مخفیگاهتون رو می‌شناسن دیگه؟»

- خوشبختانه انگار هیچ خاطره‌ای از زندگی پیشین برایشان نمانده و گرچه نابشرها به اندازه‌ی کاواک‌ها نیرومند و ترسناک نیستند، ولی اغلب همان‌قدر خطرناکند. برخلاف کاواک‌ها، نابشرها به‌جز غریزه، راهنمای دیگری هم دارند و غالباً می‌توانند با عامه‌ی مردم درآمیزند. تشخیصشان از مردم عادی دشواره، هرچند نشانه‌های مشخصی دارند. برای مثال چشمانشان که به طرز عجیبی فاقد مردمکه!

ناگهان همه‌ی موهای تنم سیخ شد و یاد آن همسایه‌ی چشم‌سفیدی افتادم که شب مرگ پدر بزرگم مشغول آبیاری چمن‌های بیش از حد بلند حیاطش بود. «گمونم یکی شون رو دیده باشم. فکر کردم فقط یک پیرمرد کوره.»

خانم پریگرین گفت: «پس نگاهت تیزبین‌تر از خیلی‌هاست. نابشرها استاد درآمیزی و گریختن از توجهات هستند. اغلب شخصیت‌هایی را برای خود بر می‌گزینند که در بطن جامعه ناپیدا باشند: یک مرد عادی با لباس خاکستری در قطار؛ یک گدا که سرگرم تک‌دیگری برای گرفتن پول خرده‌های شماست؛ قیافه‌هایی عادی که هر روز در جمعیت می‌بینی. گو اینکه دیده شده بعضی‌شان با جا گرفتن در مقامات بالاتر جامعه در معرض افشا قرار گرفته‌اند - پزشکان، سیاستمداران، کشیشان - برای اینکه بتوانند با شمار بیشتری از افراد تعامل کنند یا اهرم قدرتی برای اعمال نفوذ در ایشان داشته باشند تا آسان‌تر بتوانند خواصی را که در دل عوام پنهان شده‌اند پیدا کنند - کسانی مثل آبی.»

خانم پریگرین به سمت آلبوم عکسی دست برد که از خانه آورده بود و شروع کرد و ورق زدنش. «این عکس‌ها برای خواص از نقاط مختلف تهیه و تکثیر و توزیع شده، درست مثل عکس مجرمین تحت تعقیب. اینجا را ببین.»

عکس دو دختر بود که سوار یک گوزن مصنوعی بودند و یک بابائونل با چشمان سفید و ترسناک از لابه‌لای شاخ‌های گوزن سرک کشیده بود. «این یک نابشر بود که فهمیدیم در یک فروشگاه بزرگ در آمریکا هنگام کریسمس مشغول فعالیت بوده. تونسته بود در مدتی کوتاه با تعداد خیلی زیادی کودک تعامل کند و درآمیزد - لمسشان کند و بازپرسی‌شان کند - نوعی غربالگری برای یافتن نشانه‌هایی از خواص.»

آلبوم را ورق زد و عکس دندان‌پزشکی آشکارا دگرآزار را نشانم داد. «این نابَشَر به عنوان جراح دهان و دندان کار می‌کرد. تعجب نمی‌کنم اگر بفهمم که جمجمه‌ای که با آن رُست گرفته، متعلق به یکی از خواص قربانی‌اش بوده.»

دوباره ورق زد و این‌بار عکس دختر کوچکی را نشانم داد که مقابل سایه‌ای بلند قوز کرده و چمباتمه زده بود. «این مارسِی^{۲۲} است. سی سال پیش از نزد ما رفت که با خانواده‌ای عادی در بیرون شهر زندگی کند. التماسش کردم که نرود، ولی تصمیمش را گرفته بود. تنها کمی بعد، وقتی منتظر رسیدن اتوبوس مدرسه بود، نابشری او را ربود. در صحنه‌ی جرم یک دوربین با فیلمی ظاهر نشده در داخلش پیدا شد.»

- پس عکس رو کی گرفته؟







- خود نابشر. آنها عاشق حرکات نمایشی‌اند و به گونه‌ای لایتغیر، یادمان‌هایی طعنه‌آمیز از خودشان جا می‌گذارند.

عکس را ورنه از کردم و همان ترس کوچک و آشنا دلم را آشوب کرد. وقتی دیگر نتوانستم به عکس‌ها نگاه کنم، آلبوم را بستم.

خانم پریگرین گفت: «تمام اینها را به تو گفتم چون دانستنشان حق مادرزادی تو است، در عین حال که می‌خواهم کمکم کنی. تو تنها کسی از ما هستی که می‌تونی بدون جلب توجه از حلقه خارج شوی. تا وقتی پیش ما هستی و اصرار داری که به بیرون حلقه رفت و آمد کنی، می‌خواهم مراقب تازه‌واردهای جزیره باشی و خبرم کنی.»

یاد آن پرنده‌شناس افتادم که پدرم را دلخور کرده بود، پس گفتم: «اتفاقاً همین دیروز یکی رو دیدم.» پرسید: «چشم‌هایش را هم دیدی؟»

- نه کاملاً. هوا تاریک بود و اون هم کلاه بزرگی سرش بود که قسمتی از صورتش رو پوشونده بود. خانم پریگرین پشت دستش را گاز گرفت و سگرمه‌هایش درهم رفت. - چطور مگه؟ به نظرت یکی از اونهاست؟

جواب داد: «اگر چشمانش را ندیده باشی، فهمیدنش ممکن نیست؛ ولی این احتمال که تو را تا این جزیره دنبال کرده باشن، به شدت نگرانم می‌کند.»

- منظورت چیه؟ یعنی نابشرها؟

- شاید درست همانی باشد که شب مرگ پدر بزرگت دیده بودی. در این صورت معلوم می‌شود چرا همان دم تو را هم نکشتن - برای اینکه بتونی آنان را به معدنی غنی تر راهنمایی کنی: یعنی اینجا.

- آخه اونها از کجا فهمیدن من هم باید خاص باشم؟ من که خودم هم نمی‌دونستم!

- اگر پدر بزرگت را شناخته باشند، یقین بدان تو را هم شناخته‌اند.

به فکر تمام فرصت‌هایی افتادم که می‌توانستند مرا بکشند. تمام مواقعی که بعد از مرگ بابابزرگ پورتمن نزدیکی‌شان را حس کرده بودم. یعنی مرا زیر نظر داشتند؟ و منتظر بودند درست همان کاری را بکنم که کردم و به اینجا بیایم؟

حس کردم مغزم از کار افتاده است و سرم را روی زانوهایم گذاشتم. «لابد از اون معجونتون به من

نمی‌دین، نه؟»

- به هیچ عنوان.

ناگهان حس کردم چیزی به سینه‌ام فشار می‌آورد. پرسیدم: «جایی هست که درامان باشم؟»
خانم پریگرین روی شانه‌ام زد و گفت: «اینجا جات امنه و تا هر روزی که بخواهی می‌تونی نزد ما
بمانی.»

سعی کردم حرفی بزنم، ولی تنها چیزی که از دهانم خارج شد تته‌پته بود: «ولی من - آخه نمی‌تونم -
پس پدر و مادرم چی؟»

زیر لب گفت: «آنها شاید عاشقت باشند، ولی هرگز درکت نمی‌کنند.»

تا وقتی به شهر برگردم، خورشید اولین سایه‌های بلندش را در خیابان‌ها انداخته بود، تمام آن
بیکاره‌های ملنگ کافه‌نشین در راه برگشت زورکی‌شان به خانه، دور تیرهای چراغ برق حلقه زده
بودند، صیادها با چکمه‌های سیاه و بلندشان لخلخ کنان با قیافه‌هایی عبوس به سمت لنگرگاه
می‌رفتند. پدرم هم تازه از خوایی سنگین بیدار می‌شد. او با غلتی از تخت بیرون آمد، ولی من تازه زیر
پتو خزیدم و درست لحظه‌ای پیش از آنکه در اتاقم را باز کند، پتو را با همان لباس‌های پراز ماسه روی
سرم کشیدم.

- حالت خوبه؟

غرولندی کردم و با یک غلت پشتم را به او کردم و او هم رفت. اواخر عصر، وقتی بیدار شدم، یک
یادداشت محبت‌آمیز و یک بسته قرص سرماخوردگی روی میز اتاق وسطی‌مان پیدا کردم. لبخندی
زدم و یک لحظه به دلیل دروغی که به او گفته بودم احساس گناه کردم. بعد نگرانش شدم که آن
بیرون با یک دوربین چشمی و دفترچه یادداشتی کوچک میان تخته‌سنگ‌ها می‌چرخید، بی‌آنکه از
وجود آن مرد گوسفندکش دیوانه باخبر باشد.

به زور خواب را از چشم‌هایم پاک کردم و یک کاپشن بارانی پوشیدم و دوره راه افتادم به سمت دهکده
و پرتگاه‌ها و کرانه‌های دریا؛ به امید یافتن پدرم یا دیدن آن پرنده‌شناس غریبه - که نگاه دقیقی به
چشم‌هایش بیندازم - اما هیچ کدامشان را پیدا نکردم. تقریباً شامگاه بود که تسلیم شدم و با ناامیدی
به مأمن کشیش برگشتم. داخل کافه پدرم را پیدا کردم که پشت پیشخوان نشسته بود و با

مشتري‌های دائمی کافه حرف می‌زد. با توجه به تعداد بطری‌های نوشابه‌ی روی پیشخوان، می‌شد گفت خیلی وقت بود که آنجا بود.

کنارش نشستم و پرسیدم که آن پرنده‌شناس ریشو را هم دیده بود یا نه. جواب داد که ندیده بود.

گفتم: «خب، پس اگه دیدیش یک لطفی بکن و طرفش هم نرو، باشه؟»

نگاه متعجبی به من انداخت و گفت: «برای چی؟»

- نمی‌دونم چرا از ریختش بدم می‌یاد. اگه خل و دیوونه باشه چی؟ اصلاً اگه همونی باشه که گوسفندها رو کشته بود؟

- این فکرهای نامربوط از کجا به سرت زده؟

می‌خواستم برایش تعریف کنم. می‌خواستم همه‌چیز را برایش توضیح دهم و او هم بگوید که می‌فهمد و سعی کند یکی دوتا از آن پندهای پدرانه تحویلم دهد. در آن لحظه دوست داشتم همه‌چیز به مرحله‌ای برمی‌گشت که به اینجا آمده بودیم؛ به پیش از آن موقع که نامه‌ی خانم پریگرین را پیدا کرده بودم؛ آن وقتی که فقط مثل یک بچه‌پولدار کمی قاتی کرده بودم که خانه‌اش در حومه‌ی شهر بود. در عوض، همان‌جا کنار پدرم نشستم و حرفی نزد و سعی کردم به یاد بیاورم زندگی‌ام در آن دوران بسیار دور و مبهم چهار هفته‌ی پیش چگونه بود، یا تصور کنم زندگی‌ام چهار هفته‌ی بعد چگونه خواهد بود - ولی نتوانستم. بالاخره وقتی معلوم شد حرفی برای گفتن به همدیگر نداریم، با یک عذرخواهی رفتم طبقه‌ی بالا که تنها باشم.

فصل دهم

شب سه‌شنبه بیشتر چیزهایی که فکر می‌کردم در مورد خودم می‌دانم، غلط از کار درآمده بود. صبح یک‌شنبه بنا بود من و بابام بارمان را ببندیم و برگردیم خانه. دو سه روزی بیشتر وقت نداشتم برای آینده تصمیم بگیرم. بمانم یا بروم - دو گزینه‌ای که هیچ‌کدام خوب به نظر نمی‌رسید. چطور می‌توانستم همین‌جا بمانم و همه‌ی آنچه را که می‌شناختم رها کنم؟ اما بعد از اینکه همه‌چیز را فهمیدم چطور می‌توانستم برگردم خانه؟

بدتر از آن اینکه با هیچ‌کس هم نمی‌توانستم حرف دلم را بزنم. بابا که تکلیفش روشن بود. اما هم که مدام دلایل محکم و پرشوری می‌آورد که چرا باید بمانم، دلایلی که هیچ‌کدام زندگی پیشین مرا در نظر نمی‌گرفت (هرچند که خیلی هم مهم نبود). اینکه ناپدید شدن بی‌دلیل من به عنوان تنها فرزند والدینم، چه تأثیری بر زندگی آن دو نفر داشت، یا آن احساس خفگی مداوم که خود اما هم معترف بود آدم وقتی توی حلقه بود احساس می‌کرد. اما فقط می‌گفت: «اگه تو اینجا باشی، خیلی بهتره.»

خانم پریگرین حتی همین قدر هم حاضر به کمک نبود. فقط می‌گفت که او نمی‌توانست به جای من چنین تصمیمی بگیرد، گو اینکه من فقط می‌خواستم با او درد دل کنم. با این حال پیدا بود که دوست داشت همان‌جا بمانم؛ صرف‌نظر از مسئله‌ی امنیت جانی خودم، با بودن من در داخل حلقه امنیت همه بیشتر تأمین می‌شد. با وجود این، هیچ دوست نداشتم همه‌ی عمرم نقش سگ نگهبان را بازی کنم. (کم‌کم می‌فهمیدم که پدربزرگم هم همین احساس را داشته و بخشی از دلیلش برای بازگشتن به حلقه پس از جنگ، همین بوده است.)

ملحق شدن به بچه‌های خاص خانم پریگرین هم به معنای تمام نکردن دبیرستان و نرفتن به دانشگاه و غفلت از همه‌ی کارهایی بود که آدم بزرگ‌های معمولی در زندگی‌شان انجام می‌دادند. بعد دوباره به خودم یادآوری می‌کردم که من هم آدم معمولی نبودم؛ تا وقتی کاواک‌ها دنبال شکار کردنم بودند، هر نوع زندگی‌ای هم بیرون حلقه برای خودم می‌ساختم به یقین کوتاه بود. باید باقی روزهای عمرم را در ترس می‌گذراندم، مدام مراقب پشت سرم بودم. کابوس‌های شبانه زجرم می‌دادند و منتظر می‌ماندم تا سرانجام یک روز برگردند و قبض را دستم بدهند. این خیلی بدتر از نرفتن به دانشگاه بود.

بعد فکر کردم: یعنی گزینه‌ی دیگری وجود نداشت؟ یعنی نمی‌توانستم مثل بابابزرگ پورتمن که

پنجاه سال بیرون حلقه زندگی کرده و با سرسختی در مقابل کاواک‌ها مبارزه کرده بود، عمل کنم؟ همین جا بود که آن صدای سرزنش‌آمیز درونی‌ام بلند شد.

او یک نظامی بود، کودن. یک سرباز خونسرد گردن‌کلفت. او یک قفسه‌ی تمام‌قد پر از تفنگ‌های چهارپاره‌ی لوله‌بریده داشت. در مقایسه با تو او یک کوماندوی تکاور حساب می‌شد.

می‌توانستم در یک کلاس تیراندازی نام‌نویسی کنم؛ این جوابِ بخش خوش‌بین دهنم بود. کلاس کاراته و بدنسازی.

جوک می‌گویی؟ تو حتی دبیرستان هم نمی‌توانستی از خودت حفاظت کنی! ناچار بودی به آن قلچماق رشوه‌بدهی که مواظبت باشد. اگر هم یک تفنگ واقعی به طرف کسی بگیری، اول شلوار خودت را خیس می‌کنی.

نخیر این حرف‌ها نیست.

تو آدم ضعیفی هستی، یک بازنده‌ای. اصلاً برای همین بود که بابابزرگ هرگز برایت نگفت که واقعاً چه کسی بوده. خوب

می‌دانست تو عرض‌ی هضم‌کردنش را نداری. خفه شو. خفه شو.

روزها همین‌طور با خودم کلنجار رفتم. بمانم یا بروم. بی‌هیچ نتیجه‌ای دست و پا می‌زدم. در این اثنا، بابا هم به کل از ادامه‌ی کار کتابش ناامید شده بود. وقتی هم کمتر کار می‌کرد، ناامیدتر می‌شد، وقتی هم ناامید می‌شد، بیشتر وقتش را در کافه می‌گذراند. تا به حال ندیده بودم این‌طوری ناامید و درهم شکسته شود؛ وقتی هم این‌طور می‌شد هیچ دوست نداشتم دم پَرش باشم. اعصابش به کل خط‌خطی بود؛ وقتی در سکوت خون‌خونش را می‌خورد که هیچ، اما وقتی شروع به حرف زدن می‌کرد، چیزهایی می‌گفت که هیچ دوست نداشتم بشنوم.

یک شب گفت: «یکی از این روزها مادرت بالاخره من رو ول می‌کنه و می‌ره. اگه به همین زودی یک کار درست تحویل ندم، واقعاً فکر کنم همین کار رو هم بکنه.»

کم‌کم شروع کردم به فاصله گرفتن از او. حتی مطمئن نیستم متوجه موضوع هم شده بود. به شکلی ناخوشایند ولی آسان درباره‌ی رفت و آمدهایم دروغ سرهم می‌کردم.

در این اثنا در خانه‌ی بچه‌های خاص، خانم پریگرین مقررات منع رفت و آمد تقریباً کامل را اجرا

می‌کرد. انگار حکومت نظامی اعلام کرده باشند: بچه‌های کوچک‌تر بدون همراه بزرگ‌تر حق نداشتند جایی بروند. بزرگ‌ترها هم باید دو نفر دو نفر بیرون می‌رفتند و خانم پریگرین هم باید می‌دانست هر لحظه هر کسی کجا بود. همین‌که می‌خواستی اجازه‌ی خروج بگیری خودش کلی دنگ و فنگ داشت.

برای ورودی جلویی و پشتی خانه شیفت‌های تمام‌وقت نگهبانی گذاشته بود. تمام اوقات روز و بیشتر شب‌ها قیافه‌های کسل را می‌دید که از پشت پنجره بیرون را نگاه می‌کردند. اگر کسی را می‌دیدند که نزدیک می‌شد، سربیک طناب را که به زنگی در اتاق خانم پریگرین وصل بود می‌کشیدند، یعنی هر وقت از راه می‌رسیدم پشت در اتاق نشیمن منتظرم بود که بازجویی‌ام کند. چه خبر از بیرون حلقه؟ چیز غیرعادی به چشمم نخورده؟ مطمئن بودم که کسی تعقیب نکرده بود؟

جای تعجب نبود که بچه‌ها کم‌کم به سرشان می‌زد. کوچک‌ترها سرکشی می‌کردند و بزرگ‌ترها موقع طی کشیدن زمین‌ها بلندبلند و طوری که به گوش هر کسی برسد درباره‌ی مقررات جدید غرولند می‌کردند. گاهی یک نفر که معلوم نبود کیست، آهی پر سوز و گداز می‌کشید، که معلوم می‌شد میلارد بی‌خبر وارد اتاق شده بود. حشرات هیو آن‌قدر این و آن را نیش زدند که از خانه اخراج شدند و به این ترتیب هیو تمام وقتش را پشت پنجره می‌گذراند و زنبورهایش هم پشت شیشه جمع بودند.

اولیو که ادعا می‌کرد کفش‌های سربیش را گم کرده، مثل مگس روی سقف راه می‌رفت و آن‌قدر دانه‌های برنج خشک روی سر بقیه می‌ریخت تا بالاخره سر بلند کنند و او را ببینند. در این موقع بود که شلیک چنان خنده‌ای را سر می‌داد که ناخواسته قابلیت شناوری‌اش را از دست می‌داد و ناچار می‌شد به لوستر یا میل‌پرده چنگ بزند که سقوط نکند. از همه عجیب‌تر وضع اینک بود که در آزمایشگاه زیرزمینی‌اش پنهان می‌شد تا جراحی‌های آزمایشی روی سربازهای گلی‌اش انجام دهد که اگر دکتر فرانکشتین^{۴۴} هم می‌شنید، چشندش می‌شد: چهار عضو دو سرباز گلی را قطع می‌کرد و به یک سرباز دیگر پیوند می‌زد تا موجودی زشت و عنکبوت‌مانند بسازد. یا قلب چهار جوجه را در قفسه‌ی سینه‌ی سربازی جا می‌داد تا یک "آبر سرباز گلی" بسازد که هرگز خستگی را نشناسد. سربازانش یکی بعد از دیگری زیر این فشارها از پا در می‌آمدند و زیرزمین خانه درست شبیه یکی از بیمارستان‌های صحرایی جنگ‌های انفصال شمال و جنوب آمریکا شده بود.

خود خانم پریگرین که پیوسته در حال تکاپو بود، پیمپش را آتش به آتش دود می‌کرد و لنگ‌لنگان از

اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت و به بچه‌ها سرکشی می‌کرد، انگار که اگر از پیش چشمش دور می‌شدند هرآن ممکن بود ناپدید گردند. خانم آووست هم در آن خانه ماندگار شد و هر از گاهی از رخوت بیرون می‌آمد و گشتی در راهروها می‌زد، مویه‌کنان نام فرزندانش را می‌برد و سرآخر هم در بغل یکی غش می‌کرد که او را به تختش می‌رساند. گمانه‌زنی‌های همراه با سوءظن فراوانی درباره‌ی مکافات بدفرجام خانم آووست و دلیل دزدیده شدن ایمبراین‌ها توسط کاواک‌ها، دهان به دهان می‌گشت؛ نظریه‌هایی کاملاً غریب و باورنکردنی (مانند ایجاد بزرگ‌ترین حلقه‌ی کل تاریخ به اندازه‌ای که تمام سیاره داخلش جا شود) تا به گونه‌ای مسخره‌ی خوش‌بینانه (برای مؤانست با گروه کاواک‌ها، چون تبدیل شدن به هیولاهایی روح‌خوار، آدم را به کل منزوی و تنها می‌کرد).

بالاخره سکوتی غمبار بر خانه مستولی شد. دو روز تمام اسارت پشت دیوارها همه را خموده کرده بود. خانم پریگرین با این اعتقاد که ادامه‌ی روال عادی بهترین دفاع در برابر افسردگی بود، تلاش کرد همه را به درس‌های روزانه علاقه‌مند نگه دارد، همین‌طور به آماده کردن غذاهای روزانه و تر و تمیز نگه داشتن تمام خانه. با این حال بچه‌ها جز در مواردی که دستور مستقیم انجام کاری را داشتند، توی مبل‌ها فرو می‌رفتند و با شکیبایی پنجره‌های بسته را نگاه می‌کردند و کتاب‌های کهنه‌ای را که صدبار خوانده بودند و صفحاتش دیگر دندان‌اره‌ای شده بود، ورق می‌زدند یا می‌خوانیدند.

تا آن روز استعداد ناب هوراس را در بازی ندیده بودم، تا یک شب که شروع به جیغ و داد کرد. گروهی به سمت اتاق زیرشیروانی دویدیم که هوراس در آنجا مشغول نگهبانی بود؛ او را دیدیم که با اندام‌هایی به خشکی چوب روی صندلی نشسته بود؛ انگار در چنگال کابوسی در بیداری اسیر مانده بود و با وحشت به هوا چنگ می‌زد. اول فقط جیغ می‌کشید، ولی بعد شروع کرد به پرت و پلا گفتن و داد زدن درباره‌ی غلیدن دریاها و فرو باریدن خاکستر از آسمان و پرده‌ای بی‌انتهای بی‌انتهای زمین را فرا می‌گرفت. پس از دو دقیقه پیشگویی‌های آخرالزمانی هم انگار نفسش تمام شد و به خوابی آشفته و عصی فرو رفت.



بقیه قبلاً هم این صحنه را به حد کافی دیده بودند - آن قدر که حتی از یکی از پرده‌های نمایشش یک عکس هم در آلبوم خانم پریگرین بود - و خوب می‌دانستند باید چه کار کنند. با هدایت مدیری خانه دست و پایش را گرفتند و به تختش بردند. وقتی دو ساعت بعد بیدار شد، چیزی از آن رویا به یاد نمی‌آورد و خوشبختانه خواب‌هایی را که نمی‌توانست به خاطر آورد به ندرت تعبیر می‌شد. بقیه هم پذیرفتند چون آن قدر سرشان به امور مهم‌تر گرم بود که اهمیتی به این امر نمی‌دادند. من حس کردم هوراس چیزی را از بقیه مخفی کرده است.

وقتی در شهرستان کوچکی مثل کرن‌هولم کسی گم می‌شود، همه متوجه می‌شوند. برای همین بود که وقتی مارتین روز چهارشنبه موزه را باز نکرد یا برای چاق‌سلامتی همیشگی سری به مأمّن کشیش نزد، مردم خیال کردند مریض شده و همسر کو به خانه‌شان رفت و دید که در جلویی خانه چارطاق باز بود و کیف پول و لیوان‌ها همان‌طور روی پیشخوان آشپزخانه بود، اما کسی خانه نبود؛ آن موقع بود که مردم نگران شدند مبادا مرده باشد. وقتی فردای آن روز هم سر و کله‌اش پیدا نشد، گروهی از مردها به سمت آغل‌های روباز و جستجو کردن زیر قایق‌های دمر و شده در ساحل رفتند و همه‌جا را دنبال آن مرد مجرد، که عاشق خوردن و نوشیدن و خوابیدن بود، گشتند.

آنها تازه می‌خواستند به جاهای دیگر سرکشی کنند که روی رادیوی موج کوتاه تماس گرفتند: جنازه‌ی مارتین را در اقیانوس از آب گرفته بودند.

وقتی صیادی که پیدایش کرده بود وارد شد، من و بابا توی کافه بودیم. هنوز ظهر هم نشده بود، ولی بابا طبق معمول برایش سفارش نوشیدنی داد و در عرض چند دقیقه صیاد شروع کرد به تعریف کردن داستان‌ش.

او گفت: «بالای گانت پوینت^{۲۴} داشتم تورهامو جمع می‌کردم. تور مثل کوه سنگین شده بود که واسه خودم هم عجیب بود، چون این روزها چیز دندون‌گیری جز آت و آشغال‌های ریزمیزه تو تورم نمی‌افته، مثل میگو و این جور چیزها. فکر کردم تورم توی تله‌های خرچنگ‌گیری گیر کرده، واسه همین نیزه‌ی خاردار رو برداشتم و این ور و اون ور زیر قایق رو جویدم تا اینکه چیزی سر خارِ نیزه گیر کرد.» همه روی چهارپایه‌هایمان به سمتش برگشتیم، انگار آنجا مهدکودک بود و دیگر وقت قصه شده بود. «خود مارتین بود. انگار از بالای پرتگاهی چیزی صاف افتاده بود تو آب و کوسه‌ها هم حسابش رو رسیده بودن. خدا می‌دونه نصف شی‌ی بالایی اون پرتگاه چه غلطی می‌کرده، اون هم با لباس خواب و

پیژامه.»

کو پرسید: «لباس تنش نبود؟»

صیاد گفت: «گفتم که، لباس خواب تنش بود، ولی نه لباس یک شب بارونی.»

همه برای روح مارتین دعای کوتاهی خواندند و هرکس شروع کرد به نظریه دادن و فرضیه‌بافی. در عرض دو دقیقه شرلوک‌هلمز^{۲۵}‌های ملنگ و بیکاره تمام کافه را از دود پر کردند.

یک نفر حدس زد: «شاید تو حال خودش نبوده.»

یک نفر دیگر گفت: «شاید هم رفته بوده طرف صخره‌ها که گوسفندکُشه رو می‌بیند و می‌ذاره دنبالش؟»

خود ماهیگیر گفت: «راستی، اون بابا که تازه اومده و مثل سنجابه چی؟ همونی که تو چادر می‌خوابه؟»

پدرم روی چهارپایه‌اش صاف نشست و گفت: «دو شب پیش بهش برخوردم.»

با تعجب به طرف پدرم برگشتم: «پس چرا به من نگفتی!»

- عجله داشتم زودتر برسم داروخانه، قبل از اینکه ببندد، این یارو برعکس من داشت از شهر بیرون می‌رفت. خیلی هم عجله داشت. موقع رد شدن به عمد بهش تنه زدم. فقط برای اینکه تکونش بدم. ایستاد و بهم زل زد. می‌خواست منو بترسونه. رفتم تو شکمش و بهش گفتم می‌خوام بدونم این طرف‌ها چه کار داره و داره رو چی کار می‌کنه. بهش گفتم آخه مردم پشت سرش حرف می‌زنن.

کو از روی پیشخوان به سمت ما خم شد و گفت: «خب؟»

- اول انگار می‌خواست یک مشت حواله‌ام کنه، ولی بعد فقط راهش رو کشید و رفت.

خیلی‌ها از پدرم سؤال داشتند - اصلاً کار پرنده‌شناس‌ها چه بود، این یارو چرا تو چادر زندگی می‌کرد و خیلی چیزهای دیگری که خودم از قبل می‌دانستم. من فقط یک سؤال داشتم که دلم پرپر می‌زد زودتر ببرسم. «متوجه چیز عجیبی تو وجود این یارو نشدی؟ به خصوص تو صورتش؟»

پدرم یک ثانیه ساکت شد و فکر کرد: «راستش، چرا. عینک آفتابی زده بود.»

- تو شب؟

- خیلی عجیبه.

حالم دگرگون شد و تصور کردم پدرم به چیزی خیلی بدتر از دعا و کتک‌کاری با مشت، نزدیک شده

بود. می دانستم که باید هرچه زودتر خبرش را به خانم پریگرین برسانم.

کو گفت: «بابا ول کنین این حرف ها رو. الان صد ساله تو کرن هولم هیچ جنایتی اتفاق نیفتاده. اصلاً کی باید بخواد مارتین بدبخت رو بکشه؟ با عقل جور در نمی یاد. شرط یک دور نوشابه مجانی واسه همه که وقتی جواب کالبدشکافیش بیاد، می گه که سرش حسابی گرم بوده و تو آسمون ها سیر می کرده.»

ماهیگیر گفت: «شاید قبل از اون یک تندبادی چیزی اومده. هواشناسی می گه توفانی که همین الان اون بیرون درگرفته خیلی ناجوره. بدترین توفانی که تو این سال ها داشتیم.»

کو با ریشخند گفت: «هواشناسی می گه! اگه الان که بارون می یاد هم بگه بارون می یاد، بهش اعتماد نمی کنم.»

جزیره نشین ها اغلب درباره ی سرنوشتی که مادر طبیعت برای کرن هولم رقم زده بود پیش بینی های تیره و تاری می کردند - هرچه نباشد آنها همیشه در معرض عوامل طبیعی سخت بودند. بنابراین به طور پیش فرض به همه چیز با عینک بدبینی نگاه می کردند - ولی این بار بزرگ ترین کابوشان تعبیر شده بود. باد و بارانی که تمام هفته بر جزیره حاکم شده بود، امشب بدتر و تبدیل به توفان هایی سهمناک می شد که چون لحافی سیاه بر سر جزیره می افتاد و دریا را به نهایت خشمش می رساند و کف بر لب می ساخت. با وجود شایعات مربوط به قتل مارتین و اوضاع آب و هوا، شهر هم مانند خانه ی بچه ها شهربندان شده بود. مردم باید در خانه هایشان می ماندند. کرکری پشت پنجره ها را بسته و درها را کلون کرده بودند. قایق های صیادی بند و بست هایشان را در مقابل امواج می کشیدند، اما هیچ یک از لنگرگاه جدا نشدند؛ به دریا زدن در چنین تندبادی در حکم خودکشی بود. از آنجا که پلیس خاک اصلی نمی توانست تا آرام گرفتن توفان جسد مارتین را تحویل بگیرد، مردم شهر معطل مانده بودند که با این جنازه چه کنند. بالاخره تصمیم گرفتند که ماهی فروش جزیره، که از قضا بزرگ ترین یخچال را هم داشت، جنازه را وسط ماهی های آزاد و ساردین و غیره در مغازه اش خنک نگه دارد. یعنی درست وسط چیزهای دیگری که مثل خودش از دریا گرفته بودند.

پدرم دستور اکید داده بود که حق بیرون رفتن از مأمن کشیش را ندارم، ولی از طرف دیگر مسئولیت داشتم هر نوع خبر تازه و غیرعادی را هم به خانم پریگرین برسانم - اگر یک مرگ مشکوک عجیب

نمود، نمی دانم چه چیز دیگری بود. برای همین آن شب خودم را به سرماخوردگی الکی زدم و در اتاقم حبس کردم، بعد از پنجره زدم بیرون و از یک ناودان پایین رفتم. سرانداز کاپشنم را از گزند باران محکم روی سرم بستم و چون هیچ کس دیگری آن قدر احمق نبود که بیرون بیاید، برای همین یکراست از مسیر اصلی شروع کردم به رفتن، بی آنکه نگران لو رفتن باشم.

وقتی به خانه ی بچه ها رسیدم، خانم پریگرین با یک نگاه فهمید که مشکلی پیش آمده بود. همان طور که چشمان خون گرفته اش سر تا پایم را ورنانداز می کرد، پرسید: «چه خبر شده؟» همه چیز را از سیر تا پیاز، واقعیت یا شایعه، با کوچک ترین جزئیات گفتم. رنگ از رخس پرید. مرا هول هولکی به اتاق نشیمن برد، هر کدام از بچه ها را که می توانست هراسان به آنجا آورد و بعد شل زنان رفت که بقیه را که به فریادهایش توجه نکرده بودند بیاورد. بقیه همان طور هاج و واج و نگران در اطرافم ایستادند.

اما و میلارد مرا به گوشه ای کشیدند. میلارد پرسید: «چی گفتی که این طوری به همش ریختی؟» آهسته قصه را برایشان گفتم. میلارد نفسش را در سینه حبس کرد و اما هم با نگرانی دست ها را به سینه زد.

گفتم: «یعنی این قدر بده؟ منظورم اینه که حتماً که کار کاواک ها نیست. اونها فقط خواص رو شکار می کنن، درسته؟»

اما غرید: «می خوای بهش بگی، یا خودم بگم؟» میلارد توضیح داد: «کاواک ها طبعاً خواص رو به آدم معمولی ها ترجیح می دن، ولی برای زنده موندن می تونن هر چیز تازه و پرگوشتی رو بخورن.»

اما گفت: «فقط این طوره که می تونن دور و اطراف پرسه بزنن. چون تعداد جنازه ها زیاد می شه، واسه همینه که اغلبشون آواره اند. چون اگه جابه جا نشن راحت می شه ردشون رو گیر آورد.»

چهار ستون بدنم می لرزید؛ پرسیدم: «یعنی هر چند وقت یک دفعه؟ می خوام بگم، یعنی مدام باید بخورن؟»

میلارد گفت: «اه، خیلی زیاد. بیشتر وقت ناپشرها رو تهیه ی غذا واسه ی کاواک ها می گیره. هروقت بتونن می افتن دنبال "خواص"، ولی بخش عمده ی وقت و نیروشون صرف تعقیب کردن آدم معمولی ها و حیوانات واسه ی کاواک ها می شه و بعدش هم نوبت جمع و جور کردن

کثافت کاری هاست.» طوری از موضوع حرف می زد انگار سرگرم سخنرانی درباره ی الگوهای تولید مثلی نوعی جونده ی به نسبت جالب توجه بود.

گفتم: «آخه این طوری که نابشرها زود گیر می افتن. چون دارن تو کشتن آدها فعالیت می کنن، آدم فکر می کنه.»

اما جواب داد: «بعضی هاشون چرا. شرط می بندم اگه اخبار رو دنبال کنی حتماً چیزهایی شنیدی. یک بابایی رو پیدا کردن که تو یخدونش پر از سر آدمیزاد بود و یک دیگ بزرگ هم روی شعله ی کم بار گذاشته بود که پر از سبزیجات بود، انگار می خواست شام شب عید رو بپزه. تو زمان شما نباید خیلی هم قدیمی باشه.»

کم و بیش یادم می آمد یک برنامه ی خبری معروف تلویزیونی آخر شب بود، درباره ی یک آدمکش زنجیره ای آدمخوار از میلوآکی که در شرایط مشابهی دستگیر شده بود.

آهان. منظورت جفری دامر؟^{۲۶}

میلارد گفت: «گمان کنم اسمش همین بود. پرونده ی جذابی بود. انگار هرگز از خوردن گوشت تازه خسته نمی شد، گو اینکه سال های زیادی رو به عنوان کاواک پشت سر نگذاشته بود.»

من گفتم: «فکر می کردم شما بچه ها نباید از آینده خبردار باشین.»

اما لبخند محجوبانه ای زد: «پرنده خبرهای خوب آینده رو فقط واسه خودش نگه می داره، ولی خیالت جمع باشه که ما همه ی خبرهای ناخوشایند رو می شنویم.» بعد خانم پریگرین همان طور که از پشت سرش آستین های هوراس و اینک را می کشید برگشت. همه ساکت شدند.

با حرکت سر اشاره ای به من کرد و گفت: «همین حالا خبر تهدیدآمیزی برایمان آورده اند، بیرون از حلقه ی ما مردی در شرایط کاملاً مشکوک کشته شده. از دلیل مرگش یا اینکه آیا تهدیدی واقعی برای امنیت ما هست یا نه، مطمئن نیستیم، ولی باید طوری رفتار کنیم که انگار هست. تا اطلاع ثانوی، هیچ کس حق خروج از خانه را نداره، حتی برای چیدن سبزیجات خوراکی یا آوردن گاز برای شام شب.»

غرولند همه بلند شد، ولی خانم پریگرین صدایش را بلندتر از همه کرد. «این چند روز برای همگی ما سخت بوده، پس تقاضا می کنم باز هم صبور باشید.»

دست ها برای اجازه گرفتن از هر طرف بالا رفت، ولی به هیچ سوآلی پاسخ نداد و رفت که درها را مهر و

موم کند. من با هراس دنبالش دویدم. اگر چیز واقعاً خطرناکی در جزیره وجود داشت، به محض بیرون رفتنم از حلقه مرا می‌کشت. اگر هم اینجا می‌ماندم، پدرم را بی‌دفاع رها کرده بودم، بگذریم که ممکن بود از فرط نگرانی برای من دق کند؛ به نظرم این یکی حتی از اولی هم بدتر بود.

خودم را به خانم پریگرین رساندم و گفتم: «من حتماً باید برم.»

او مرا به یک اتاق خالی کشاند و در را پشت سرمان بست. بعد آهسته گفت: «صدایت را پایین نگه دار و به قوانین من احترام بگذار. هرچه گفتم درباره‌ی تو هم صدق می‌کند. هیچ‌کس حق خروج از این خانه را نداره.»

- ولی...

- تا اینجا هم نوعی خودمختاری بی سابقه برای رفت و آمدِ سرخود داشته‌ای که به دلیل جایگاه خاصیت بود؛ ولی ممکن است تا اینجا تعقیبت کرده باشن که موجب به خطر افتادن جان بچه‌هایم می‌شود. اجازه نمی‌دهم جان آنها - یا خودت - را بیش از این به خطر بیندازی.

با عصبانیت گفتم: «مگه حالیت نیست؟ هیچ قایقی از جا جنب نمی‌خوره. همه تو شهر گیر کردن. پدرم هم گیر کرده. اگه یک نابشر اونجا باشه که گمونم هست، بابام با اون قبلاً تقریباً سرشاخ شده. اگه اون نابشر یک غریبه‌ی بی کس رو به خورد یک کاواک بده، فکر می‌کنی نوبت بعدی کی باشه؟»

چهره‌اش مثل سنگ سخت و بی‌احساس بود. او گفت: «امنیت اهالی شهر به من مربوط نیست. من حاضر نیستم جان بچه‌هایم را برای احدی به خطر بیندازم.»

- منظورم اهالی شهر نبود. منظورم پدرم بود. فکر کردی دوتا در چفت و بست شده می‌تونه جلو رفتنم رو بگیره.

- شاید نتواند، و اگر اصرار به رفتن داشته باشی، من هم اصرار می‌کنم که دیگر هرگز برنگردی.

چنان بهت‌زده بودم که خندیدم و گفتم: «ولی شماها به من نیاز دارین.»

او هم جواب داد: «بله، داریم. خیلی هم نیاز داریم.»

به دو خودم را به اتاقِ اِما، در طبقه‌ی دوم رساندم. اتاقِ اِما تابلویی بود سر تا پا غم و نومیدی که انگار از قلم موی نورمن راکول^{۴۷} تراوش کرده بود، البته اگر راکول تصویر زندانیان را ترسیم می‌کرد. برانوین مثل مجسمه‌ای چوبی پشت پنجره ایستاده بود. اینک روی زمین نشسته بود و با تکه‌ای گل خشک شده ور می‌رفت. اِما لب تختش نشسته بود، آرنج‌ها را روی زانوهایش گذاشته، ورق‌ورق کاغذها را از دفترچه‌اش می‌کند و میان انگشت‌هایش به آتش می‌کشید.

وارد که شدم گفتم: «پس برگشتی!»

جواب دادم: «اصلاً نرفتم. خانم پریگرین اجازه نمی‌ده.» وقتی گفتم چطور سر دو راهی مانده‌ام همه گوش می‌دادند. «اگه سعی کنم برم، برای همیشه تبعیدم می‌کنه.»

دفترچه‌ی اِما یکجا گُر گرفت. بی‌توجه به شعله‌هایی که روی انگشتانش زبانه می‌کشید، فریاد زد: «همچین حقی نداره!»

برانوین گفت: «اون هرکاری بخواد می‌تونه بکنه. پرنده اونه.»

اما دفترچه‌اش را زمین انداخت و با پا خاموشش کرد.

- فقط اومدم خبر بدم که دارم می‌رم، چه بگذاره چه نگذاره. نمی‌گذارم کسی زندونیم کنه، حاضر هم نیستم وقتی یک خطر واقعی بابام رو تهدید می‌کنه، مثل کبک سرم رو زیر برف قایم کنم.

اما گفت: «پس من هم باهات می‌یام.»

برانوین جواب داد: «جدی نمی‌گی.»

- خیلی هم جدی‌ام.

اینک هم گفت: «پس معلومه سه چهارم مخت پوکه. این‌طوری تبدیل به یک آلوی پلاسیده می‌شی.

اون هم واسه چی؟ واسه‌ی این؟»

اما گفت: «نه، نمی‌شم. برای اینکه خدنگ زمان بهت برسه باید ساعت‌ها و ساعت‌ها بیرون حلقه مونده باشی. کار ما که این قدرها طول نمی‌کشه، جیکوب، می‌کشه؟»

من گفتم: «فکر خوبی نیست.»

اینک گفت: «یعنی چی که فکر خوبی نیست؟ این حتی نمی‌فهمه واسه‌چی داره جونش رو به خطر می‌اندازه.»

برانوین توضیح‌ها داد و گفت: «خانم مدیره اگه بشنوه، خوشش نمی‌یاد. ما رو می‌کشه، اما.»
اما دیگر ایستاد، در را بست و گفت: «نه، نمی‌کشه. اون موجودات می‌کشن. اگر هم نکنن این جور زندگی کردن از مردن هم بدتره. پرنده طوری افسارمون رو کشیده که نفسمون داره بند می‌یاد، همه‌اش هم واسه‌ینه که جگرش رو نداره با چیزی که بیرونه روبه‌رو بشه!»

میلارد که تا آن وقت نفهمیده بودم توی اتاق حضور دارد اضافه کرد: «شاید هم اون بیرون نباشه.»

برانوین باز گفت: «به هر حال خوشش نمی‌یاد.»

اما با حالتی جنگ‌طلب به سمت دوستش قدم برداشت: «تا کی می‌تونی زیر دامن اون زن مخفی بشی؟»

میلارد گفت: «به این زودی یادت رفت چی سر خانم آووست اومده؟ همین که بچه‌هاش از حلقه بیرون رفتند کشته شدن و خانم بانتینگ هم اسیر شد. اگه مونده بودن، هیچ اتفاق بدی براشون نمی‌افتاد.»

اما با تردید گفت: «اتفاق بد؟ بله، این درست که کاواک‌ها نمی‌تونن پا توی حلقه بگذارن، ولی نابشرها که می‌تونن و همین‌طوری هم بچه‌ها رو گول زدن و بردنشون. پس باید همین‌طور دست رو دست بگذاریم که خودشون صاف از درِ جلو بیان تو؟ آگه این‌بار به جای لباس مبدل با توپ و تفنگ اومدن چی؟»

اینک گفت: «آگه من بودم که همین‌کار رو می‌کردم. صبر می‌کردم همه خوابشون ببره، بعد مثل بابائونل از تو لوله‌ی بخاری پایین می‌اومدم و بنگ!» بعد هم تپانچه‌ی خیالی‌اش را در بالش اما خالی کرد. «مخت می‌پاشید رو دیوار.»

میلارد آهی کشید و گفت: «دستت درد نکنه.»

اما گفت: «ما باید قبل از اینکه بفهمن ما فهمیده‌ایم که اونها اینجا هستن، دخلشون رو بیاریم، یعنی تا زوده باید از عنصر غافلگیری استفاده کرد.»

میلارد گفت: «آخه ما که نمی‌دونیم هستن یا نه!»

- پس باید بفهمیم.

- خب می‌فرمایین که چطور باید این‌کار رو بکنیم؟ اون قدر بگردیم تا یک کاواک به تورمون بخوره؟ بعدش چی؟ بریم جلو و بگیریم: "عذر می‌خواهم، ممکنه بفرمایید هدفتون از خوردن ماها، چی ممکنه باشه؟"

برانوین گفت: «ما جیکوب رو که داریم. اون که می‌تونه ببنددشون.»

حس کردم راه نفسم بند آمد، اگر این گروه شکار شکل می‌گرفت، آن‌وقت مسئولیت همه به نوعی به گردن من می‌افتاد.

با لحنی هشداردهنده گفتم: «من تا حالا فقط یکی شون رو دیده‌ام. پس نمی‌شه گفت تو این زمینه تخصص دارم.»

میلارد گفت: «آمدیم و جیکوب هیچ‌کس رو ندید؟ پس معنیش اینه که یا هیچ‌کس نیست که ببینه یا اینکه طرف قایم شده. پس باز هم مثل همین حالا بر می‌گردیم خونه‌ی اولمون، یعنی دست خالی و بی‌سرنخ.»

اخم‌های همه درهم شد. میلارد درست می‌گفت.

میلارد ادامه داد: «خب، به نظر می‌یاد منطق یک بار دیگه برنده شد. می‌رم یک‌کم حلیم بیارم برای

شام بخوریم، هیچ کدوم از شما شورشی ها نمی خواهین کمکم کنین.»

با بلند شدن میلارد از روی تخت و رفتنش به سمت در، فنرهای تُشک جرق و جرقی کردند، ولی پیش از خروجش اینک از جا پرید و فریاد زد: «فهمیدم!»

میلارد بین راه ایستاد: «چی رو فهمیدی؟»

اینک رو به من کرد: «اون بابا که نمی دونیم کاواک خوردتش یا نه - می دونی کجا گذاشتنش؟»
- تو مغازه ی ماهی فروشی.

کف دست هایش را به هم مالید و گفت: «پس می تونیم از این بابت مطمئن بشیم.»
میلارد پرسید: «آخه چطوری؟»

- از خودش می پرسیم.

هیأت اعزامی شکل گرفت. قرار شد اما که به هیچ عنوان حاضر نبود مرا تنها بگذارد و برانوین که هیچ دوست نداشت خانم پریگرین را عصبانی کند، ولی اصرار داشت که از ما حفاظت کند و بالاخره اینک که باید نقشه‌ی او را عملیاتی می‌کردیم، به من ملحق شوند. میلارد که نامرئی شدنش ممکن بود کمکمان کند، حاضر به همکاری نبود و حتی برای اینکه پَته‌مان را روی آب نریزد، مجبور شدیم حق‌السکوت هم به او بدهیم.

اما استدلال کرد: «اگه همگی مون بریم، پرنده دیگه نمی‌تونه جیکوب رو تبعید کنه. مجبور می‌شه هر چهار نفرمون رو بیرون بیندازه.»

برانوین گفت: «ولی من نمی‌خوام تبعید بشم!»

- هیچ‌وقت همچین کاری نمی‌کنه، وین. نکته‌اش همین جاست. اگر بتونیم قبل از خاموشی برگردیم، ممکنه حتی نفهمه که رفته بودیم.

من که شک داشتم بتوانیم، ولی همه توافق داشتیم که به خطرش می‌ارزید.

مثل فراری‌ها از زندان رفتم پایین. بعد از شام، که خانه از همیشه شلوغ‌تر و حواس خانم پریگرین پرت‌تر بود، اما وانمود کرد به اتاق نشیمن می‌رود و من هم وانمود کردم قصدم اتاق مطالعه است. دو دقیقه بعد پای پلکان طبقه‌ی بالا جمع شدیم، یعنی درست زیر یک مربع توی سقف که وقتی آن را پایین کشیدند، یک نردبان از آن بیرون آمد. اما از نردبان بالا رفت و من هم پشت سرش رفتم و نردبان را بالا کشیدم که دریچه بسته شد. داخل یک اتاقک تاریک زیر شیروانی شده بودیم. یک طرف اتاقک را دریچه‌ی تهویه‌ای تشکیل می‌داد که به آسانی پیچ‌هایش را باز کردیم و روی محوطه‌ی مسطحی از بام قرار گرفتیم.

وقتی هوای خنک شب به صورتمان خورد، دیدیم که بقیه زودتر آنجا رسیده و منتظر بودند. برانوین به هر کدام بارانی سیاهی داد که قبلاً کِش رفته بود و من هم پیشنهاد کردم بهتر است قبل از پا گذاشتن به بیرون از حلقه آن را بیوشیم تا دست‌کم تا اندازه‌ای از توفان حفظ‌مان کند. می‌خواستم بیرسم بناست چطور از روی بام پایین برویم که دیدم اولیو از لبه‌ی بام پیدایش شد.

او که لبخند گل و گشادی هم بر لب داشت، پرسید: «خب، کی دوست داره چتربازی کنه؟» پابره‌نه بود و طناب کلفتی هم به کمرش بسته بود. برای اینکه بفهمم لنگرش را به کجا بسته از روی بام سرک کشیدم و فیونا را طناب به دست دیدم که از پنجره‌ای به بیرون خم شده و برایم دست تکان

می داد. پیدا بود چند نفری همدست هم داریم.

اینک محکم گفت: «اول تو.»

من از لب بام با حالتی عصی عقب رفتم و گفتم: «من؟»

اما گفت: «آره، اولیو رو بگیر و ببر.»

یادم نمی‌یاد تو نقشه‌مون چیزی از شکستن لگن خاصره‌ام گفته باشی.

اما جواب داد: «اگه خوب اولیو رو بجوسی چیزیت نمی‌شه، کودن. خیلی هم بامزه‌ست. ما هر کدوم

صد دفعه این کار رو کردیم.» یک لحظه فکری کرد و ادامه داد: «حالا نه صد دفعه، یک دفعه کردیم.»

ظاهراً چاره‌ی دیگری نبود، پس به خودم مسلط شدم و رفتم لب بام.

اولیو گفت: «نترس، بابا!»

جواب دادم: «گفتنش برای تو آسونه. تو که قرار نیست بیفتی.»

دست‌هایش را دراز کرد، من هم دست‌هایم را دراز کردم. او را گرفتم و او هم مرا گرفت و زیر گوشم

گفت: «خیلی خب، بیا.» چشم‌هایم را بستم و از لب بام یک قدم به جلو برداشتم. در عوض افتادنی که

وحشتش را داشتم، درست مثل بادکنک‌گازی که بادش کم‌کم در می‌رفت آهسته به سمت زمین

رفتیم.

اولیو گفت: «بامزه بود، نه؟ حالا دیگه ول کن!»

وقتی ولش کردم مثل موشک به سمت بام رفت و تمام راه می‌گفت: «یوهووو!» بقیه ساکتش کردند

و یکی بعد از دیگری با گرفتن اولیو پایین آمدند و به من ملحق شدند. همه که جمع شدیم یواشکی به

سمت جنگل روشن از مهتاب رفتیم و فیونا و اولیو هم از پشت سر برایمان دست تکان می‌دادند. شاید

خیالاتی شده بودم، ولی انگار موجودات شمشادی هم به دست نسیم برایمان دست تکان می‌دادند.

و آدام هم با وداعی مغموم برایمان سر تکان می‌داد.

وقتی به منطقه‌ی باتلاقی رسیدیم و کمی صبر کردیم نفسمان بالا بیاید، اینک دست در بالاپوش

ورم کرده‌اش برد و به هر نفر یک بسته که در کاغذ پنیر پیچیده شده بود، داد. او گفت: «بیابین

بگیرین. نمی‌شه که همه‌اش رو من بیارم.»

برانوین همان‌طور که کاغذ را باز می‌کرد دید که یک تکه گوشت قهوه‌ای‌رنگ که چند لوله‌ی ریز از آن

بیرون زده بود کف دستش دارد. «اینها دیگه چیه؟... آی یی، چه بو گندی می ده!»

اینک جواب داد: «نترس، این دل گوسفنده.» بعد هم یک بسته مثل مال برانوین کف دستم گذاشت.

بسته بوی فرمالدئید می داد و حتی از پشت بسته بندی هم حالتی مرطوب و ناخوشایند داشت.

برانوین گفت: «اگه بنا باشه این رو با خودم بیارم، هرچی خوردم بالا می یارم.»

اینک که بهش برخورد بود، غرولندکنان گفت: «من هم وامی ایستم و تماشا می کنم. بچپونش توی

جیب بارونیت و دیگه بهش فکر نکن.»

از روی زمین سفتِ ناپیدا در باتلاق ادامه دادیم. حالا دیگه به قدری از رویش رد شده بودم که دیگه

یادم رفته بود چه جای خطرناکی است و در طول قرن ها جان چندین نفر را گرفته بود. وارد تل سنگی

که شدیم به همه گفتم دکمه های بارانی شان را ببندند.

اینک گفت: «اگه یکی ما رو دید چی؟»

گفتم: «خیلی معمولی رفتار کن. من هم می گم شماها رفقای آمریکایم هستین.»

برانوین هم پرسید: «اگه به یک نابشر برخوردیم چی؟»

- فرار می کنیم.

- اگه جیکوب یک کاواک دید چی؟

اما جواب داد: «اون وقت طوری فرار می کنیم که انگار عزرائیل دنبالمون کرده.»

یکی یکی وارد تل سنگی شدیم و شب آرام تابستانی را پشت سر گذاشتیم. تا وقتی به ته دهلیز برسیم همه جا ساکت بود، بعد فشار هوا افتاد و دمای هوا افت کرد و توفان شروع کرد به نعره کشیدن از ته حنجره. با ترس به سمت صدا چرخیدیم و لحظه ای ایستادیم و به زوزه و عربده کشی اش در دهانه ی تونل گوش دادیم. درست مثل جانوری وحشی بود که در قفسی افتاده بود و همان لحظه غذایش را نشانش داده بودند. چاره ای نداشتیم جز اینکه به دل توفان بزنیم.

روی چهار دست و پا افتادیم و وارد چیزی شدیم که مثل سیاهچاله بود - ستاره ها پشت ابرهای قطور سیاه و بارانزا پنهان شده بودند - شلاق باد و باران لابه لای بارانی هایمان می پیچید، شمشیر آذرخش دم به دم می جست و همه جا را سفید و درخشان می کرد و بعد با خاموش شدنش همه جا سیاه تر از آنچه پیش از این بود به نظر می رسید. اما سعی کرد شعله ای بسازد، ولی مثل فندک خرابی بود که هر بار حرکت مچ دستش فقط جرقه ای می زد، فیزی می کرد و پیش از گرفتن خاموش می شد. پس بارانی ها را محکم تر روی سرمان کشیدیم و پشت خم کردیم و به دل توفان زدیم. باتلاق پاهایمان را به درون می مکید و بیش از آنکه چیزی ببینیم، بر اساس خاطره مان پیش می رفتیم.

به شهر که رسیدیم باران روی هر در و پنجره ای ضرب گرفته بود، اما به جز ما که سرهایمان را بی توجه پایین انداخته و از وسط خیابان های آب گرفته، از مقابل شیروانی های کنده شده به دست باد، گوسفندی گمشده که باران کورش کرده بود و فریاد می کشید، ایوانی کج شده به دست باد که انگار هر لحظه ممکن بود به خیابان بیفتد می گذشتیم تا به مغازه ی ماهی فروش برسیم. احدی در خیابان دیده نمی شد و همه پشت درهای کلون شده و پنجره های کرکره بسته شان مانده بودند. در قفل بود، ولی برانوین با دو لگد جانانه و ویرانگر بازش کرد. اما دستش را زیر بارانی اش خشک کرد و بالاخره توانست شعله ای روشن کند. زیر نگاه های وق زده ی ماهی های آزون برون که از پشت و بترین ها به ما زل زده بودند، جلوتر از بقیه وارد مغازه شدم، پشت پیشخوان رفتم که دیلان هر روز خدا را پشت آن به

ناسزاگویی‌های زیر لبی و پولک گرفتن ماهی‌ها می‌گذراند، از آنجا هم از دری تماماً زنگ‌زده رد شدم. پشتِ در، یخچال صنعتی کوچکی بود که فقط می‌شد تا نیمه واردش شد؛ کَفَش خاکی و سقفش از حلی پر بود، دیوارهایش را با توفال‌های چوبی کج و کوله ساخته بودند و قطرات باران از لابه‌لای تخته‌هایش که به دندان‌هایی قراضه‌ی می‌مانست به داخل نفوذ می‌کرد. ده دوازده لاوک بزرگ چهارگوش که روی خرک‌هایی قرار داشتند و پر بودند از یخ، داخل یخچال چپانده بودند.

اینک پرسید: «حالا تو کدوم یکی هست؟»

گفتم: «نمی‌دونم.»

همان‌طور که میان لاوک‌ها می‌چرخیدیم، اما نورش را به اطراف می‌گرداند تا ببینیم می‌توانیم با حدس زدن بفهمیم در کدام یکی چیزی جز ماهی یخ‌زده پیدا می‌شد. ولی همه‌ی لاوک‌ها عین هم بودند. درست مثل تابوت‌های بی‌دری که پر از یخ شده بودند. باید یک به یک همه را می‌گشتیم تا جنازه را پیدا کنیم.

برانوین گفت: «من یکی اهلش نیستم. اصلاً نمی‌خواهم چشمم به ریختش بیفته. از مرده‌ها خوشم نمی‌یاد.»

اما گفت: «مگه من خوشم می‌یاد؟ ولی چاره‌ای نداریم، دیگه همه آلوده شدیم.»

هر کدام سروقت یک لاوک رفتیم و مثل سگی که وسط باغچه‌ای پر از گل‌های پرورشی شروع به کندن زمین می‌کرد، دست‌ها را غرقه می‌کردیم و مشت‌مشت یخ‌ها را روی زمین می‌ریختیم. نصف یکی از لاوک‌ها را که خالی کردیم دیگر انگشتانم بی‌حس شده بود که جیغ برانوین بلند شد. برگشتم و دیدم که سکندری خوران از لاوکی عقب‌نشینی می‌کرد و دستش را روی دهانش گذاشته بود.

دور لاوک جمع شدیم که ببینیم چی پیدا کرده بود. از زیر خرده‌های یخ انگشتان پشمالوی دستی بیرون آمده بود.

اینک گفت: «بی‌برو برگرد طرف رو پیدا کردی.» از لای انگشتانی که روی صورت‌هایمان گذاشته بودیم، دیدیم که اینک بقیه‌ی یخ‌ها را بیرون ریخت؛ آهسته‌آهسته اول یک بازو، بعد بالاتنه و بالاخره کل جنازه‌ی درهم شکسته‌ی مارتین ظاهر شد.

صحنه‌ی ترسناکی بود. اندام‌هایش با زوایایی ناممکن پیچ خورده و چرخیده بود. بالاتنه‌اش باز شده و دل و روده‌اش را بیرون کشیده و با یخ پُرش کرده بودند. چهره‌اش که پیدا شد، آه از نهاد همگی

برآمد. نیمی از صورتش را خون‌مردگی بنفش‌رنگی گرفته بود که مثل نقابی شرحه‌شرحه شده بر صورتش خط انداخته بود. طرف دیگر صورتش آن‌قدر سالم بود که بشود شناسایی‌اش کرد: فکی پوشیده از ریش، تکه‌هایی باقی‌مانده از گونه و ابرو و یک چشم سبزرنگ که پرده‌ای مات رویش را پوشانده و به بالا زل زده بود. تنها چیزهایی که به تن داشت یک شورت پاچه‌بلند و یک ردای بلند نخی، اما تکه‌تکه شده بود. ممکن نبود کسی با چنان لباسی شبانه خودش را به پرتگاه صخره‌ای رسانده باشد. کسی - یا چیزی - او را تا آنجا کشان‌کشان برده بود.

اینک مثل جراحی که به چشم خریداری به بیماری محتضر نگاه کند، جنازه‌ی مارتین را نگاه می‌کرد. او گفت: «گفته باشم، این بدجوری داغون شده، ممکنه جواب نده.»

برانوین با شجاعت به لاوک و جمع ما نزدیک شد و گفت: «باید امتحان کنیم. حالا که این همه راه اومدیم، نمی‌شه امتحان نکرده برگردیم.»

اینک دکمه‌های بارانی‌اش را باز کرد و یکی از آن دل‌های بسته‌بندی شده را از جیب داخل بارانی بیرون کشید. شبیه یک دستکش بیس‌بال آلبالویی‌رنگ بود که روی خودش تا شده باشد. اینک گفت: «این اگه بیدار شه خلقش تنگ می‌شه. پس عقب وایسین که بعدش نگین بهتون نگفتم.»

همه به‌جز اینک با خوشحالی یک قدم بلند عقب رفتیم. اینک روی لبه‌ی لاوک افتاد، دست‌هایش را توی یخ‌هایی فرو کرد که سینه و شکم خالی‌شده‌ی مارتین را پر کرده بود. طوری لابه‌لای یخ‌ها را می‌گشت که انگار دنبال یک قوطی نوشابه می‌گردد. بعد از لحظه‌ای انگار دستش به چیزی بند شده باشد، دست دیگرش را که دل گوسفند را گرفته بود، بالای سر برد.

لرزه‌ای ناگهانی سر تا پای اینک را گرفت و دل گوسفند شروع به تهیدن کرد و محلولی خون‌آلود را به شکل پوشایی به اطراف پاشید. اینک نفس‌های کم‌عمق و تندی می‌کشید. انگار بدنش تبدیل به مجرای عبور چیزی شده بود. به بدن مارتین نگاه کردم، شاید اثری از حرکت در آن بینیم، ولی چیزی ندیدم.

قلبی که در دست اینک بود به تدریج کندتر شد و روی هم خوابید، رنگش به خاکستری تیره برگشت و شبیه تکه‌گوشتی شد که مدت‌ها داخل یخزن مانده باشد. اینک آن را زمین انداخت و دست خالی‌اش را به سمت من دراز کرد. من دلی را که در جیبم گذاشته بودم درآوردم و به او دادم. اینک همان روال قبلی را اجرا کرد. این قلب هم مانند قبلی مدتی تلبه زد و پت‌پت کرد و این یکی هم از کار

افتاد. اینک برای سومین بار هم تلاش کرد و از قلبی که به اِما داده بود استفاده کرد.

دیگر فقط مانده بود دلی که نزد برانوین بود - یعنی آخرین فرصت برای اینک، وقتی آن را بالای تابوت قراضه‌ی مارتین می‌گرفت، جدیت تازه‌ای در چهره‌ی اینک دیده می‌شد و دل را چنان فشار می‌داد که انگار می‌خواست لای انگشتانش آن را له کند. مانند موتوری تحت فشار گاز زیاد، شروع به تکان خوردن و لرزیدن کرد و اینک فریاد کشید: «بلند شو، مرد. برخیز!»

حرکتی جزئی را دیدم. چیزی زیر یخ‌ها جابه‌جا شد. تا جایی که جرأت داشتم به جلو خم شدم و دنبال هر نوع نشانه‌ای از زندگی گشتم. تا مدتی طولانی خبری نشد، اما بعد بدنش ناگهانی و با قدرت زیاد درهم پیچید. انگار که برق ولتاژ بالایی آن را گرفته باشد. اما جیغی کشید و همه عقب پریدیم. وقتی دست‌هایم را پایین آوردم که چشمم ببیند، سر مارتین به سمت من برگشته بود و همان یک چشم باقی‌مانده‌اش دیوانه‌وار دود و زد تا وقتی که انگار روی من ثابت ماند.

اینک گفت: «داره تو رو می‌بینه!»

من به جلو خم شدم. مارتین بوی خاک خیس خورده، آب شور و چیزهای خیلی بدتر را می‌داد. از کف دست کبود و رنجورش که لحظه‌ای با لرز بالا آمد یخ می‌ریخت و سرانجام روی بازوی من نشست. با تمام وجود تلاش کردم دستم را پس نکشم.

لب‌هایم از هم باز شد و لولای آرواره‌اش به حرکت درآمد. خم شدم که صدایش را بشنوم، ولی صدایی در نمی‌آمد. با خودم گفتم: «خب معلومه که در نمی‌یاد، جفت شش‌هایم سوراخ شده.» ولی بعد صدای ریزی بلند شد، من باز هم جلوتر رفتم، طوری که گوشم تقریباً به لب‌های یخ‌زده‌اش چسبیده بود. نمی‌دانم چرا یاد غلغل آب در ناودانی کنار پنجره‌ی خانه‌مان افتادم، همان‌جا که اگر گوشت را به میله‌ها می‌چسباندی و سر و صدای ترافیک کمی آرام می‌گرفت، می‌توانستی زمزمه‌ی جریان آب زیرزمینی را بشنوی، همان جریان آبی که موقع استراحت اولیه‌ی شهر آن را دفن کرده بودند، اما هنوز اسیر در دنیای همیشه‌تاریک و ظلمانی خود در جریان بود.

بقیه به سمتم هجوم آوردند، ولی من تنها کسی بودم که صدای مارتین را می‌شنید. اولین چیزی که گفت اسم خودم بود.

- جیکوب.

وحشت در وجودم دوید. «بله.»

کلمات آهسته و چکه‌چکه مثل شیر از دهانش بیرون می‌آمد. «من مرده بودم.» حرفش را تصحیح کرد. «هنوز هم مرده‌ام.»

گفتم: «بگو چی شد؟ یادت می‌یاد؟»

مکثی کرد. باد از لابه‌لای درزهای دیوار سوت می‌کشید. چیزی گفت که نشنیدم.

- دوباره بگو. خواهش می‌کنم، مارتین.

مارتین گفت: «اون منو کشت.»

- کی؟

- پیرمرد.

- منظورت او گیه؟ عموی خودت؟

چشم‌هایش را بست و ترسیدم که کار از کار گذشته باشد. به اینک نگاه کردم. با اطمینان سری تکان داد؛ قلب توی دستش هنوز می‌زد.

چشم‌های مارتین زیر پلک تکانی خورد. دوباره شروع کرد به حرف زدن؛ آهسته و پیوسته، انگار متنی را از رو می‌خواند. «صد نسل متمادی در خواب بود، همچون جنینی در خود پیچیده در بطن مرموز زمین، گوارده به دست ریشه‌ها و برآمده در ظلمت خاک، چون میوه‌های تابستانی کمپوت‌شده و به فراموشخانه‌ی سرداب سپرده شده، تا روزی که بیل برزگر - آن قابله‌ی درشتخو - او را بیرون کشید و برداشت کرد.»

مارتین درنگی کرد، لب‌هایش لرزید و اما در همان لحظه‌ی کوتاه نگاهی به من انداخت و نجوا کرد: «چی داره می‌گه؟»

جواب دادم: «نمی‌دونم، ولی مثل شعر می‌مونه.»

مارتین با صدایی لرزان، اما به قدری بلند که همه بشنوند، ادامه داد: «در سیاهی غنوده است، با چهره‌ای به تاریکی قیر و اندام‌هایی تکیده و باریک چون زغال، پاهایی چون چوب‌های آب‌آورد که خوشه‌هایی از انگور پلاسیده از آنها آویخته...» بالاخره شعر را یادم آمد. این همان شعری بود که خودش درباره‌ی پسر باتلاقی سروده بود.

مارتین گفت: «آخ، جیکوب، چطور از او مواظبت می‌کردم! هر روز غبار روی شیشه‌های ویتترینش را می‌زدودم، خاکش را عوض می‌کردم و خانه‌اش را راحت نگه می‌داشتم - برایم درست مثل فرزندى درهم شکسته بود. چنان خوب از او نگهداری می‌کردم، اما...» شروع به لرزیدن کرد و قطره اشکی از چشمش سرازیر شد و یخ زد.

- او مرا کشت.

- منظورت پسر باتلاقیه؟ پیرمرد رو می‌گی؟

با التماس گفت: «برم گردان. زجرم نده.» با دست سردش شانه‌ام را مالید و صدایش دوباره بی‌رمق

شد.

برای کمک رو به اینک کردم. قلب دستش را محکم‌تر فشار داد و با تأسف سر تکان داد و گفت: «بجنب، رفیق.»

بعد متوجه چیزی شدم. با وجودی که مارتین پسر باتلاقی را توصیف کرده بود، ولی او مارتین را نکشته بود. خانم پریگرین گفته بود: آنها تنها وقت خوردن به چشم ما مرئی می‌شوند، به عبارتی یعنی وقتی که دیگر کار از کار گذشته است. مارتین یک کاواک را دیده بود - شبانه و زیر باران و هنگامی که او را پاره‌پاره می‌کرد - برای همین کاواک را با مهم‌ترین قلم نمایشی موزه‌اش اشتباه گرفته بود.

ترس قدیمی دوباره به سراغم آمد و درونم را از حرارت پر کرد. رو به بقیه کردم و گفتم: «یک کاواک این بلا رو سرش آورده. یک جایی تو همین جزیره‌ست.»

اینک گفت: «ازش پهرس کجا بوده.»

- مارتین، کجا بودی. باید بدونم کجا دیدیش.

- خواهش می‌کنم، زجرم نده.

- بگو کجا دیدیش؟

- در خانه‌ام اومد.

- پیرمرد اومد؟

نفسش به طرز عجیبی به شماره افتاد. به سختی می‌توانستم نگاهش کنم، ولی خودم را مجبور کردم و مسیر نگاهش را که روی چیزی پشت سرم کانونی شده بود، دنبال کردم.

او گفت: «نه. کار او بود.»

بعد نوری روی ما افتاد و صدای بلندی نعره زد: «کی اونجاست؟!»

اما دستش را بست و شعله فسی کرد و خاموش شد. همه برگشتیم و مردی را دیدیم که بر درگاهی ایستاده بود؛ در یک دست چراغ‌قوه و در دست دیگرش یک تپانچه داشت.

اینک فوراً دستش را از داخل لاوک بیرون کشید و اما و برانوین هم جلو لاوک را گرفتند که مارتین دیده نشود. برانوین گفت: «نمی‌خواستیم بی‌اجازه بیایم تو. الان هم دیگه داشتیم می‌رفتیم. به خدا!»

مرد فریاد کشید: «همون‌جا که هستین بمونین!» صدایش بی‌لهجه و بی‌احساس بود. از پشت پرتو چراغ‌قوه چهره‌اش دیده نمی‌شد، ولی چند پالتو و بارانی که روی هم پوشیده بود، درجا هویتش را لو

داد. همان پرنده شناس غریبه بود.

اینک برای اولین بار مثل پسر بچه‌های دوازده ساله و با صدایی زوزه‌مانند گفت: «آقا به خدا تموم روز ما هیچی نخوردیم. خدا شاهده فقط اومده بودیم یکی دوتا ماهی ورداریم!»

مرد گفت: «که این طور؟ به نظرم که یکی برداشته‌این. ببینم از چه نوعی است؟» پرتو چراغ‌قوه‌اش را طوری چپ و راست حرکت داد که انگار بخواهد ما را از هم جدا کند. «برین کنار!»

کنار رفتیم و او هم نور چراغش را روی جنازه‌ی مارتین انداخت که دشت مشوشی از خون و گوشت پاره‌پاره بود. او بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد گفت: «به‌به، چه ماهی جالب و عجیبی، مگه نه؟ باید خیلی هم تازه باشه. هنوز هم که جون داره!» پرتو نور روی صورت مارتین افتاد. چشم‌هایش بالا جست و لبانش بی صدا جنیید؛ آخرین بازتاب از نیرویی که اینک در وجودش دمیده بود.

برانوین پرسید: «تو کی هستی؟»

مرد جواب داد: «بستگی به این داره که از کی بیرسی، ولی اون قدری که من می‌دونم شماها کی هستین، اهمیت نداره.» نور چراغش را روی تکتک ما می‌انداخت و انگار که از روی پرونده‌ای محرمانه می‌خواند گفت: «اما بلوم، حریق‌ساز، دختری که والدینش وقتی نتوانستند به سیرکی بفروشدش، همون جا ولش کردن و رفتن. برانوین برانتلی، ویرانگر، خون‌آشام، تا روزی که گردن ناپدری فاسدش را شکست از قدرتش بی‌خبر بود. اینک اوکانر، مرده‌جنبان، فرزند خانواده‌ای که در کار کفن و دفن بودند و هرگز نفهمیدند چرا مشتریانشان از جا بلند می‌شدند و می‌رفتند.» دیدم که چطور هر کدام در مقابل آن مرد خودشان را جمع و جور می‌کردند. بعد نور چراغ را روی من انداخت. «بعد هم جیکوب. این روزها با رفقای خاص دمخور شده‌ای.»

اسم منو از کجا یاد گرفتی؟

سرفه‌ای کرد و وقتی دوباره شروع به حرف زدن کرد صدا و نوع بیانش به کل عوض شده بود. "چه زود ما رو فراموش کردی." لهجه‌اش به اهالی نیوانگلند^{۲۸} برگشته بود. «خب بایستم بکنی، ما که فقط یک راننده اتوبوس پیریم، معلومه که ما رو دیگه یادت نیس.»

غیرممکن بود، ولی این مرد درست عین راننده اتوبوس مدرسه‌ی دوره‌ی اول دبیرستان، آقای برن^{۲۹} بود. مردی چنان بدخلق، منفور و بی‌انعطاف که روز آخر کلاس هشتم عکسش را در کتاب سالنامه‌ی مدرسه با منگنه از ریخت انداختیم و مثل یادگاری پشت صندلی‌اش گذاشتیم. تازه یادم می‌آمد وقتی

هر روز بعد از ظهر از اتوبوس پیاده می شدم برایم می خواند:

«تَه خطی، پورتمن!»

با تردید پرسیدم: «آقای برن؟» و سعی کردم از پشت نور تند چراغ قوه چهره اش را ببینم.



مرد خنده‌ای کرد و گلوبی صاف کرد و لهجه‌اش دوباره به لهجه‌ی دیگری برگشت. «یا خودشه یا باغبونه.» لهجه‌اش به لهجه‌ی کشدار اهالی فلوریدا^۵ برگشته بود. «درختاتون می‌بایس هرس بشن. قیمتِ خوب بهتون می‌دم!» صدای تیز همان مردی بود که سالیان سال به باغچه‌ها و چمن‌کاری‌هایمان می‌رسید و استخر را تمیز می‌کرد.

گفتم: «چطور این کار رو می‌کنی؟ این آدم‌ها رو از کجا می‌شناسی؟»

لهجه‌اش دوباره برگشت و بی‌لهجه شد. «چون آن آدم‌ها خود من بودند.» خنده‌ای کرد و وحشتم را رنگ حقیقت زد.

چیزی به فکرم رسید. تا آن روز چشم‌های آقای برن را دیده بودم؟ نه واقعاً. او همیشه از آن عینک‌های بشقاب‌ی پیرمردی می‌زد که همه‌ی صورت آدم را می‌گیرد. باغبان هم همیشه عینک آفتابی می‌زد و کلاه لبه‌پهن بر سرش بود. هیچ درست و حسایی به آن دو نفر نگاه کرده بودم؟ یعنی این حربای رنگ به رنگ، چند نقش دیگر در زندگی‌ام بازی کرده بود؟

اما پرسید: «چه خبر شده؟ این مرد کیه؟»

مرد با تشر گفت: «ساکت باشید! نوبت تو هم می‌رسه.»

من گفتم: «تو تمام مدت من رو زیر نظر داشتی. اون گوسفندها رو هم تو کشتی. مارتین رو هم تو کشتی.»

با ناباوری و معصومیت گفت: «کی، من؟ من هیچ کس رو نکشتم.»

- ولی تو یک نابشری، مگه نه؟

مرد گفت: «این کلمه مخصوص اونهاست.»

متوجه حرفش نشدم. از سه سال پیش که مادرم باغبان را عوض کرد دیگر او را ندیدم و آقای برن هم درست بعد از کلاس هشتم از زندگی‌ام بیرون رفت. یعنی آنها - با او - واقعاً دنبال من بودند؟

- چطور فهمیدی کجا باید پیدایم کنی؟

صدایش یک بار دیگر عوض شد. «خب، جیکوب، خودت به من گفتی. البته محرمانه بود.» لهجه‌ی آمریکایی میانه با لحنی نرم و تحصیل کرده. بعد هم سر چراغ‌قوه را زیر صورتش گرفت تا روشنش کند. ریشی که دیروز روی صورتش دیده بودم، ناپدید شده بود. دیگر جای شکی نمانده بود. گفتم: «دکتر

گولان!« زمزمه‌ام زیر ضرباهنگ تند باران گم شد.

یاد تماس تلفنی دو سه روز پیشمان افتادم. سر و صدایی که پشت خط می‌شنیدم - خودش گفت که در فرودگاه بود - پس دنبال خواهرش نرفته بود. می‌خواست بیاید سر وقت من. به سمت لاوک مارتین عقب نشستم؛ نوعی کرختی رونده در بندبند وجودم حرکت می‌کرد. گفتم: «اون همسایه. پیرمردی که شب مرگ پدر بزرگم چمن‌ها رو آب می‌داد. اون هم خودت بودی.»

او فقط تبسم کرد.

گفتم: «ولی چشم‌هات.»

جواب داد: «لنز تماسی بود.» با یک انگشت یکی را درآورد و کره‌ی بی‌عنبیه‌ی چشمش را نشان داد. - این روزها چه چیزها که نمی‌سازند. اگر هم بخواهم چند سؤال دیگرت رو حدس بزنم و جواب بدهم باید بگویم، بله، من مجوز روان‌پزشکی دارم - ذهن مردم عادی از مدت‌ها پیش برایم جذاب بوده - و با وجود این واقعیت که جلسات ما عملاً بر مبنای نوعی دروغ استوار شده بود، گمان نکنم چندان هم بی‌ثمر و اتلاف وقت از کار درآمد. راستش می‌توانستم همین‌طور به کلک زدن به تو ادامه دهم - یا بهتر بگویم به کمک کردن به همدیگر ادامه دهیم.

اما گفتم: «جیکوب، خواهش می‌کنم به حرف‌هاش توجه نکن.»

جواب دادم: «نگران نباش، همون یک بار که بهش اعتماد کردم، واسه هفت پشتم بسه.»
گولان انگار که جوابم را نشنیده باشد به حرف زدن ادامه داد: «می‌توانم امنیت و ثروت برایت فراهم کنم. می‌توانم زندگی سابق را پست بدهم، جیکوب. تنها کاری که باید بکنی، همکاری با ماست.»
- شماها؟

جواب داد: «من و مالتوس^۱». ^۱برگشت و گفت: «مالتوس بیا جلو و سلام کن.» سایه‌ای پشت سرش بر درگاه افتاد و لحظه‌ای بعد بوی تعفنی شدید همه‌جا حاکم شد. برانوین عقی زد و یک گام عقب‌تر رفت و مشت‌هایِ اِما را دیدم که گره شد، انگار می‌خواست حمله کند. با دست آستینش را کشیدم و بی‌صدا گفتم: «صبر کن.»

گولان که سعی می‌کرد با لحنی قانع‌کننده حرف بزند ادامه داد: «تمام پیشنهادم همین است. کمک کن آدم‌های بیشتری مثل خودت را پیدا کنیم. در مقابل دیگر لزومی ندارد هیچ ترسی از مالتوس یا همنوعانش داشته باشی. می‌توانی راحت در خانه بمانی. وقت آزادت را هم همراه می‌آیی و دنیا را

می‌گردیم، درآمد کلانی هم خواهی داشت. به والدینت هم می‌گوییم که تو دستیار پژوهشی من شده‌ای.»

پرسیدم: «حالا اگه قبول کنم چه بلایی سر رفقام می‌یاد؟»

با سر تپانچه‌اش حرکتی کرد و جواب داد: «اینها که مدت‌ها قبل انتخابشان را کرده‌اند. مهم این است که نقشه‌ی کلانی در شرف تحقق است، جیکوب، که تو هم جزوی از آن هستی.»

به این فکر کرده بودم؟ گمانم باید فکر می‌کردم، ولو دست‌کم یک لحظه. دکتر گولان درست همان چیزی را پیشنهاد می‌داد که دنبالش بودم: گزینه‌ی سوم. آینده‌ای متضمن این انتخاب که نه تا ابد اینجا بمانم، نه بروم و بمیرم. تنها یک نگاه به دوستانم و چهره‌های مالامال نگرانی‌شان کافی بود که این وسوسه را از سرم بپراند.

گولان گفت: «خب؟ جوابت چیست؟»

- حاضرم بمیرم، ولی یک قدم برای کمک بهت برندارم.

گولان جواب داد: «اه، ولی تو قبلاً این کار را کرده‌ای.» کمی به سمت در عقب رفت. «حیف شد که دیگر جلسه‌ی مشاوره‌ای با هم نخواهیم داشت. گو اینکه چندان هم جای افسوس ندارد و چیزی حیف و میل نمی‌شود. شما چهار نفر احتمالاً برای بیرون کشیدن مالتوس عزیزمان از این هیأت خفت‌بار، که مدت‌هاست در آن گیر افتاده، باید کافی باشید.»

اینک با ناله گفت: «آخ، نه. من نمی‌خوام خورده بشم!»

برانوین با تشر به او گفت: «گریه نکن، خجالت داره. ما فقط باید این دوتا رو بکشیم، همین.»

گولان از کنار درگاه گفت: «کاش می‌شد بمانم و تماشا کنم. من عاشق این طور صحنه‌ها هستم!»

بعد او رفت و ما را با آن موجود تنها گذاشت. صدای نفس کشیدنش را در تاریکی می‌شنیدم. شبیه نشت چگالی لوله‌ای معیوب به گوش می‌رسید. هر کدام یک قدم عقب‌تر رفتیم و باز قدم دیگری هم به عقب برداشتیم، تا آنکه پشتمان به دیوار خورد، درست شده بودیم عین گروهی اعدایی که منتظر تیرباران بودند.

به‌اما گفتم: «نور لازم دارم.» چنان شوکه شده بود که یادش نمی‌آمد دارای چه قدرتی است.

دستش الو گرفت و میان شعله‌های لرزان موجود را دیدم که میان لاک‌ها می‌خزید. همان کابوس خودم بود. بی‌مو و عریان با پوستی سیاه - خاکستری و لکه‌دار که لایه‌لایه از اسکلتش آویزان بود، با چشمانی طوق‌افتاده که عفونت و فساد از آنها می‌چکید، زانوانی کمانی و پاهایی گلوله و دستانی چنگ شده و بی‌خاصیت مانده بود - بندبند وجودش چروکیده و تباه شده بود، درست مثل مردی که تا سنی ناممکن پیر شده باشد - همه‌چیزش مگر یکی. عارضه‌ی اصلی صورتش، آرواره‌های بیش از حد بزرگش بود، غاری پر از دندان‌هایی بلند و تیز شبیه کاردِ گوشت‌بری که چنان از دهانش بیرون زده بودند که اجازه‌ی به هم آمدن لبانش را نمی‌داد، برای همین لب‌هایش در قالب لبخندی ابدی و زشت عقب رفته بودند.

بعد دندان‌های وحشتناکش از هم باز شدند و دهانی را به نمایش گذاشتند که سه زبان عضلانی به کلفتی مچ دست مرا در خود جا داده بود. این سه زبان به اندازه‌ی نصف طول اتاق، یعنی بیش از سه متر، بیرون جستند و پرتکاپو و جنبان همان‌جا آویزان ماندند. موجود از خلال دو سوراخ بینی جذام‌خورده روی صورتش، خس‌خس کنان نفس می‌کشید، انگار که بوی ما را استشمام کرده و نقشه می‌کشید که بهترین راه خوردن ما برایش چه بود. همین تصور که کشتن ما برایش خیلی آسان بود تنها دلیل زنده ماندن ما تا آن لحظه بود؛ مثل آدم شکم‌چرانی که می‌خواست نهایت لذت را از غذای لذیذش ببرد، دلیلی برای عجله کردن نداشت.

بقیه مثل من قادر به دیدنش نبودند، اما سایه‌ای را که روی دیوار افتاده و سایه‌ی سه زبان طناب‌مانندش را به روشنی می‌دیدند. اما تابی به بازویش داد و شعله‌اش پرنورتر شد.

بعدش از من پرسید: «داره چه کار می‌کنه؟ چرا تا حالا نیومده سر وقت ما؟»

گفتم: «داره باهامون بازی می‌کنه. فهمیده که تو تله افتادیم.»

برانوین زیر لب گفت: «نخیر، هیچ هم از این خبرها نیست. فقط اجازه بده یک مشت محکم بخوابونم تو صورتش. تموم دندون‌های کوفتیش رو می‌ریزم تو حلقش.»

گفتم: «اگه به جای تو بودم طرف اون دندون‌ها هم نمی‌رفتم.»

کاواک برای جبران چند قدمی که ما عقب رفته بودیم، جلو آمد، زبان‌هایش بیشتر باز می‌شدند و از هم فاصله می‌گرفتند، یکی سمت من می‌آمد، یکی سمت اینک و سومی هم سمتِ اما.

اما دستش را مثل مشعلی چپ و راست برد و فریاد زد: «دست از سرمون بردار!» زبانِ کاواک از جلو

شعله‌ها عقب کشید و بعد مانند ماری که آماده‌ی نیش زدن می‌شد، آهسته جلو خزید.

من فریاد زد: «باید بدویم به طرف در! کاواک کنار لاوک سوم از چپ ایستاده، پس بچرخین به راست!»

اینک فریاد زد: «هیچ وقت موفق نمی‌شیم!» یکی از زبان‌ها لحظه‌ای گونه‌اش را لمس کرد و او جیغ کشید.

اما جیغ کشید: «با شماره‌ی سه می‌ریم! یک.»

همان لحظه برانوین به سمت مخلوق هجوم برد و مثل گرگ زوزه کشید. مخلوق هم از ترس نعره زد و پا پس کشید و پوست‌های آویزان‌ش جمع شد. همین که خواست با زبان‌های سه‌گانه‌اش به برانوین حمله‌ور شود، دختر لاوک پراز یخ مارتین را با تمام وزن بدنش هل داد و بعد زیر لاوک دست انداخت و بلندش کرد و تمام آن ظرف تابوت‌مانند و گول‌پیکر را با همه‌ی یخ و ماهی‌های داخلش به اضافه‌ی جنازه‌ی مارتین به هوا پرتاب کرد که با بنگی ترسناک درست روی کاواک فرود آمد.

برانوین چرخید و به سمت ما پرید و فریاد زد: «بجنین!» من از سر راهش کنار رفتم و او محکم به دیوار کناری من خورد و تخته توفال‌های پوشیده را سوراخ کرد و بیرون رفت. اینک که از همه کوچک‌تر بود پشت سرش شیرجه رفت، بعد اما رفت و قبل از اینکه بتوانم به برانوین اعتراض کنم، دو کتفم را گرفت و از سوراخ بیرون کشید تا دوباره به دل آن شب خیس بزنیم. به شکم وسط یک چاله‌ی پراز آب فرود آمدم. سرمای آب تکان‌دهنده و هشیارکننده بود، اما تنها چیزی که برایم مهم بود، این حس بود که زبان کاواک دور گردنم نپیچیده بود.

اینک و اما بلندم کردند و به دو فرار کردیم. لحظه‌ای بعد اما اسم برانوین را با فریاد صدا زد و ایستاد. وقتی متوجه شدیم همراهان نیامده بود، برگشتیم.

با فریادهایی بلند صدایش زدیم، ولی آن قدر جرأت نداشتیم که خودمان هم برگردیم سراغش. بعد اینک فریاد زد: «اونجاست!» و برانوین را دیدیم که به سه کنج یخچال ماهی‌فروشی تکیه داده بود.

اما گفت: «داره چه کار می‌کنه؟» و داد کشید: «برانوین، بدو!»

انگار کل بنا را بغل کرده بود. بعد عقب رفت، دورخیزی کرد و به دو محکم خود را به تیر سه کنج بنا کوبید. کل یخچال درست مثل خانه‌ای از چوب کبریت روی خودش آوار شد و ابری از یخ‌های خردشده و براده‌های چوب بلند شد و باز در سطح خیابان پراکنده شد.

برانوین با خنده‌ای جنون‌آمیز بر چهره‌اش به سمت ما می‌دوید و ما برایش ابراز احساسات می‌کردیم و فریاد می‌زدیم. با خنده و شادمانی از او استقبال کردیم، اما طولی نکشید که دوباره بهت ناشی از آن اتفاق خلّمان را تنگ کرد و اما رو به من کرد و سؤالی را پرسید که لابد در ذهن بقیه هم ایجاد شده بود.

- جیکوب، اون نابشر از کجا در مورد تو این قدر می‌دونست - و حتی - اطلاعات دقیق داشت؟

اینک گفت: «به جای اون، بگو دکتر.»

جواب دادم: «چون روان‌پزشکم بود.»

اینک گفت: «روان‌پزشک! به‌به، گل بود به سبزه هم آراسته شد. آقا، نه فقط ما رو به یک نابشر فروخته، خل و چل هم هست!»

اما محکم هلش داد و داد زد: «حرفت رو پس بگیر!» اینک هم خواست متقابلاً او را هل دهد که مداخله کردم.

هر دو را از هم جدا کردم و گفتم: «صبر کنین! اشتباه می‌کنی. من دیوونه نیستم. اون وانمود می‌کرد که دیوونه‌ام. گو اینکه احتمالاً و تمام مدت می‌دونست که باید خاص باشم. البته از یک بابت حق با توئه. من شماها رو لو دادم؛ چون قصه‌های بابابزرگم رو با یک غریبه درمیون گذاشتم.»

اما گفت: «تو تقصیری نداری. از کجا بایستی می‌فهمیدی که ماها واقعی هستیم.»

اینک داد کشید: «معلومه که بایستی می‌فهمیده. آبی که همه‌چی رو بهش گفته بوده. حتی عکس‌های کوفتی ما رو هم نشونش داده بوده!»

من گفتم: «گولان همه‌چیز رو می‌دونست، جز اینکه چطور پیداتون کنه. من هم که راهش رو صاف گذاشتم کف دستش.»

برانوین گفت: «آخه اون بهت حقه زده.»

- اینها رو گفتم که بدونین واقعاً متأسفم.

فقط اما بود که گفت: «عیبی نداره. حالا که همه سالم و زنده‌ایم.»

اینک گفت: «البته فعلاً؛ ولی اون روانی هنوز اونجاست و با توجه به علاقه‌ای که برای به خوردن دادن ما به اون کاواک عزیز دردونه‌شون داره، شرط می‌بندم حتماً خودش یک راه واسه‌ی ورود به حلقه پیدا می‌کنه.»

اما گفتم: «خدای بزرگ! راست می‌گه.»

من هم جواب دادم: «خب پس بهتره قبل از اون بهشون برسیم.»

براونین هم اضافه کرد: «به خصوص قبل از اون جانور.» برگشتیم به سمت براونین که به یخچال ویران شده اشاره می‌کرد؛ تخته‌پاره‌های آوار شده کم‌کم جابه‌جا می‌شدند. «گمونم یگراست بیاد دنبالمون، من هم دیگه خونه‌ای دم‌دست ندارم که رو سرش خراب کنم.»

یکی از ما فریاد زد بدوید! درحالی‌که پیشاپیش همه در حال فرار به سمت تنها جایی بودیم که کاواک‌ها دستشان به ما نمی‌رسید - حلقه. در تاریکی مطلق از شهر بیرون می‌زدیم، صف نیمه‌پیدای کلبه‌ها کم‌کم جای خودشان را به مزارع روی شیب داد و از آنجا به بعد از سینه‌کش تپه بالا رفتیم؛ باران هم تمام‌مدت مثل ورقه‌ای صاف روی زمین پهن می‌شد و مسیرمان را لغزان و ناامن می‌کرد.

اینک یک بار لیز خورد و افتاد؛ بلندش کردیم و همگی به دویدن ادامه دادیم. نزدیک تارک تپه که رسیدیم زیر پای براونین خالی شد و تا بتواند دستش را جایی بند کند، شش هفت متری پایین رفت. من و اما برای کمک به او برگشتیم، همان‌موقع بود که به پشت سرمان نگاهی انداختم، شاید توانستم چیزی از آن مخلوق ببینم؛ ولی فقط بارانی شلاق‌وار و سیاه بود که همه‌جا دیده می‌شد. استعداد من برای دیدن کاواک‌ها در غیاب نور بی‌فایده بود. بعد که نفس‌زنان دوباره به قله رسیدیم، پرتو درازی از نور چراغ‌قوه دل‌شب را شکافت و برگشتم و آن را دیدم. موجود خیلی پایین‌تر از ما بود، ولی به سرعت جلو می‌آمد و از زبان‌هایش که در گل و لای فرو می‌برد، مثل عنکبوت به عنوان نقطه‌ای اتکا استفاده می‌کرد.

فریاد کشیدم: «بریم!» و همگی روی باسن نشستیم و تمام راه را تا پایین تپه و سطح صافی که بتوانیم روی آن بدویم، سر‌خوردیم.

نور چراغ را دوباره دیدیم که از دفعه‌ی قبل هم نزدیک‌تر بود. به این ترتیب ممکن نبود بتوانیم جایش بگذاریم. تنها امیدمان این بود که به نوعی منحرفش کنیم.

فریاد زد: «اگه دستش به ما برسه همه رو می‌کشه، ولی اگه جدا بشیم مجبور می‌شه انتخاب کنه. من دنبال خودم می‌کشونمش و از راه دورتر سعی می‌کنم تو باتلاق گمش کنم. شماها بهتره هرچه زودتر وارد حلقه بشین!»

اما داد کشید: «زده به سرت! اگر هم کسی قرار باشه بمونه، منم! می‌تونم با آتش باهاش بجنگم!»

جواب داد: «آره، ولی نه زیر این بارون، به خصوص که حتی نمی‌تونی ببینیش!»

اما باز با فریاد گفت: «من نمی‌گذارم خودت رو به کشتن بدی!»

برای جر و بحث فرصت نبود. پس برانوین و اینک به دو رفتند و من و اما هم از مسیر بیرون زدیم به این امید که کاواک دنبال ما بیاد، که او هم آمد. دیگر به قدری به ما نزدیک شده بود که برای اینکه بفهمم کجاست، نیازی به دیدن نور چراغ‌قوه‌اش نبود؛ همان پیچ و تایی که دل و روده‌ام برمی‌داشت کافی بود.

دو نفری از مزرعه‌ای پر از چاله و چوله می‌گذشتیم، مدام سکندری می‌خوردیم و با کمک هم بلند می‌شدیم و با این حرکات ریشه‌وار پیش می‌رفتیم. روی زمین دنبال قلوه‌سنگ‌هایی می‌گشتم که در صورت لزوم به عنوان سلاح استفاده کنم که ناگهان از دل تاریکی بنایی پیدا شد - یک آلونک مخروبه با پنجره‌هایی شکسته و بدون در که با آن حال هراسان نتوانستم بشناسمش.

با نفس‌هایی بریده گفتم: «باید یک‌جا قایم بشیم!»

همان‌طور که به طرف آلونک می‌دویدیم دعا می‌کردم: خدایا، این مخلوق را خنگ و کورش کن، قَسَمَت می‌دهم خنگ و کورش کنی! یک دور طولانی زدیم به این امید که نیند وارد خانه شده‌ایم.

وقتی به پشت خانه رسیدیم، اما فریاد زد: «صبر کن!» او یکی از کاغذ‌پنیرهای اینک را از زیر بارانی‌اش بیرون کشید و به سرعت آن را دور تکه سنگی که از زمین بیرون زده بود بست و نوعی سنگ‌قلاب درست کرد. آن را کف دستش گرفت تا آتش بگیرد و بعد هم تابش داد و به فاصله‌ای دور از خودمان انداخت. سنگ جایی وسط باتلاق فرود آمد و کورسویی نشان داد.

اما در توضیح این عملش گفت: «باید منحرفش کنیم.» بعد هم برای اختفا، به دو خودمان را به تاریکی محض درون آلونک رساندیم.

از دری رد شدیم که از یک لولایش آویزان بود و انگار وارد دریایی ظلمانی و پر از بوهای مختلف شدیم. وقتی پاهایمان توی چیزی حال به هم زن فرو رفت، یادم آمد کجا رسیده بودیم. اما نجوا کرد: «آی، این دیگه چیه؟» و بعد بازدم حیوانی هردومان را از جا پراند. خانه پر از گوسفندانی بود که از گزند آن شب ناخوشایند مثل خودمان به آنجا پناه آورده بودند. چشم‌هایمان که به تاریکی عادت کرد، تازه چشم‌هایشان را که در تاریکی برقی کدر داشت و فقط ما را نگاه می‌کرد، دیدیم - ده‌ها رأس گوسفند آنجا بود.

اما با حالتی مشمنز شده پایش را بالا آورد و پرسید: «این همون چیزیه که فکر می‌کنم، آره؟»
جواب دادم: «اصلاً بهش فکر هم نکن. بیا، باید از این در فاصله بگیریم.»

هر دو جلوتر رفتیم و از لابه‌لای هزارتوی حیوانات وحشت‌زده که از جلومان فرار می‌کردند، رد شدیم. وارد سرسرای باریکی شدیم و به اتاقی با تک پنجره‌ای بلند رسیدیم که هنوز از چارچوب بیرون نیامده بود و می‌شد پشتش از سرمای شب در امان ماند - چیزی که درباره‌ی هیچ کدام دیگر از اتاق‌ها صدق نمی‌کرد. به زور خودمان را به دورترین گوشه‌ی اتاق رساندیم و پشت دیواری از گوسفندهای عصی و وحشت‌زده چمباتمه زدیم و گوش خواباندیم.

سعی کردیم خیلی هم داخل پشکل‌ها فرو نرویم، ولی عملاً کار دیگری هم نمی‌شد کرد. پس از یک دقیقه زل زدن به تاریکی، کم‌کم توانستم چیزهایی را در اتاق ببینم. چند کارتن و صندوق در گوشه‌ای از اتاق روی هم چیده شده بود و پشت سرمان روی دیوار، ابزارآلات زنگ‌زده‌ای آویزان بود. دنبال چیزی می‌گشتم که به قدر کافی تیز باشد تا به عنوان سلاح استفاده کنم. وقتی چیزی دیدم که شبیه یک قیچی غول‌پیکر بود، بلند شدم که برش دارم.

اما گفتم: «مگه می‌خواهی پشم گوسفندها رو بچینی؟»
- کاجی به از هیچ چیه.

همان‌طور که قیچی را از روی دیوار برمی‌داشتم، سر و صدایی از بیرون شنیدم. گوسفندها با بی‌قراری بعبع کردند و بعد زبانی دراز و سیاه از لای شیشه‌های شکسته‌ی پنجره آهسته وارد شد. به ساکت‌ترین روش ممکن دوباره کف اتاق نشستم. اما دستش را روی دهانش گذاشت که صدای تنفسش را هم خفه کند.

زبان مثل پریسکوپ زیردریایی شروع به کند و کاو در اتاق کرد، انگار هوا را می‌چشید. خوشبختانه

مثل اینکه ما در بوگندوترین اتاق کل جزیره پناه گرفته بودیم. لابد آن همه رایحه‌ی گوسفندی، بوی ماها را مخفی نگه داشته بود، چون بعد از دقیقه‌ای انگار مخلوق حوصله‌اش سر رفت و زبانش را از پنجره پس کشید. صدای دور شدن قدم‌هایش را هم شنیدم.

دستِ ما از روی دهانش پایین آمد و نفس لرزان کشید و پیچ‌پیچ کرد: «گمونم طعمه رو گرفت.»
گفتم: «می‌خوام یک چیزی رو بدونی. اگه از اینجا جون سالم به در بردیم، موندنی شده‌ام.»
- راستی می‌گی؟

- دیگه نمی‌تونم برگردم خونه. به خصوص حالا که این همه اتفاق افتاده. به هر حال هر کمکی از دستم بر بیاد رو به تو و بقیه مدیونم. تا وقتی من نیومده بودم جای همگی تون کاملاً امن بود.

اما گفتم: «اگه از اینجا جون سالم به در ببریم، اون وقت دیگه از هیچ‌چی پشیمون نیستیم.»
پس از چند لحظه صدای بعیع وحشت‌زده‌ای از اتاق مجاور بلند شد. گوسفندها از ترس به حرکت درآمدند و میان ما فاصله انداختند و بعد هم آن قدر عقب آمدند که هر دو ما را به دیوار چسبانند.
آن مخلوق آن قدر هم که خیال می‌کردیم کودن نبود.

صدای پیش آمدنش را به سمت خودمان می‌شنیدیم. اگر بختی برای فرار هم داشتیم دیگر فرصتش گذشته بود، برای همین بیشتر در داخل آن خاک متعفن فرو رفتیم و دعا کردیم از ما بگذرد.

بویی حتی تندتر از بوهای کل خانه بینی‌ام را آزار داد و وجودش را در آستانه‌ی در اتاق حس کردم. تمام گوسفندها بلافاصله از در فاصله گرفتند و مثل یک گله‌ماهی با هم جابه‌جا شدند و چنان ما را به دیوار فشار دادند که نفسمان از سینه برآمد. یک جا ایستاده بودیم و جیک نمی‌زدیم. برای لحظاتی ترسناک و تحمل‌ناپذیر، تنها صدای بعیع گوسفندها و سم کوبیدن‌های بی‌قرارشان شنیده می‌شد. سپس فریاد گرفته‌ای ناگهانی و درمانده بلند شد و همان‌طور ناگهانی ساکت شد و جایش را به صدای شکافتن و شکستن استخوان داد. بی‌آنکه چیزی ببینم، فهمیدم که گوسفندی را از هم دریده بود.

آشوبی به پا شد. حیوانات وحشت‌زده به هم می‌کوبیدند و آن قدر ما دو نفر را به دیوار کوبیدند که سرمان گیج رفت. کاواک عربده‌ای گوش‌خراش کشید و یکی بعد از دیگری گوسفندها را به نیش‌های بزاق چکانش می‌کشید، از هر کدام یک تکه‌ی خون‌چکان می‌کند و مانند شاهی شکم‌چران و قرون وسطایی لقمه‌ی بعدی را از غذای دیگری برمی‌داشت و ته‌مانده را دور می‌انداخت. این کار را

آن قدر تکرار کرد و تکرار کرد تا راهش را به سوی ما باز کند. از ترس فلج شده بودم. برای همین درست نمی‌توانم آنچه پس از این رخ داد را به دقت تعریف کنم.

تک‌تک غرایزم فریاد می‌زدند که همان‌طور در خفا بایستم و بیش از پیش خودم را در آن فضولات پنهان کنم، ولی یک فکر درست از درون آن همه وحشت سر بلند کرد - اجازه نمی‌دهم ما را وسط این همه مشکل بکشد - اما را به پشت بزرگ‌ترین گوسفندی که می‌دیدم هل دادم و مثل برق به سمت در اتاق رفتم.

در، در فاصله‌ی سه متری و بسته بود. در عین حال که کلی گوسفند سر را هم قرار داشتند، ولی من مثل یک قهرمان راگی به همه تنه زدم و رد شدم. با یک شانه به در کوبیدم و در محکم باز شد.

افتان و خیزان بیرون و زیر باران رفتم و فریاد زدم: «بیا منو بگیر، حروم‌زاده‌ی بدترکیب!» فهمیدم که مرا دیده است، چون زوزه‌ای هولناک کشید و گوسفندها سراسیمه از در خارج شدند و از کنارم گذشتند. سر پا بلند شدم و وقتی مطمئن شدم که دنبال من است، نه اما، به سمت باتلاق منحرف شدم.

حس می‌کردم که در تعقیب من است. اگر هنوز قیچی در دستم نبود می‌توانستم تندتر از این بدم - انگار دلم نمی‌آمد قیچی را بیندازم - بعد زمین زیر پایم نرم شد و فهمیدم که دیگر در منطقه‌ی باتلاقی‌ام.

دو مرتبه کاواک به قدری نزدیکم شد که زبانش مثل شلاق به پشتم کوبیده شد و همان دو بار هم یقین داشتم که الان است مثل کمندی به گردنم بیفتد و به قدری آن را فشار دهد که مخم بترکد، اما مخلوق لغزید و عقب افتاد. تنها دلیلی که توانستم تا وقتی سرم روی گردنم بود خودم را به تل سنگ برسانم، این بود که دقیقاً می‌دانستم کجا باید پا بگذارم؛ به لطف اما توانستم از آن مسیر در تاریکی تقریباً محض و آن هم در چیزی مانند یک گردباد، بگذرم.

با چنگ و دندان خودم را به آن تل سنگی رساندم، دورش زدم و وقتی ورودی را دیدم داخلش شیرجه رفتم. داخلش مثل قیر سیاه بود، ولی اهمیتی نداشت - فقط برای کسب امنیت باید خودم را به دهلیز می‌رساندم. روی چهار دست و پا افتادم، چون سر پا ایستادن هم زمانی می‌خواست که نداشتم. تقریباً به نیمه‌راه انتهای راهرو رسیده بودم و دیگر خیال می‌کردم می‌توانم برای ادامه‌ی بقا خوشبین باشم که ناگهان حس کردم دیگر نمی‌توانم جلوتر بروم. یکی از زبان‌ها منم را گرفته بود.

کاواک دو زبانش را به دو سنگ کتیبه‌ی دو طرفِ ورودیِ تونلِ قلاب کرده بود و با بدنش مثل درِ بطریِ ورودیِ تونل را بسته بود. زبانِ سومش هم مرا مثل قلاب ماهیگیری گرفته بود و به سمت او می‌کشید.

به کف زمین چنگ انداختم، ولی کف تونل سنگریزه‌ی خالی بود و پنجه‌هایم به چیزی گیر نکرد. به پشت خوابیدم و با دست آزادم به برآمدگی سنگ‌ها چنگ انداختم، اما سرعت حرکتم بیش از حد زیاد بود. سعی کردم با قیچی پشم‌چینی روی زبانش بکوبم، اما خیلی عضلانی و سخت بود؛ درست مانند طنابی از ماهیچه‌ها به هم پیچیده، و قیچی من هم کند و زنگ‌زده بود. برای همین چشم‌هایم را بستم، چون نمی‌خواستم آخرین چیزی که می‌دیدم آرواره‌های پر از دندان‌هایش باشد. بعد هم قیچی را دو دستی جلو خودم گرفتم. زمان انگار به کندی می‌گذشت، دست‌کم مثل همان‌طور که در موقع تصادف خودروها یا قطار یا هنگام سقوط آزاد از هواپیما تعریف می‌کنند، بعد از آن تنها چیزی که حس کردم به لرزه درآمدن استخوان‌هایم بود که ناشی از کوبیده شدنم به دهان کاواک بود.

نفسم یکباره از سینه بیرون زد و صدای جیغی را شنیدم. هر دو با هم از تونل بیرون پرت شدیم از تل سنگی پایین غلتیدیم و توی باتلاق افتادیم. وقتی دوباره چشم باز کردم، دیدم که قیچی‌ام تا دسته در کاسه‌ی چشم جانور فرو رفته بود. مثل ده تا سگ اخته کرده روزه می‌کشید، روی گل و لای می‌غلتید و دست و پا می‌زد. مایعی سیاه و چرکین هم از دور و اطراف دستگیره‌های زنگ خورده‌ی قیچی قلپ‌قلپ بیرون می‌ریخت.

حس می‌کردم در حال مرگ است و زندگی ذره‌ذره از وجودش بیرون می‌رفت. فشار زبان‌ش روی منج پایم کمتر می‌شد و تفاوتی را هم در وجود خودم حس می‌کردم. انگار آن مشت‌شدگی عضلات شکم اندک‌اندک سست و آزاد می‌شد. بالاخره مخلوق از حرکت افتاد و در برابر چشمم ناپدید شد. زیر گل و لای باتلاق فرو رفت و ورقه‌ای از خون سیاه تنها اثر بازمانده از آن موجود بود.

حس می‌کردم باتلاق مرا هم همراه آن مخلوق پایین می‌کشید. هرچه بیشتر دست و پا می‌زدم، انگار بیشتر مرا به درون می‌مکید. فکر کردم چقدر عجیب است که اگر هزار سال بعد ما دو تا را با هم در این گودال پیدا کنند.

تلاش کردم با دست و پا زدن خودم را به زمین سخت برسانم، اما فقط موفق شدم بیشتر فرو روم. گل و لجن انگار از سر و کولم بالا می‌رفت، از بازوهایم، به سینه‌ام رسید و بعد مثل کمندی دور گردنم حلقه شد.

با فریاد کمک خواستم - و کمک به شکلی معجزه‌آسا، به شکل چیزی که اول خیال کردم کرم شب‌تاب باشد، سراسیمه از راه رسید، صدایِ ما را شنیدم که مرا صدا می‌زد و جوابش را دادم.

یک شاخه‌ی درخت وسط آب افتاد. شاخه را گرفتم و اما کشیدش، وقتی بالاخره از باتلاق بیرونم کشید دندان‌هایم چنان می‌لرزید که نمی‌توانستم سرپا بایستم. اما هم با تنی لرزان همان‌جا نشستم. با خودم گفتم: کشتمش. واقعاً خودم کشتمش. در تمام مدتی که صرف ترسیدن کرده بودم، حتی خوابش را هم نمی‌دیدم بتوانم یکی‌شان را بکشم.

احساس قدرت می‌کردم. حالا دیگر می‌توانستم از خودم دفاع کنم. می‌دانستم که هرگز نمی‌توانم به نیرومندی پدر بزرگم شوم، ولی یک بزدل چُلَمَن هم نبودم. می‌توانستم آنها را بکشم.

برای امتحان هم شده با صدای بلند آن کلمات را ادا کردم. «مرده. من کشتمش.»

بعد هم زدم زیر خنده. اما هم با خنده‌ی من خندید و گفت: «می‌دونستم که آبی رو سربلند می‌کنی.»

کمی بعد از سکوت اما نجواکنان گفت: «قبلاً که گفתי می‌مونی، راست بود؟»

گفتم: «می‌مونم. البته اگه خانم پریگرین اجازه بده.»

- معلومه که می‌ده. خودم اجازه‌اش رو می‌گیرم.

- بهتره قبل از اون کار، روان‌پزشک من رو پیدا کنیم و اون سلاح رو از دستش در بیاریم.

قیافه‌اش دوباره جدی شد و گفت: «آره، نباید وقت تلف کرد.»

باران را پشت سر گذاشتیم و وارد سرزمین دود و غوغا شدیم. حلقه هنوز برنگشته بود و باتلاق پر بود از دهانه‌های اصابتی بمب‌ها؛ آسمان را هواپیما برداشته بود و زبانه‌های عظیم آتش نارنجی‌رنگ از پس ردیف درختان دوردست سر به فلک می‌کشید. خواستم پیشنهاد کنم منتظر برگشت حلقه و دیروز شدن امروز شویم تا همه‌ی اینها ناپدید شود و بتوانیم به خانه برگردیم که ناگهان دو بازوی قدرتمند از پشت مرا گرفت.

برانوین با هیجان گفت: «پس تو زنده‌ای!» اینک و هیو همراهش بودند. وقتی رهایم کرد، بقیه هم جلو آمدند و با من دست دادند و سر تا پایم را ورانداز کردند.

اینک گفت: «ببخش که گفتم خائنی. خوشحالم که زنده‌ای.»

جواب دادم: «اتفاقاً من هم همین‌طور.»

هیو بالا تا پایینم را خوب واریسی کرد و گفت: «همه چیزت سر جاشه؟»

هر دو دست و پایم را محکم تکان دادم و گفتم: «دو تا دست و دو تا پا؛ بفرما. دیگه لازم نیست نگران

کاواک هم باشین، خودمون کشتیمش.»

اما با افتخار گفت: «بابا بی خیال تواضع شو! تو کشتیش.»

هیو گفت: «محشر کردی!» ولی نه او و نه دو نفر دیگر به زور هم نتوانستند تبسمی بکنند.

پرسیدم: «صبر کن ببینم، خبری شده؟ شما سه تا چرا تو خانه نیستین؟ خانم پریگرین کجاست؟»

برانوین با لبی لرزان گفت: «رفته. خانم آووست هم همین طور. اون بُردشون.»

اما گفت: «خدا رحم کنه.» کار از کار گذشته بود.

هیو با سری فروافتاده تعریف کرد: «اون با یک تپانچه اومد. اول خواست کلیر رو گروگان بگیره، ولی اون با دهن پشت سرش گازش گرفت. واسه همین به جاش من رو گرفت. سعی کردم باهاش بجنگم، ولی با ته قبضه‌ی تپانچه‌اش کوبید پس سرم.» با نوک انگشت پشت لاله‌ی گوشش را لمس کرد و دید که سر انگشتانش هنوز خونی است. «همه رو توی زیرزمین حبس کرد و گفت که اگه خانم پریگرین و خانم آووست به شکل پرنده درنیا، یک سوراخ هم توی سرم درست می‌کنه. اون دو تا مجبور شدن و اون هم هر دوشون رو کرد تو قفس.»

اما گفت: «قفس هم آورده بود؟»

هیو با حرکت سر تأیید کرد: «آره، خیلی هم کوچک بود، طوری که نمی‌تونستن توش نفس بکشن یا تکنون بخورن. اول فکر کردم یک گلوله هم نثار من می‌کنه، ولی من رو هم انداخت پیش بقیه تو زیرزمین و با دوتا پرنده در رفت.»

اینک به تلخی گفت: «وقتی برگشتیم هنوز همون جا بود. درست مثل یک مشت ترسو قایم شده بودن.»

هیو فریاد زد: «ما که قایم نشده بودیم. اون ما رو حبس کرده بود! می‌تونست ماها رو هم با تیر بزنه!»

اما با تشر گفت: «بسه دیگه! کدوم طرف رفت؟ شماها چرا نرفتین دنبالش؟»

برانوین گفت: «ما نمی‌دونیم کجا رفت. امیدوار بودیم شماها دیده باشیدش.»

اما با نومی‌دی لگدی به یکی از قلوه‌سنگ‌های تل کوبید و گفت: «نه، ما ندیدیمش!»

هیو چیزی از زیر پیراهنش بیرون کشید. یک عکس کوچک بود. «قبل از رفتن این رو تو جیبم چپوند.

گفت که اگه دنبالش کنیم این اتفاق می‌افته.»



قار قار قار

برانوین عکس را از دست هیو قاپید. نفس در سینه‌اش حبس شد و بعد گفت: «وای، این خانم ریونه؟»

هیو صورتش را با دست‌هایش مالید و گفت: «فکر کنم خانم کراو باشه.»
اینک نالید: «پس همینه. اونها دیگه مرده‌ان. همیشه می‌دونستم یک روز این طور می‌شه!»
اما با فلاکت گفت: «ماها هیچ وقت نباید از خانه بیرون می‌رفتیم. حق با میلارد بود.»
در حاشیه‌ی آن طرف باتلاق بمبی افتاد و پس از شوک خفه‌ی انفجارش بارانی از لجن و کثافت را کُند و فرو ریخت.

گفتم: «صبر کن ببینم. اولاً از کجا معلوم این خانم کراو باشه یا خانم ریون. شاید عکس یک کلاغ معمولیه. گولان اگه می‌خواست خانم پریگرین و خانم آووست رو بکشه، واسه چی زحمت دزدیدنشون رو به خودش می‌داد؟ اگه می‌خواست بمیرن، تا حالا مرده بودن.» بعد رو به اما کردم. «ماها هم اگه نرفته بودیم، مثل بقیه تو زیرزمین حبسمون می‌کرد و یک کاواک هم هنوز برای خودش ول می‌گشت!»

اما گفت: «لازم نیست مراعات حالم رو بکنی. تقصیر توئه که این اتفاق‌ها افتاده!»
- ده دقیقه پیش که می‌گفتی خیلی خوشحالی!
- ده دقیقه پیش خبر نداشتم خانم پریگرین رو دزدیده‌ان!
هیو گفت: «می‌شه بس کنین! الان مسئله‌ی مهم اینه که پرنده رو بردن و ما هم باید برش گردونیم!»
گفتم: «باشه، پس بگذار فکر کنیم. تو اگه جای نابشر بودی، دوتا ایمبراین ربوده‌شده رو کجا می‌پردی؟»

اینک جواب داد: «بسته به اینه که می‌خوام باهاشون چه کار کنم، ولی ما که نمی‌دونیم.»
اما گفت: «اول از همه باید از جزیره ببرمش بیرون. پس یک قایق لازم دارم.»
هیو پرسید: «آخه کدوم جزیره. اونی که تو حلقه‌ست یا اونی که بیرونه؟»
من گفتم: «بیرونیه رو که توفان داره داغون می‌کنه. اونجا هیچ کس با قایق جلوتر از چهار قدم نمی‌تونه بره.»

اما که انگار کمی امیدوار شده بود، گفت: «پس باید تو حلقه‌ی خودمون باشه. خب پس ماها اینجا

معطل چی هستیم؟ بریم سمت بندرگاه!»

اینک گفت: «البته شاید تو بندرگاه باشه. یعنی اگه تا حالا نرفته باشه. اگر هم تا حالا نرفته باشه و ما بتونیم تو این تاریکی یک جوری پیداش کنیم، اون هم اگه بین راه ترکشی چیزی دل و روده مون رو پاره نکنه، باز هم موضوع اون تپانچه که داره باقی می‌مونه. یعنی همگی زده به سرتون؟ ترجیح می‌دین پرنده رو بدزدن - یا با یک تپانچه طرف بشین؟»

هیو فریاد زد: «خیلی خب! اصلاً بیاین بی خیال همه چی بشیم و برگردیم خانه، خب؟ دوست داری قبل از خواب یک فنجان چای داغ هم برات بیارن؟ گور پدرش، اصلاً بیا تا پرنده نیست، بریم دخل شربت‌ها رو بیاریم!» هیو دیگر زار می‌زد و با عصبانیت اشک‌هایش را پاک می‌کرد. «آخه بعد این همه خدمتی که به ما کرده، چطور دلت می‌یاد همین طوری دست رو دست بگذاری؟»

پیش از اینکه اینک بتواند جوابی بدهد، یک نفر از توی کوره‌راه صدایمان کرد. هیو جلو رفت، چشم‌هایش را تنگ کرد که بهتر ببیند و بعد از لحظه‌ای قیافه‌ی عجیبی به خودش گرفت و گفت: «فیوناست.» تا آن روز تا به حال ندیده بودم فیونا حتی جیک بزند. وسط آن همه سر و صدای هواپیماها و شوک انفجارهای دوردست فهمیدن اینکه چه می‌گفت ناممکن بود. برای همین دوان دوان به باتلاق زدیم.

به کوره‌راه که رسیدیم نفسمان به شماره افتاده بود و فیونا هم بس که داد کشیده بود صدایش زمخت و خشدار شده بود؛ چشم‌هایش هم مثل موهایش وحشی و بی‌قرار نشان می‌داد. بلافاصله ماها را کشید و بعد شروع کرد به هل دادن ما به طرف شهر؛ با چنان حرارتی با لهجه‌ی غلیظ ایرلندی‌اش حرف می‌زد و داد می‌کشید که هیچ کدام چیزی نمی‌فهمیدیم. هیو لحظه‌ای آرامش کرد و گفت که آهسته‌تر حرف بزند.

فیونا نفس عمیقی کشید. تمام شب بدنش مثل بید می‌لرزید و بعد به پشت سرش اشاره کرد: «میلارد رفته دنبالش! وقتی مردک ما رو تو زیرزمین زندانی کرد، میلارد مخفی شده بود. وقتی هم یارو زد به چاک میلارد تعقیبش کرد!»

گفتم: «به کدوم طرف؟»

- ما یک قایق داریم.

اما فریاد زد: «دیدین گفتم! به طرف بندرگاه!»

فیونا گفت: «نه، قایق خودت رو گفتم، اما، همونی که فکر می‌کنی هیچ‌کی ازش خبر نداره و توی اون پلاژ کوچیکه‌ی خودت قایمش می‌کنی. با قفس سوارش شد و همین‌که راه افتاد، گیر گرداب‌های کشنده افتاد و اوضاع که بدتر شد رفت و کنار صخره‌ی چراغ دریایی لنگر انداخت؛ هنوز هم همون جاست.»

دیوانه‌وار به سمت چراغ دریایی دویدیم. وقتی به پرتگاه مشرف به فانوس رسیدیم متوجه شدیم که بقیه‌ی بچه‌ها روی علف‌های ضخیم دریایی روییده نزدیک لبه‌ی پرتگاه نشسته‌اند.

میلارد یواشکی گفت: «بیابین پایین!»

چهار دست و پا پایین خزیدیم و خودمان را به آنها رساندیم. همه تنگ هم چمباتمه زده و پشت کپه‌ای علف دریایی پنهان شده بودند و به نوبت مراقبت از چراغ دریایی را به عهده می‌گرفتند. قیافه‌هایشان بهت‌زده بود - به خصوص کوچک‌ترها - و انگار هنوز درست نفهمیده بودند چه کابوسی بر سرشان نازل شده بود. پس طبیعی بود، درست درک نکنند که از چنگ چه کابوسی جان به در برده بودیم.

از وسط علف‌ها تا لب پرتگاه سینه‌خیز رفتم و سرک کشیدم. بعد از کشتی غرق شده، قایق پاروییِ اما را دیدم که به صخره‌ها بسته شده بود. گولان و ایمبراین در معرض دید نبودند.

گفتم: «اونجا داره چه کار می‌کنه؟»

میلارد جواب داد: «فقط خدا می‌دونه. شاید منتظر کسیه که بیاد دنبالش، یا منتظر پایین رفتن مده که بتونه پارو بزنه و بره.»

اما با تردید گفت: «با زورق فسقلی من؟»

- گفتم که فقط خدا می‌دونه.

برقی پرتقالی‌رنگ در آسمان جست و همه سرهایمان را دزدیدیم؛ سه انفجار پشت هم و سریع گوش‌هایمان را گر کرد.

اما پرسید: «میلارد، هیچ بمبی این طرف‌ها نمی‌افته؟»

میلارد جواب داد: «پژوهش‌های من فقط درباره‌ی انسان‌ها و جانورانه. نه بمب‌ها.»

اینک گفت: «آره، جون خودت خیلی هم به دردمون خورده.»

من از اما پرسیدم: «این طرف‌ها قایق دیگه‌ای پنهان نکردی؟»

او گفت: «متأسفانه، نه. مجبوریم تمام راه رو تا اونجا شنا کنیم.»

میلارد گفت: «تا اونجا شنا کنیم که چی بشه؟ با گلوله تکه تکه مون کنه؟»

اما جواب داد: «بالاخره یک کاری می کنیم.»

میلارد آهی کشید: «به به، معرکه ست: خودکشی ابتکاری.»

اما به هر دوی ما نگاه کرد: «خب؟ کسی فکر بهتری نداره؟»

اینک گفت: «اگه سربازهام بودن...»

میلارد گفت: «تو آب که می افتادن از هم وا می رفتن.»

اینک سرش را پایین انداخت، بقیه هم ساکت شدند.

اما گفت: «پس تصویب شد. کی می یاد؟»

من دستم را بالا بردم. برانوین هم داوطلب شد. میلارد گفت: «یکی رو هم لازم داریم که نابشر اون رو

نینه. اگه لازمه من رو هم ببرین.»

اما گفت: «همین چهارتا کافیه. امیدوارم شناگرهای خوبی باشین.»

دیگر فرصتی برای پشیمان شدن یا خداحافظی طولانی نبود. بقیه برایمان آرزوی موفقیت کردند و راه افتادیم.

بارانی هایمان را درآوردیم و مثل کماندوها با حالتی قوز کرده، به سرعت وسط علف ها پیش رفتیم تا به کوره راهی رسیدیم که به لب دریا می رفت. به پشت خوابیدیم و روی ماسه ها سر خوردیم و بهمنی از ماسه زیر پاها و توی شلوارهایمان ساختیم.

ناگهان انگار پنجاه تا اره‌ی موتوردار بالای سرمان روشن شد، سرمان را که دزدیدیم هواپیمایی غرش کنان از بالای سرمان گذشت و باد پشتش موهایمان را آشفته و توفانی از ماسه هوا کرد. آرواره هایمان را به هم فشار دادیم و منتظر ماندم ترکیدن بمبی تکه پاره مان کند، اما خبری نشد.

به رفتن ادامه دادیم. به ساحل که رسیدیم، اما هر چهار نفر را دور هم جمع کرد.

او گفت: «یک کشتی شکسته بین راه اینجا و چراغ دریایی هست. تا اونجا دنبال یابین. تو آب هم سرتون رو بدزدید. نگذارید ببیندتون. به کشتی شکسته که رسیدیم، دنبال طرف می گردیم و تصمیم می گیریم چه کار کنیم.»

برانوین گفت: «پس بریم ایمبراین خودمون رو پس بگیریم.»

سینه خیز به سمت امواج رفتیم و به شکم وارد آب سرد دریا شدیم. اولش آسان بود، ولی هرچه بیشتر

از ساحل دور می‌شدیم، جریان آب بیشتر ما را به سمت ساحل پس می‌زد. هواپیمای دیگری از بالای سرمان گذشت و پشنگی آزاردهنده از آب را بر سرمان ریخت.

تا به کشتی شکسته برسیم نفسمان تنگ شده بود. همان‌طور که به بدنه‌ی زنگ‌زده‌ی کشتی چسبیده بودیم و فقط سرهایمان از آب بیرون بود، به سمت چراغ دریایی و جزیره‌ی سترون و کوچکی که فانوس را در خود جا داده بود چشم دواندیم، اما اثری از درمانگر کله‌شق من دیده نمی‌شد. قرص کامل ماه در ارتفاع کمی از افق معلق بود و هر از گاهی از پشت دودهای ناشی از بمباران آبسنگ‌ها، مانند همزادِ جَنّی فانوس دریایی سر برمی‌آورد و نورافشانی می‌کرد.

آن قدر دست به دست از کنار بدنه‌ی کشتی شکسته جلو رفتیم تا به انتهای بدنه رسیدیم و از آنجا تا رسیدن به تخته‌سنگ‌های پای فانوس دریایی فقط پنجاه متر شنا در آب‌های آزاد باقی بود.

اما گفت: «به نظر من باید این کار رو بکنیم: اون فهمیده که وین چقدر پر زوره، پس از همه براش خطرناک‌تره. من و جیکوب پیداش می‌کنیم و سرش رو گرم می‌کنیم تا وین یواشکی بره پشتش و محکم بکوبه تو فرق سرش. وظیفه‌ی میلارد هم اینه که تو همین گیر و دار قفس پرنده رو از دستش بقاپه. کسی اعتراضی نداره؟»

انگار در پاسخ این سؤال تیری شلیک شد. اول نفهمیدیم چه بود - شباهتی به شلیک گلوله‌هایی که قبلاً صدایش را شنیده بودیم نداشت. یعنی نیرومند و از دوردست. این یک سلاح کمری سبک بود - که عوض بنگ، صدای تاپ می‌داد - و تا وقتی دومین شلیکش را نشنیدیم و پاشیدن آب را در همان نزدیکی سرمان ندیدیم، متوجه نشدیم که کار گولان بود.

اما فریاد زد: «عقب‌نشینی!» از آب بیرون زدیم و روی عرض بدنه‌ی کشتی دویدیم تا به طرف مقابل رسیدیم و به آب آزاد شیرجه زدیم. لحظه‌ای بعد همگی از آب سر بلند کردیم و نفس‌زنان دور هم جمع شدیم.

میلارد گفت: «خب، نقشه‌ی خراب شدن روی سر گولان که هیچی!»
گولان دیگر تیراندازی نمی‌کرد، ولی او را می‌دیدیم که جلو در فانوس دریایی سلاح به دست قراول ایستاده بود.

برانوین گفت: «ممکنه خیلی بدجنس و حروم‌زاده باشه، ولی احمق نیست. می‌دونست می‌یایم دنبالش.»

اما روی آب کوبید و گفت: «حالا که دیگه نمی‌تونیم بریم سراغش! اگه بریم آبکشمون می‌کنه!»
میلارد روی بدنه‌ی کشتی رفت و گفت: «به چیزی که نمی‌بینه، شلیک نمی‌تونه بکنه. خودم می‌رم.»
اما گفت: «توی آب که دیگه نامرئی نیستی، خنگ خدا.» حق با او بود - هر جای توی آب می‌رفت،
نوعی تصویر منفی از بدنش در آب شکل می‌گرفت.
میلارد جواب داد: «خودتی. به هر حال، من تمام راه تا جزیره رو دنبالش رفتم، ولی اون هیچ‌چی
نفهمید. گمونم بتونم یک دویست متر دیگه هم جلو برم.»

با این استدلال به سختی می‌شد مقابله کرد، چون تنها راه حل دیگرمان بی‌خیال شدن کل موضوع یا دویدن جلو خط‌آتش گولان بود.

اما گفت: «خیلی خب. اگه فکر می‌کنی واقعاً از عهده‌اش بر می‌آیی، باشه.»
میلارد جواب داد: «بالاخره یکی باید قهرمان‌بازی در بیاره.» بعد هم رفت روی بدنه‌ی کشتی و راه افتاد.

زیر لب گفتم: «آخرین کلمات معروف.»
در دوردست‌ها، گولان را دیدم که در درگاه فانوس دریایی زانو زد و نشانه رفت و بازویش را روی نرده‌ها مستقر کرد.

فریاد زدم: «مراقب باش!» ولی دیگر کار از کار گذشته بود.
تیری شلیک شد و میلارد فریاد کشید.

همه از بدنه‌ی کشتی بالا کشیدیم و به سمتش دویدیم. تقریباً یقین داشتم که من هم تیر می‌خورم و لحظه‌ای تصور کردم در میان سر و صدای شلپ‌شلپ گام‌هایمان روی تنه‌ی کشتی شکسته صدای شلیک گلوله شنیدم، اما صدای شلیک قطع شد - گفتم حتماً مشغول پر کردن سلاحش است - که فرصت تنفسی به ما داد.

میلارد با گیجی توی آب زانو زده بود و از بالاتنه‌اش خون تراوش می‌کرد. برای اولین بار توانستم شکل کلی بدنش را که رنگ خون به خود گرفته بود ببینم.

اما گفت: «میلارد! حالت خوبه؟ یک چیزی بگو!»
میلارد گفت: «باید عذرخواهی کنم. ظاهراً رفتم جلو و صاف وایستادم جلوی تیر.»
اما گفت: «باید جلوی خونریزی رو بگیرم! باید برش گردونیم به ساحل!»
میلارد جواب داد: «چرت نگو! این یارو دیگه نمی‌گذاره این قدر بهش نزدیک بشین. حالا دیگه برین وگرنه به طور قطع دیگه چشمتون به خانم پریگرن نمی‌افته.»

چند تیر دیگر هم شلیک شد و حس کردم یکی وزوزکنان از بیخ گوشم رد شد.
اما فریاد زد: «از این طرف! شیرجه برین!»

اول نفهمیدم منظورش چه بود - ما سی متری از دماغه‌ی کشتی شکسته فاصله داشتیم - ولی بعد دیدم که به کدام سمت می‌رفت. همان سیاه‌چاله‌ی توی بدنه، در ورودی انبار کشتی.

من و برانوین، میلارد را بلند کردیم و دنبالش دویدیم. مرمی‌های فلزی دور و برمان روی بدنه‌ی فلزی کشتی کمانه می‌کرد. انگار یک نفر به سطل آشغال شهرداری لگد می‌پراند.

به میلارد گفتم: «نفست رو حبس کن.» بعد به سوراخی رسیدیم و با پا داخل شدیم و فرو رفتیم. دو سه پله از نردبان که پایین رفتیم، همان‌جا معلق ماندیم. سعی کردم چشم‌هایم را باز نگه دارم، ولی آب شور

بدجوری می‌سوزاندنشان. طعم خونی که از میلارد می‌رفت را در آب حس می‌کردم. اما لوله‌ی تنفس را دستان داد. به نوبت از آن استفاده کردیم. به دلیل دویدن زیاد نفس کم آورده بودم و تک‌نفس‌هایی که هر چند ثانیه از لوله می‌گرفتم برایم کافی نبود. شش‌هایم می‌سوخت و کم‌کم چشمم سیاهی رفت.

یک نفر پیراهنم را کشید. بیا بالا. آهسته خودم را از نردبان بالا کشیدم و بعد من و برانوین و اما فقط به قدری سر از زیر آب بیرون آوردیم که بتوانیم نفس بکشیم. میلارد را هم با لوله‌ی هوا پایین گذاشتیم که جایش امن باشد.

همان‌طور که چشم‌هایمان فقط مراقب فانوس دریایی بود شروع به پیچ کردیم. اما گفتم: «اگه همین‌طور اینجا بمونیم، میلارد از خونریزی تلف می‌شه.» من گفتم: «برگردوندنش به ساحل ممکنه بیست دقیقه‌ای طول بکشه. ممکنه بین راه هم تلف بشه.»

- خب پس بگین چه کار دیگه‌ای می‌شه کرد!

برانوین گفت: «چراغ دریایی نزدیکه. خودمون می‌بریمش اونجا!»

من گفتم: «در این صورت گولان همگی مون رو از خونریزی تلف می‌کنه!»

برانوین گفت: «نه، غلط می‌کنه.»

- چطور مگه؟ تو ضد گلوله‌ای؟

برانوین با حالتی اسرارآمیز جواب داد: «شاید باشم.» بعد نفس عمیقی کشید و از نردبان پایین رفت.

گفتم: «این چی داره می‌گه؟»

اما نگران به نظر می‌رسید: «از کجا بدونم؛ ولی هرچی هست، بهتره عجله کنه.» پایین را نگاه کردم که ببینم برانوین چه کار می‌کند، ولی در عوض یک لحظه میلارد را دیدم که روی پله‌های نردبان در

محاصره‌ی انبوهی از ماهی‌های چراغ‌قوه‌ای قرار گرفته بودند. بعد حس کردم بدنه‌ی کشتی زیر پام می‌لرزد و لحظه‌ای بعد هم برانوین را دیدم که با یک تخته فلز دو متر در یک متر که سوراخ در قسمت بالایی‌اش بود از آب بیرون آمد. برانوین در فولادی انبار را از لولا درآورده بود.

اما پرسید: «حالا با این می‌خوای چه کار کنی؟»

برانوین جواب داد: «می‌رم به فانوس دریایی.» بعد ایستاد و در را جلوش گرفت.

اما فریاد زد: «وین، اون باتیر می‌زند!» بعد هم گلوله‌ای به در خورد. اما درجا کمانه کرد.

گفتم: «معرکه‌ست! به این می‌گن دختر!»

اما خندید و گفت: «وین، تو نابغه‌ای!»

برانوین گفت: «میلارد رو خودم کول می‌کنم. شماها هم پشت من به خط بشین.»

میلارد را از آب بیرون کشیدیم و پشت برانوین گذاشتیم. میلارد گفت: «اون پایین چه باشکوه‌ای! اما، تو چرا هیچ‌وقت حرفی از اون فرشته‌ها بهم نزدی؟»

- کدوم فرشته‌ها؟

میلارد لرزید و صدایش خواب‌زده بود. «همون فرشته‌های سبز خوشگل که اون زیر زندگی می‌کنن.

خیلی مهربون بودن، می‌خواستن من رو با خودشون ببرن بهشت.»

اما که نگران نشان می‌داد جواب داد: «فعلاً کسی قرار نیست بره بهشت. تو فقط خودت رو پشت برانوین سفت نگاه‌دار، باشه؟»

میلارد با همان حالت تهی از درک گفت: «خیلی خب.»

اما پشت میلارد ایستاد و دست‌ها را حائل کرد که اگر خواست بیفتد او را بگیرد. من هم به عنوان نفر آخر ستون عجیب و کوچک کماندوها، عقبه را گرفتم و شروع کردیم به حرکت روی تنه‌ی کشتی شکسته به سمت فانوس دریایی.

هدف بزرگ و روشنی بودیم و گولان بلافاصله شروع کرد به خالی کردن خزانه‌ی تپانچه‌اش روی ما. صدای کمانه کردن گلوله‌ها روی در فولادی گرکننده - و همزمان دلگرم‌کننده - بود، ولی بعد از ده دوازده تیر دیگر شلیک نکرد. البته من که آن قدرها خوشبین نبودم گلوله‌هایش ته کشیده باشند. با رسیدن به انتهای بدنه‌ی کشتی، برانوین به دقت و همان‌طور که در فولادی را همچنان مقابلمان گرفته بود وارد آب شد. ستون یکمان تبدیل به دشتبان یک مشت شناگر شد که پشت سر برانوین

شنای سگی می کردند. همان طور که دست و پا می زدیم، اما با حرف زدن با میلارد وادارش می کرد به سؤال هایش جواب بدهد تا بیهوش نشود.

- میلارد، الان نخست وزیر کیه؟

او جواب داد: «معلومه، وینستون چرچیل. حواست کجاست؟»

- پایتخت برمه کجاست؟

- ای خدا، من از کجا بدونم. رانگون^(۱).

- آفرین! حالا بگو تولدت چه روزیه؟

- نمی شه این قدر داد نکشی و بگذاری تو آرامش خونریزی کنم!

طی فاصله ی کوتاه بین کشتی شکسته و فانوس دریایی خیلی طول نکشید. همان طور که برانوین سپرمان را جلو گرفته بود، گولان چند تیر دیگر هم شلیک کرد که ضربه شان تعادل برانوین را بر هم زد. همان طور که پشت سرش پناه می گرفتیم، او تلوتلو خورد و نزدیک بود از پشت از روی تخته سنگ ها بیفتد، که با جمع وزن خودش و در فولادی همگی را با هم له می کرد. اما پشت کمر برانوین را گرفت و هلش داد و بالاخره برانوین و در، تاتی تاتی کنان روی زمین مسطح و خشک قرار گرفتند. ما هم با تنی لرزان از سوز شبانه پشتش جمع شدیم.

جزیره ی سنگلاخ چراغ دریایی در عریض ترین نقطه پنجاه متر پهنا داشت که جزیره ای واقعاً کوچک حساب می شد. پای بدنه ی زنگ زده ی چراغ، ده دوازده پله ی سنگی بود که به دری باز منتهی می شد و گولان همان جا با تپانچه ای در دست به سمت در قراول رفته بود.

خطر را به جان خریدم و از سوراخ گرد وسط در دزدکی نگاهی انداختم. در یک دست قفسی کوچک داشت که دو پرنده ی بی قرار را چنان در آن چپانده بود که عملاً غیر قابل تشخیص از هم بودند.

تیری از بیخ گوشم گذشت و سرم را دزدیدم.

گولان قفس را تکان تکان داد و گفت: «اگه جلوتر بیایید هر دو رو با تیر می زنم!»

من گفتم: «دروغ می گه، چون هر دوشون رو لازم داره.»

اما گفت: «از کجا می دونی؟ این یارو دیوونه ست.»

- خب، نمی شه که همین طور دست رو دست بگذاریم.

برانوین گفت: «بهش حمله می کنیم! چون نمی دونه چه کار کنه، ولی اگه قراره فایده داشته باشه، باید

همین الان شروع کنیم!»

قبل از اینکه بتوانیم پیشنهادش را سبک و سنگین کنیم، دوان دوان به سمت فانوس دریایی دوید. چاره‌ای جز اینکه دنبالش برویم نداشتیم؟- آخر، سپر دفاعی‌مان دست او بود - و لحظه‌ای بعد باران گلوله بود که بر در فولادی می‌بارید و تکه‌سنگ‌هایی را از کنار پاهایمان می‌کند و خرد می‌کرد.

درست مثل آویزان شدن از پشت قطاری بود که با سرعت زیاد حرکت می‌کرد. برانوین خیلی ترسناک شده بود: مثل بربرهای وحشی نعره می‌کشید، رگ‌های گردنش بیرون زده و خون میلارد هم روی پشت و بازوهایش شتک زده بود. در آن لحظه خیلی خوشحال بودم که عوضِ جلو در، پشتِ در فولادی بودم.

به فانوس که نزدیک‌تر شدیم، برانوین فریاد کشید: «برین پشت دیوار!» من و اما، میلارد را گرفتیم و به چپ چرخیدیم که پشت طرف دیگر چراغ دریایی پناه بگیریم. همان‌طور که می‌دویدیم، برانوین را دیدیم که در را بالای سرش بلند کرد و آن را به سمت گولان انداخت.

صدای مهیب اصابت چیزی بلند شد و فریادی دردآلود از پی‌اش شنیدیم و لحظه‌ای بعد برانوین نفس‌نفس‌زنان با صورتی گل انداخته پشت دیوار به ما ملحق شد.

با هیجان گفت: «فکر کنم زدمش!»

اما پرسید: «پرنده‌ها چی شدن؟ هیچ به اون‌ها فکر کردی؟»

- انداختشون. حال جفتشون هم خوبه.

اما با حرارت گفت: «خب بهتر نبود قبل از اینکه دیوونه‌بازی در بیاری و جون همه رو به خطر بندازی، نظر ما رو هم می‌پرسیدی؟»

من با صدایی خفه گفتم: «ساکت!» صدای خفیف کشیده شدن فلزی را شنیدم. «این صدای چیه؟»

اما جواب داد: «داره از پله‌ها بالا می‌ره.»

میلارد با صدای درهم شکسته گفت: «بهتره برین دنبالش.» با تعجب نگاهش کردیم. او به دیوار تکیه داده بود.

من گفتم: «اول باید به تو برسم. کی بلده یک شریان بند درست کنه؟»

برانوین دست به پاچه‌ی شلوارش برد یک تکه از آن را چِر داد و کند. بعد گفت: «خودم بلدم. من جلو خونریزش رو می‌گیرم؛ شماها برین سراغ اون نابشر. یک ضربه‌ی سنگین خورده، ولی هنوز از پا در نیومده. بهش فرصت ندین که نفسش جا بیاد.»

رو به اما کردم و پرسیدم: «تو آماده‌ای بریم سراغش؟»

زبان‌های کوچک از آتش میان دو دستِ اما شعله کشید و جواب داد: «اگه منظورت اینه که بزnm ریختش رو عوض کنم، بی برو و برگرد آماده‌ام.»

من و اما از روی در فولادی کج و معوج شده‌ی کستی که روی پلکان افتاده بود، پریدیم و وارد برج فانوس دریایی شدیم. کل بنا متشکل از یک اتاق باریک و بلند عمودی بود - در واقع یک پلکان غول‌آسا که بیشترش را یک نردبان لُختِ آهنی مارپیچ تشکیل می‌داد - درست مثل یک چوب‌پنبه بازکن عظیم‌الجثه که از کف تا پاگرد سنگی بالا بیش از سی متر ارتفاعش بود. صدای پای گولان را حین بالا رفتن از پله‌ها می‌شنیدیم، ولی داخل برج به قدری تاریک بود که به هیچ وجه نمی‌شد فهمید او تا کجا بالا رفته بود.

من همان‌طور که از دیدن ارتفاع پلکان سرگیجه گرفته بودم، پرسیدم: «تو می‌بینیش؟»

جوابم کمانه‌ی یک گلوله روی دیوار کنار دستم بود که یکی دیگرم هم به دنبالش آمد و بغل پایم کف زمین جا خوش کرد. با قلبی پر تپش کنار پریدم.

اما فریاد زد: «بیا اینجا!» آستینم را گرفت و بیش از پیش کنارم کشید، یعنی جایی که در تیررس گولان نبود - درست زیر خود پلکان آهنی.

دو سه پله که بالا رفتیم، پلکان مثل قایقی توفان‌زده شروع به تاب خوردن کرد. اما که انگشتانش از فرط فشار روی نرده‌ها مثل گچ سفید شده بود گفت: «چه ترسناکه! اگه سالم هم به اون بالا برسم، فقط می‌مونه با دو تا گلوله آزمون استقبال کنه!»

من گفتم: «اگه ما نتونیم بریم اون بالا، شاید بتونیم اون رو بیاریم پایین.» از همان جا که ایستاده بودم شروع کردم به تکان دادن پله‌ها و پا کوبیدن روی پله؛ با این کار امواج تکانه‌ای سختی را تا بالای پلکان می‌فرستادم.

اما انگار که خل شده باشم دو ثانیه‌ای به من زل زد، ولی بعد منظورم را فهمید و او هم شروع کرد به پا کوبیدن و تاب دادن پله‌ها. خیلی زود کل پلکان مثل مار به خود می‌پیچید و تاب می‌خورد.

اما فریاد زد: «اگه همه‌اش یکجا بیاد پایین چی؟»

– دعا کن که نیاد!

تکان‌ها را سخت‌تر از قبل کردیم. باران پیچ و مهره بود که از بالا می‌بارید. نرده‌ها چنان پیچ و تاب می‌داشتند که دیگر نمی‌توانستم توی دست نگهشان دارم. صدای جیغ گولان را شنیدم که مثل مسلسل فحش و ناسزا نثارمان می‌کرد، بعد چیزی پای پلکان دلنگی صدا داد و جلو پایمان قرار گرفت.

اولین چیزی که به فکرم رسید این بود: خدای بزرگ، نکند قفس پرنده باشد – مثل برق از پله پایین رفتم، از کنارِ اما گذشتم و روی کف برج دنبال آن گشتم.

اما فریاد زد: «چه کار می‌کنی؟ الان با تیر می‌زند!»

تپانچه‌ی گولان را پیروزمندانه بالا گرفتم و جواب دادم: «نه، دیگه نمی‌تونه!» تپانچه به دلیل شلیک‌های پی‌پی گرم شده بود و در دستم سنگینی می‌کرد. هیچ نمی‌دانستم هنوز گلوله دارد یا نه، یا اینکه در آن تاریکی چطور می‌توانم متوجه این موضوع بشوم. بیهوده سعی کردم از آن چند درس کوتاه تیراندازی که بابابزرگ به من داده بودم چیزی به یاد آورم، ولی دست آخر فقط دو سه پله‌ای بالا رفتم و خودم را به اما رساندم.

من گفتم: «اون بالا گیر افتاده. باید آهسته جلو بریم و سعی کنیم منطقی باهاش حرف بزنیم، وگرنه خدا می‌دونه چه بلایی ممکنه سر پرنده‌ها بیاره.»

اما با آرواره‌های به هم فشرده جواب داد: «خودم با منطق تو سری باهاش حرف می‌زنم.»

شروع به بالا رفتن کردیم. پلکان چنان سخت و ترسناک تاب برمی‌داشت و چنان باریک بود که فقط می‌شد به ستون یک بالا رفت و باید سرمان را هم می‌دزدیدیم که به پله‌ی بالایی نخورد. خدا خدا می‌کردم هیچ کدام از بست‌هایی که شل کرده بودیم، نقش حیاتی در نگهداری پلکان نداشته باشند.

به بالای پلکان که نزدیک شدیم، حرکتمان را کندتر کردیم. جرأت نداشتم زیر پا را نگاه کنم؛ فقط پاهایم را روی پله‌ها گذاشته بودم. یک دستم به محاذات نرده به جلو می‌سُرید و با دست دیگرم هم تپانچه را گرفته بودم. انگار هیچ چیز دیگری در دنیا وجود خارجی نداشت.

خودم را برای حمله‌ای غافلگیرانه آماده کرده بودم، اما خبری نشد. پلکان به یک پاگرد بزرگ سنگی روباز بالای سرمان ختم می‌شد. سوز سرد هوای شبانگاهی را حس می‌کردم و صدای زوزه‌ی باد را هم می‌شنیدم. تپانچه را جلو گرفتم و سرک کشیدم. اعصابم متشنج و آماده‌ی مبارزه بود، ولی از گولان خبری نبود. یک طرف صورتم فانوس گول‌پیکر چراغ دریایی پشت شیشه‌ای ضخیم می‌چرخید - در چنین فاصله‌ای نورش چنان کورکننده بود که مجبور شدم حین عبورش از برابر صورتم چشم‌هایم را ببندم - در طرف دیگر هم نرده‌ای سست و لرزان قرار داشت. پشت نرده هم فضای خالی بود: ده طبقه فضای خالی و بعد تخته‌سنگ‌ها و دریای خروشان و ناآرام.

پا روی پاگرد باریک گذاشتم و برگشتم که اما را صدا کنم. پشت به محفظه‌ی گرم چراغ دریایی داده بودیم و رویمان به سوز سرد دریا بود. اما نجواکنان گفت: «پرنده همین نزدیکیه. وجودش رو حس می‌کنم.»

تابی به مچ دستش داد و گویی از آتش سرخ و خشمگین کف دستش جان گرفت. چیزی در رنگ و شدت آن آتش بود که نشان می‌داد آن را نه به عنوان منبع نور، بلکه به عنوان سلاح احضار کرده بود. گفتم: «باید جدا بشیم. تو از یک طرف برو، من هم از طرف دیگه می‌رم. این طوری نمی‌تونه از دستمون فرار کنه.»

- من می‌ترسم، جیکوب.

- من هم می‌ترسم، ولی اون زخمی شده و سلاحش هم که پیش ماست.

اما سری تکان داد و از طرف دیگر رفت.

آهسته چراغ را دور زدم - تپانچه را در پنجه می‌فشردم - کم‌کم نمای طرف دیگر پیش چشمم باز می‌شد.

گولان را دیدم که چمباتمه زده، پشت به نرده‌ها داده بود. سرش پایین بود و قفس پرنده را هم میان زانوانش گرفته بود. زخم میان دو ابرویش بدجوری خونریزی می‌کرد و جویبار کوچکی از خون از روی صورتش سرازیر شده بود.

چراغ سرخ کوچکی با گیره به قفس بسته شده بود که هر دو ثانیه یک بار چشمک می زد.
من یک گام دیگر جلو رفتم و او سر بلند کرد که مرا ببیند. خون روی صورتش دلمه بسته بود، یگانه
چشم سفیدش را خون گرفته بود و آب دهانش از گوشه های لب جاری بود. با تنی لرزان ایستاد و
قفس را با یک دست گرفت.

- بگذارش زمین.

خم شد و وانمود کرد دستورم را اجرا می‌کند، ولی در عوض جاخالی داد و سعی کرد فرار کند. من فریاد می‌زدم و دنبالش دویدم، اما همین‌که پشت محفظه‌ی شیشه‌ای چراغ ناپدید شد، درخشش زبانه‌های آتشِ اِما را دیدم که روی بتن بازتاب پیدا کرد. گولان روزه‌کشان به سمت من آمد؛ با یک دست صورتش را پوشانده بود و موهایش هم کز رفته بود.

سریش داد زدم: «ایست!» و همان‌جا فهمید که به تله افتاده بود. قفس را بالا آورد و حائل خودش کرد و محکم تکانش داد. پرنده‌ها جیغی کشیدند و از لای میله‌ها به دستش نوک زدند.

گولان فریاد زد: «همین را می‌خواستی؟ زود باش. من را بسوزان! پس پرنده‌ها هم می‌سوزند! اگر هم با تیر من را بزنی، پرتشان می‌کنم پایین!»

- آگه بزمن توی سرت، نه!

گولان با خنده جواب داد: «تو اگر می‌خواستی هم نمی‌توانستی آن سلاح را شلیک کنی. یادت رفته که من چقدر با روحیه‌ی مفلوک و شکننده‌ات آشنایم. می‌توانم کابوس‌ها را باز بفرستم سراغت.»

تلاش کردم صحنه را نزد خودم تصور کنم: جمع کردن انگشتم دور ماشه و چکاندن آن؛ بعد هم پس زدن سلاح و نتیجه‌ی دردناکش. کجایش سخت بود؟ چرا حتی از فکرش هم دستم می‌لرزید؟ پدر بزرگم چندتا نابشر را کشته بود؟ ده‌تا؟ صدتا؟ اگر الان او به جای من بود، گولان صدباره مرده بود؛ حتی پیش از اینکه بتواند از حالت چمباتمه زدنش جلو نرده‌ها بلند شود، دراز به دراز افتاده بود. آن موقع فرصتی بود که من از دست دادمش؛ نیم ثانیه تردید بزدلانه که ممکن بود به قیمت جان ایمبراین‌ها تمام شود.

چراغ غول‌پیکر با چرخشش از برابرمان گذشت و همگی را غرق در نور کرد. گولان که رویش به چراغ بود چشم‌ها را بست و رو برگرداند: یک فرصت دیگر را هم از دست دادم.

گفتم: «فقط قفس رو بگذار زمین و با ما بیا. لزومی نداره کس دیگه‌ای آسیب ببینه.»

اِما گفت: «معلوم نیست. چون آگه میلارد جون سالم در نبره، من یکی ممکنه در این مورد تجدیدنظر کنم.»

گولان گفت: «تو می‌خواهی من را بکشی؟ باشد، زود باش تمامش کن دیگه. این طوری فقط یک امر محتوم را عقب می‌اندازی، بگذریم از اینکه کار را برای خودت هم سخت‌تر می‌کنی. حالا دیگه می‌دانیم

چطور پیدایتان کنیم. کسان دیگری مثل من می‌آیند سروقتان و می‌توانم قول بدهم که خسارت دوجانبه‌ای که ایجاد می‌شود کاری که من با دوستانت کردم را در حد یک کار خیر جلوه می‌دهد.»

درحالی که زبانه‌ای از آتش سرخ‌رنگِ اما به هوا برمی‌خاست، او گفت: «تمومش کنم؟ کی گفته قراره زود تموم بشه؟»

گولان قفس را تا سطح سینه‌اش بالا برد و گفت: «گفتم که می‌کشمشان.»

اما یک گام جلوتر رفت و گفت: «من هشتاد و هشت ساله‌ام. به نظرت به یک جفت لله چه احتیاجی دارم؟» قیافه‌ی اما به سختی فولاد و نفوذناپذیر نشان می‌داد. «نمی‌دونی که چندین ساله که در آرزوی بیرون اومدن از زیر یوغ این زن هستیم. به خدا که اگه این کار رو بکنی خدمت بزرگی به ما کردی.»

گولان همان طور که با حالتی عصی ما را ورنانداز می‌کرد، مدام سرش را پس و پیش می‌برد. یعنی اما جدی می‌گفت؟

او لحظه‌ای واقعاً ترسید، اما بعد به خودش آمد و جواب داد: «غلط کردی!»

اما کف دو دستش را به هم مالید و آهسته از هم جدایشان کرد و کمندی از آتش ساخت. «حالا می‌بینیم.»

نمی‌دانستم اما تا کجا می‌خواست پیش برود، ولی باید پیش از کباب شدن پرنده‌ها یا پرتاب شدنشان از بالای برج فانوس مداخله می‌کردم.

گفتم: «بگو از جون این ایمبراین هم چی می‌خوای، شاید بهت سخت نگرفت و عذابت نداد.»

گولان جواب داد: «فقط می‌خواهیم کاری را که شروع کردیم، تمام کنیم. تنها چیزی که می‌خواهیم همین است.»

اما پرسید: «منظورت اون آزمایشه؟ یک بار امتحان کردین و نتیجه‌اش رو می‌بینین. همه‌تون تبدیل به هیولا شدین!»

گولان گفت: «آره، ولی زندگی‌ای که دفعه‌ی اول هر کاری آدم درش موفق بشه که دیگر زندگی نیست. این بار می‌خواهیم استعداد بهترین زمان - گردان‌های دنیا را به خدمت بگیریم، یعنی کسانی درست مثل این دو بانو. دیگر شکست نمی‌خوریم. صد سال طول کشید تا فهمیدیم کجای کار را اشتباه رفته بودیم. معلوم شد تنها چیزی که لازم داریم یک واکنش بزرگ‌تر است.»

من گفتم: «یک واکنش بزرگ‌تر! دفعه‌ی قبل که نصف سبیری رو ترکوندین!»

او با تبختر جواب داد: «اگر قرار باشد شکست بخوری، بهتر است شکست تماشایی باشد!»

یاد رویاهای صادقه‌ی هوراس درباره‌ی ابرهای خاکستر و زمین سوخته افتادم و فهمیدم در خوابش چه چیز را دیده بود. اگر نابشرها و کاواک‌ها دوباره شکست می‌خوردند، چیزی بسیار بزرگ‌تر از هشتصد کیلومتر جنگل خالی از سکنه را نابود می‌کردند. اگر هم موفق می‌شدند و تبدیل به موجوداتی فناپذیر و شبه ایزدان می‌شدند که سودایش را در رویاهایشان

می‌پروراندند... به خودم لرزیدم. زندگی زیر سایه‌ی همیشگی آنها از زندگی در جهنم هم بدتر بود. چراغ دوباره چرخید و گولان را کور کرد - عضلاتم منقبض شد و آماده‌ی حمله شدم - اما فرصت خیلی زود از دست رفت.

اما گفتم: «عیبی نداره. هرچی ایملراین می‌خوان بدزدین. هیچ کدوم کمکی بهتون نمی‌کنن.» - چرا می‌کنند. کمک می‌کنند، وگرنه تک‌تکشان را می‌کشیم. اگر این هم فایده نداشت، شماها را تک به تک می‌کشیم و وادارشان می‌کنیم مردنتان را تماشا کنند.

گفتم: «تو مجنونی.»

پرنده‌ها دیگر هراسان شده و جیغ می‌زدند. گولان سرشان داد کشید.

«نه! شما خواص مجنونید که وقتی می‌توانید به دنیا فرمانروایی کنید، خودتان را از آن قایم می‌کنید - وقتی می‌توانید به مرگ غلبه کنید، تسلیمش می‌شوید - و اجازه می‌دهید آشغال‌های ژنتیکی عوام‌الناس شماها را به مخفیگاه برانند، درحالی‌که می‌توانید آنها را برده‌ی خودتان کنید که درستش هم همین است!» هر جمله‌اش را با یک بار تکان دادن قفس تأکید می‌کرد و جا می‌انداخت.

- تو روانی هستی!

اما داد کشید: «بسه دیگه!»

این بار قفس را محکم‌تر از قبل تکان داد: «خب، پس برایت مهمندا!» چراغ کوچک قرمزی که با گیره به میله‌های قفس چسبیده بود با دو برابر نور قبلی شروع به چشمک زدن کرد، گولان هم ناگهان سر برگرداند و ظلمت پشت سرش را جستجو کرد. بعد رو به‌ایما کرد و گفت: «اینها را می‌خواهی؟ بیا!» بعد عقب کشید و قفس را به صورت‌ایما پرت کرد، ولی رها نکرد.

اما جیغی کشید و جاخالی داد. گولان مثل پرتابگرهای دیسک به چرخش ادامه داد تا قفس از بالای سرِ اما گذشت و بعد رهایش کرد. قفس از بین دست‌هایش پروازکنان از فراز نرده‌ها گذشت و در دل شب گم شد.

من ناسزایی گفتم و اما جیغ کشید و خودش را روی نرده انداخت و همان‌طور که قفس به سمت دریا سقوط می‌کرد، بی‌فایده هوا را چنگ زد. در همان گیر و دار، گولان جستی زد و مرا به زمین کوبید. اول یک مشت به شکمم کوبید و بعدی را روی چانه‌ام فرود آورد.

سرم گیج می‌رفت و نفسم بند آمده بود. برای گرفتن تپانچه چنگ انداخت که با تمام نیرویم موفق شدم از دسترسش دورش کنم. معلوم بود که سلاح پر بود، وگرنه این‌طور مشتاق گرفتنش نبود. باید پرتش می‌کردم پشت نرده‌ها، ولی ممکن بود دست گولان بیفتد، پس تپانچه را ول نکردم. اما مدام می‌گفت: «حروم‌زاده، ای حروم‌زاده.» بعد دستش را دستکشی از آتش پوشاند، از پشت آمد و گریبان گولان را گرفت.

صدای جلزولز گوشت گولان را که مثل استیک یخ‌زده روی اجاق کباب‌پزی صدا می‌داد، می‌شنیدم. گولان زوزه‌ای کشید و از روی من بلند شد؛ موهای تُنکش‌گر گرفته بود و بعد با دو دست گلویِ اما را گرفت، انگار نه انگار که داشت می‌سوخت - گفתי همین که می‌توانست اما را خفه کند برایش کافی بود. من درجا بلند شدم، تپانچه را با هر دو دست گرفتم و نشانه رفتم.

فقط برای یک لحظه هدف راست جلو سلاحم قرار گرفت. سعی کردم ذهنم را از هر فکری خالی و فقط بر استوار کردن بازوهایم تمرکز کنم. می‌خواستم خطی فرضی را که از شانهم می‌گذشت، از شکاف درجه رد می‌شد و به هدف - یعنی سربیک انسان - می‌رسید، رسم کنم. نه، گولان انسان نبود، او نمونه‌ای تباه‌شده‌ی انسان‌ها بود. یک موجود بود. نیرویی که قتل پدر بزرگم را برنامه‌ریزی کرده و تمام آن چیزی را که زندگی‌ام می‌دانستم - هرچند حقیر و خوار - نابود کرده و مرا به اینجا و این هنگام کشانده بود؛ درست مانند نیروهای دیگری، اما نه آن‌چنان فاسد و خشونت‌آمیز، که از وقتی خودم را شناخته بودم، زندگی‌ام را رقم زده بودند. دست‌هایت را آزاد کن، نفس بگیر، نگهش دار. حالا می‌توانستم همه را جواب بدهم، فرصتی ناچیز که از همان دم حس می‌کردم در حال از کف رفتن بود. حالا بچکان.

سلاح در دستم تکانی خورد و صدای شلیکش مثل شکافتن زمین بود، چنان وحشتناک و ناگهانی که

چشم‌هایم را بستم. چشم که باز کردم به طرز عجیبی انگار همه چیز منجمد شده بود. با اینکه گولان از پشتِ اِما را گرفته بود و با تقلا او را به سمت نرده‌ها می‌کشید، انگار که آن دو را مثل مجسمه‌ای از مفرغ ریخته بودند. یعنی ایمبراین‌ها دوباره آدم شده و ما را جادو کرده بودند؟ ناگهان همه چیز از آن حالت جمود بیرون آمد، اِما دستانش را از چنگ گولان بیرون کشید و گولان تلوتلوخوران عقب رفت و سکندری خورد و به سنگینی روی نرده‌ها افتاد.

با دهانی باز و نگاهی مبهوت خواست حرفی بزند، ولی نتوانست. هر دو دستش را روی سوراخ کوچکی که وسط گلویش کاشته بودم گذاشت، خون از لای انگشتانش بیرون می‌جست و از زیر آرنج‌هایش جاری می‌شد.

کم‌کم رمقش را از دست داد، به پشت افتاد و کارش تمام شد. گولان به محض افتادن از یادمان رفت. اِما به دریا اشاره کرد و فریاد زد: «اوناهاش، اونجاست!» جهت انگشتش را دنبال و چشم‌هایم را تنگ کردم و به زور چشمک‌زدن نورانی سرخ‌رنگ را وسط امواج دیدم. هول‌هولکی به سمت دریچه رفتیم و از نردبان متزلزل آهنی و بی‌پایان پایین رفتیم، به این امید واهی که بتوانیم پیش از فرو رفتن قفس خودمان را به آن برسانیم.

سراسیمه بیرون زدیم و میلارد را با شریان‌بند و برانوین را در کنار میلارد پیدا کردیم. میلارد با فریاد چیزی گفت که منظورش را نفهمیدیم، ولی همین که زنده بود برایمان کافی بود. به اما گفتم: «قایق!» و به جایی اشاره کردم که قایق پارویی مسروقه به تخته‌سنگی بسته شده بود، ولی فاصله‌اش تا ما زیاد بود و آن هم در طرف دیگر چراغ دریایی قرار داشت. فرصتی هم برای آوردنش نداشتیم. در عوض، اِما آستینم را به سمت دریا کشید و دوان‌دوان به آب زدیم.

من که سرمایی حس نمی‌کردم. به تنها چیزی که فکر می‌کردم رسیدن به قفس پیش از ناپدید شدنش میان امواج بود. دیوانه‌وار پیش می‌رفتیم و امواج سیاه دریا، پیوسته آب شور را به حلق و صورتمان می‌پاشیدند و می‌کوبیدند. نمی‌شد گفت تا رسیدن به آن چشمک‌زن چقدر فاصله داشتیم، قفس تنها تک‌چراغی در دل تاریک و پرآشوب اقیانوس بود. چراغ مدام بالا و پایین می‌رفت و خاموش و روشن می‌شد؛ دوبار به کلی گمش کردیم و ناچار ایستادیم و با درماندگی دنبالش گشتیم تا دوباره پیدایش شد.

جریانی نیرومند، قفس و خود ما را به دل دریا می‌کشاند. اگر به زودی دستان به قفس نمی‌رسید،

ماهیچه‌هایمان کم می‌آوردند و خودمان هم غرق می‌شدیم. تا جایی که توانستم این فکر ناخوشایند را برای خودم نگه داشتم، ولی وقتی چشمک‌زن بار سوم هم گم شد و آن‌قدر چشم انداختیم که دیگر حتی یادمان نمی‌آمد در کدام قسمت اقیانوس ردش را گم کرده بودیم، فریاد زدم: «مجبوریم برگردیم!»

اما گوشش بدهکار نبود. او جلوتر از من شنا می‌کرد و بیشتر در کام دریا فرو می‌رفت. پاهای در حال قیچی زدنش را گرفتم، ولی بالگد دورم کرد.

- تموم شد! دیگه دستمون بهشون نمی‌رسه!

اما فریاد زد: «خفه شو! حرف زن!» از روی نفس زدن‌های عمیق و تندش می‌فهمیدم که درست به اندازه‌ی خودم بریده بود. «فقط خفه شو و دنبالشون بگرد!»

توی صورتش فریاد زدم، ولی او لگد دیگری نثارم کرد. من دست برنداشتم و او وقتی دید حریفم نمی‌شود، زیر گریه زد و مثل حیوانی ناامید شروع به زوزه کشیدن کرد.

سعی کردم به سمت چراغ دریایی برش گردانم، ولی توی آب مثل تخته‌پاره سنگین شده بود و مرا هم با خودش پایین می‌کشید. فریاد کشیدم: «باید شنا کنی! شنا کن، وگرنه هر دومون غرق می‌شیم!»

بعد چشمک‌زن را خودم دیدم - نوری کم‌رمق و سرخ‌رنگ. نزدیک بود و درست زیر سطح آب. اول حرفی نزد، چون تصور کردم در خیال‌م آن را دیده‌ام، ولی دوباره چشمک زد.

اما نفسی کشید و داد زد. انگار قفس روی یک کشتی شکسته‌ی دیگر نشسته بود - وگرنه چطور ممکن بود عمق آب در آنجا آن‌طور کم باشد؟ - و چون همین تازگی زیر آب رفته بود، با خودم گفتم که ممکن بود پرنده‌ها هنوز هم زنده باشند.

شنا کردیم و آماده‌ی غوطه‌وری برای رسیدن به قفس شدیم؛ با اینکه دیگر نفسی برایمان نمانده بود، نمی‌دانم آن رمق را از کجا آورده بودیم. بعد به طرز عجیبی انگار قفس خود به خود سمت ما آمد.

داد کشیدم: «چه خبر شده؟ این هم یک کشتی شکسته‌ست؟»

- ممکن نیست. این طرف‌ها کشتی غرق شده‌ی دیگه‌ای نبود!

- خب، پس این دیگه چه کوفتیه؟

شبیه یک وال بود که روی آب می‌آمد، دراز، دودی‌رنگ و عظیم، شاید کشتی ارواح بود که سر از قبر بلند کرده بود؛ فواره‌ای قدرتمند و ناگهانی زیر پایمان سر بلند کرد و هر دومان را به یک طرف پرتاب

کرد. سعی کردیم مخالف جریان فواره شنا کنیم و برگردیم، ولی همان قدر موفق بودیم که یک تخته پاره‌ی گیرافتاده در کِشندِ دریا موفق بود. بعد هم آن جسم عظیم یکراست بالا آمد، زیر پاهایمان قرار گرفت و ما را که پشتش ایستاده بودیم از سطح آب بالا آورد. با سر و صدای زیاد مثل هیولایی مکانیکی از آب بیرون زد و فیس فیس صدا داد. از هر طرف کف و آبی که از بدنش می جوشید احاطه مان کرده بود و درست روی سطح سخت صفحات فلزی ایستاده بودیم. انگشتانمان را پشت لبه‌ی صفحات انداختیم که دوباره به دریا پرتاب نشویم. از پشت کف و آب شوری که از سرم فرو می ریخت، لای چشم‌ها را باز کردم و قفس را دیدم که بین دو جسم بالک مانند بزرگ و کوچک که از پشت هیولا بیرون زده بود، قرار گرفت. بعد پرتو نور فانوس دریایی بر سرمان افتاد و زیر نور چراغ متوجه شدم که اینها نه بالک، بلکه یک برجک نظارت و پایه‌ی توبی غول پیکر بود که به بدنه پیچ شده بودند. آنچه پشتش افتاده بودیم، نه هیولا بود، نه کشتی غرق شده و نه یک وال.

فریاد کشیدم: «این یک زیردریایی آلمانیه!» اینکه صاف از زیر پای ما درآمد بود، تصادفی نبود. لابد گولان منتظر رسیدن همین زیردریایی بود.

اما پیشاپیش بلند شده و روی آن عرشه‌ی غلتان و پر جنب و جوش به سمت قفس می دوید. به زور از جا بلند شدم و ایستادم. وقتی شروع به دویدن کردم، موجی آمد و هردومان را زمین زد.

صدایی شنیدم و سر بلند کردم و مردی با لباس فرم خاکستری را دیدم که از برجک نظارتی دریچه‌ای را باز کرد و تفنگی را به سمت ما قراول رفت.

رگبار گلوله بر سرمان بارید و روی عرشه ضرب گرفت. قفس خیلی از ما دور بود - تا به قفس برسیم تکه پاره و آبکش شده بودیم - ولی پیدا بود که اما به هر قیمت که شده می خواست بختش را امتحان کند.

به دو خودم را به او رساندم و مثل بازیکن‌های راگی گرفتمش و دو نفری از پهلوی در آب افتادیم. ظلمت دریا دوباره در آغوشمان گرفت. گلوله‌ها آب را سوراخ سوراخ می کردند و در پشت سر رودی از حباب به جا می گذاشتند.

وقتی دوباره روی آب آمدیم، اما گریبانم را گرفت و جیغ کشید: «چرا این طوری کردی؟ چیزی نمونده بود بگیر مشون!»

به زور خودم را از چنگش خلاص کردم و جواب دادم: «اون یارو می خواست بکشدت!» - بعد به ذهنم

خطور کرد که اما احتمالاً او را ندیده بود، چون فقط به آن قفس فکر می‌کرد. برای همین به عرشه اشاره کردم و طرف را نشانش دادم که در حال رفتن به سمت قفس بود. قفس را بلند کرد و تکانش داد. در قفس باز شد و تصور کردم حرکتی را درونش دیده‌ام - هنوز امیدوار بودم - پرتو فانوس دریایی دوباره همه‌جا را نورباران کرد. چهره‌ی تیرانداز را به روشنی زیر نور دیدم، دهانش به نیشخندی زشت باز شده بود و چشمان بی‌حالتش یکسره خالی و سفید بود. او هم نابشر بود.

به داخل قفس دست برد و یک پرنده‌ی آب‌کشیده را بیرون کشید. از داخل برجک نظارت سرباز دیگری سوت کشید و او همراه پرنده به سمت دریچه دوید.

زیردریایی دوباره شروع به دلنگ‌دلنگ و فس‌فس کرد. آب‌های دور و اطرافمان انگار که به جوش آمده باشند، شروع به غُلْغُل کردند.

با فریاد به اما گفتم: «شنا کن. وگرنه ما رو هم با خودش می‌کشد پایین!» ولی او صدایم را نشنیده بود - نگاهش روی نقطه‌ی دیگری ثابت مانده بود. روی لکه‌ای سیاه‌تر از آب نزدیک به پاشنه‌ی زیردریایی. اما به آن طرف شنا کرد؛ خواستم جلوش را بگیرم، ولی تقلا کرد و با من جنگید. بعد از سوت زیردریایی، صدایش را شنیدم - غریوی زیر و تیز. خانم پریگرین بود!

او را غوطه‌ور میان امواج پیدا کردیم که سعی می‌کرد سرش را بالای سطح آب نگه دارد. با یک بال پارو می‌زد، ولی بال دیگرش ظاهراً شکسته بود. اما او را از آب گرفت. فریاد زدم که دیگر باید برویم. با آخرین رمقی که داشتیم شناکنان دور شدیم. پشت سرمان گردابی دهان باز کرده بود و تمام آبی که زیردریایی برای فرو رفتن جابه‌جا کرده بود دوباره سرجایش برمی‌گشت. انگار دریا خودش را می‌بلعید و می‌خواست ما را هم همراهش ببلعد.

ما دیگر نماد جیغ جیغوی پیروزی - یا دست کم نیمی از پیروزی - را به کف آورده بودیم و همه‌ی نیروی لازم برای غلبه بر آن جریان غیرطبیعی را به ما می‌بخشید. پس از آن بود که صدای برانوین را شنیدیم که نام ماها را صدا می‌زد و دوست عضلانی و نیرومندمان به آب زد و از وسط امواج رسید که ما را تا ساحل امن یدک بکشد.

زیر آسمان در حال روشن شدن و روی تخته‌سنگ‌ها افتاده بودیم و نفس‌نفس می‌زدیم و از زور خستگی می‌لرزیدیم.

میلارد و برانوین سؤالات زیادی داشتند، ولی ما نفسی برای پاسخ دادن نداشتیم. افتادن جنازه‌ی گولان و بیرون آمدن و فرو رفتن زیردریایی و پیدا شدن خانم پریگرین را دیده بودند، ولی خانم اووست را ندیده بودند؛ خودشان می‌دانستند چه کار باید بکنند. ما را آن قدر گرم نگه داشتند تا دیگر نلرزیم، برانوین در عین حال پرنده‌ی مدیره‌ی خانه را زیر پیراهنش گذاشت تا گرم شود. وقتی کمی حالمان بهتر شد، قایق اما را برداشتیم و به سمت ساحل ماسه‌ای پارو زدیم.

به آنجا که رسیدیم، بچه‌ها دسته‌جمعی به آب‌های کم‌عمق زدند و به استقبالمان آمدند. -یکی تیراندازی کرد!

-اون کشتی عجیب و غریب چی بود؟

-پس خانم پریگرین کوش؟

از قایق پارویی بیرون آمدیم و برانوین از زیر پیراهنش منقار پرنده را نشان بقیه داد. بچه‌ها دورش حلقه زدند و خانم پریگرین منقارش را باز کرد و قاری زد که نشان دهد فقط خسته است، ولی طوریش نیست. همه هورا کشیدند و شادی کردند.

هیو فریاد زد: «گل کاشتین!»

اولیو کمی بالا و پایین رفت و شروع کرد به خواندن: «پرنده، پرنده، پرنده! اما و جیکوب شدن برنده!» متأسفانه شادمانی زود پایان گرفت. همه به زودی متوجه غیبت خانم آووست شدند، همین‌طور وضعیت نگران‌کننده‌ی میلارد هم مطرح بود. شریان‌بندش محکم بود، ولی خیلی خون از دست داده و دیگر ضعف او را گرفته بود. اینک پالتویش را روی او انداخت و فیونا هم کلاه پشمی‌اش را روی سر او گذاشت.

اما به میلارد گفت: «باید ببریمت پیش دکتر توی شهر!»

میلارد جواب داد: «چرند نگو. اون بابا تا به حال آدم نامرئی ندیده، اگر هم ببینه نمی‌دونه چه کارش باید بکنه، یا یک عضو دیگه رو درمان می‌کنه یا فریادزنان فرار می‌کنه.»

اما گفت: «اگر هم جیغ کشید و در رفت عیب نداره. حلقه که یک دور بزنه همه چیز از یادش می‌ره.»

- دور و برت رو نگاه کن. حلقه یک ساعت پیش دورش رو زده و برگشته.

حق با میلارد بود - آسمان ساکت بود و نبرد هوایی تمام شده بود، ولی دود ناشی از بمب‌های پرتاب‌شده هنوز هم غلت‌زنان اوج می‌گرفتند و به ابرها ملحق می‌شدند.

اینک گفت: «بد شد.» همه ساکت شدند.

میلارد ادامه داد: «به هر حال، هرچی لازم باشه تو خونه داریم. فقط یک لیوان تنتور آفیون لازمه و

شستن زخم با پنبه - الکل. گلوله فقط از گوشتم رد شده. در عرض سه روز مثل روز اول سرپا می‌شم.»

برانوین با اشاره به قطرات خونی که ماسه‌های زیر بدنش را لکه‌دار کرده بود گفت: «آخه هنوز خونریزی داری.»

- خب پس چرا این شریان‌بندی کوفتی رو محکم‌تر نمی‌بندی؟

برانوین همین‌کار را کرد، اما میلارد چنان نعره‌ای کشید که همه مورمورشان شد و بعد هم از هوش رفت.

کلیر پرسید: «حالش خوبه؟»

اینک گفت: «فقط از حال و نا رفته. اون جواری هم که وانمود می‌کنه حالش خوش نیست.»

- حالا چه کار کنیم؟

اولیو گفت: «بیایین از خانم پریگرین بپرسیم!»

اینک گفت: «باشه. بگذارش زمین که بتونه تغییر شکل بده. تا وقتی به شکل پرنده‌ست که نمی‌تونه

چیزی به ما بگه.»

براونین پرنده را روی ماسه‌های خشک گذاشت و همه عقب ایستادیم و منتظر ماندیم. خانم پریگرین چند جستی زد و با بال سالمش چندبار پرید، بعد سرش را چرخاند و رو به ما چند بار پلک زد - فقط همین. او همان‌طور پرنده مانده بود.

اما گفت: «شاید می‌خواد تنها باشه. همه پشتشون رو به خانم پریگرین بکنن!»
همه دور خانم پریگرین حلقه زدیم و پشت به او ایستادیم. اولیو گفت: «دیگه هیچ‌کی چیزی نمی‌بینه، خانم پی!»

بعد از یک دقیقه اولیو دزدکی نگاهی انداخت و گفت: «نه، هنوز هم پرنده مونده.»
کلیر گفت: «شاید خیلی خسته‌ست و سردشه.» بقیه هم رضایت دادند که امکانش هست و تصمیم بر این شد که برگردیم به خانه و با هرچه داشتیم میلارد را درمان کنیم و امیدوار باشیم که با گذشت زمان و کمی استراحت هم خانم مدیر و هم حلقه‌ی زمانی به حالت عادی‌شان برگردند.

فصل یازدهم

مثل لشکری شکست خورده با سرهایی فروافتاده و به ستون یک، به سمت کوره راه رفتیم و از سربالایی تپه گذشتیم. برانوین میلارد را می آورد و خانم پریگرین هم روی موهای ژولیده و لانه مانند فیونا جا خوش کرده بود. زمین های اطراف پر از دهانه های برخوردی بمب ها بود و هنوز دود از آنها برمی خاست، خاک تازه زیرورو شده همه طرف پاشیده بود، انگار با بیلی غول آسا آنجا را شخم زده بودند. هیچ نمی دانستیم به خانه که برگشتیم چه چیز در انتظارمان بود، ولی احدی جرأت به زبان آوردن این سؤال را نداشت.

حتی پیمش از رسیدن به جنگل هم جوابمان را پیدا کردیم. پای اینک به چیزی گرفت و او خم شد که ببیند چیست؛ نیمه آجری سوخته بود.

هراس در دل همه افتاد. بچه ها شروع کردند به دویدن در کوره راه جنگلی. به چمن کاری حیاط جلویی که رسیدند، کوچک ترها زیر گریه زدند. همه جا را دود گرفته بود. این بار و برخلاف همیشه بمب درست تا روی انگشت مجسمه ی نرسیده بود. بلکه او را از وسط دوشقه کرده و ترکانده بود. سه کنج پستی خانه از هم پاشیده و به شکل خرابه ای در حال دود کردن درآمده بود. شعله های کوچکی از روی پوسته های دود گرفته ی بمب های عمل کرده، هنوز در دو اتاق روشن بود. به جای مجسمه ی گیاهی آدام هم دهانه ای زشت و عمیق دهان گشوده بود؛ چنان عمیق که می شد یک نفر بزرگسال را به طور ایستاده در آن دفن کرد. به آسانی می شد تصور کرد این مکان در آینده به چه حال و روزی در خواهد آمد: همان خرابه ی مغموم و فروپاشیده ای که اولین بار دو هفته پیش پیدایش کرده بودم. خانه ی کابوس.

خانم پریگرین از روی سر فیونا پایین پرید و به سرعت دورادور خانه روی چمن های سوخته می گشت و با آهنگی هشدار دهنده قارقار می کرد.

اولیو پرسید: «خانم مدیر، چی شده؟ پس چرا حلقه برنگشته؟»

خانم پریگرین در جوابش فقط می توانست جیغ بکشد. او هم مثل ما سردرگم و وحشت زده نشان می داد.

کلیر با زاری جلو خانم پریگرین زانو زد و گفت: «لطفاً برگردین!»

خانم پریگرین بال‌بالی زد، پرشی کرد و انگار به خودش فشار می‌آورد، ولی باز هم نمی‌توانست تغییر شکل بدهد. بچه‌ها با نگرانی دور او حلقه زدند.

اما گفت: «حتماً ایرادی پیش اومده. اگه می‌تونست به شکل انسانیش برگرده، تا حالا برگشته بود.»
اینک گفت: «شاید حلقه هم واسه همینه که برنگشته و لغزیده. اون قصه‌ی قدیمی خانم کستر^(۵۲) یادتونه، همون که می‌گفت یک روز ضمن یک تصادف از روی دو چرخه پرت می‌شه؟ سرش می‌خوره به جایی و یک هفته‌ی تموم همین‌طور به شکل پرنده‌اش که دل‌بچه باشه می‌مونه. همون موقع بود که حلقه‌اش لغزید و برنگشت.»

- خب این چه ربطی به خانم پریگرین داره؟
اینک آهی کشید و ادامه داد: «شاید خانم پریگرین هم سرش آسیب دیده و فقط باید یک هفته‌ای صبر کنیم که عقلش سر جاش بیاد.»

اما جواب داد: «تصادف با یک کامیون پر سرعت یک چیزه و اسیر شدن به دست نابشرها یک چیز دیگه‌ست. ما هیچ نمی‌دونیم اون حروم‌زاده قبل از اینکه بهش برسیم چه بلاهایی سر خانم پریگرین آورده.»

- نابشرها؟ چرا جمع بستی؟
من جواب دادم: «چون چندتا نابشر خانم آووست رو گرفتن.»
اینک پرسید: «از کجا فهمیدی؟»

- چون همکار گولان بودن، درسته؟ خودم هم چشم‌های یکی شون رو دیدم. برو برگرد نداره.
هیو گفت: «پس خانم آووست فاتحه‌اش خونده‌ست. حتماً می‌کشنش.»
جواب دادم: «معلوم هم نیست. فعلاً درجا که این کار رو نمی‌کنن.»
اینک گفت: «اگه فقط یک چیز راجع به نابشرها بدونم، اینه که "خواص" رو می‌کشن. تو خونشونه. اصلاً کارشون همینه.»

اما گفت: «نه، جیکوب راست می‌گه. اون نابشر قبل از مردنش بهمون گفت که برای چی این همه ایمبراین رو می‌دزدن. می‌خوان مجبورشون کنن دوباره همون واکنشی رو راه بندازن که دفعه‌ی اول کاواک‌ها رو ساخت - البته بزرگ‌تر از دفعه‌ی قبلی. خیلی هم بزرگ‌تر.»

شنیدم یک نفر نفسش را در سینه حبس کرد. بقیه فقط ساکت شدند. دنبال خانم پریگرین گشتم و

متوجه شدم با فلاکت لب دهانه‌ی اصابتی آدام ایستاده بود.

هیو گفت: «پس باید جلوشون رو بگیریم. باید بفهمیم می‌خوان ایمبراین‌ها رو کجا ببرن.»

اینک پرسید: «خب چطوری؟ دنبال زیردریایی راه بیفتیم؟»

پشت سر من یکی سینه‌ای صاف کرد و همه برگشتیم و هوراس را دیدیم که چهارزانو روی زمین

نشسته بود. آهسته گفت: «من می‌دونم کجا می‌رن.»

- یعنی چی که می‌دونی؟

اما گفت: «مگه مهمه که از کجا می‌دونه. خب می‌دونه دیگه. حالا بگو کجا می‌برنشون، هوراس؟»

هوراس با تأسف سری جنباند و جواب داد: «اسمش رو که نمی‌دونم، ولی اونجا رو قبلاً دیدم.»

من گفتم: «پس شکلش رو بکش.»

هوراس لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد به خشکی از جا بلند شد. او که با کت و شلوار پاره‌اش شبیه

گداهای اوانجلیست شده بود، پای‌کشان به سمت تل خاکستری رفت که از دیوار شکافته شده‌ی

خانه بیرون ریخته بود و خم شد تا یک مشت پُر دوده بردارد. بعد زیر نور ملایم مهتاب شروع به یک

نقاشی بزرگ روی دیواری ترک برداشته کرد.

همه دورش جمع شدیم تا بهتر ببینیم. یک ردیف نوارهای پهن عمودی کشید که بالای هر کدام

حلقه‌ی نازک درهم رفته‌ای بود، درست مثل میله‌های نرده و سیم خاردارهای تیغدار. یک طرفش

جنگلی انبوه بود و روی زمین هم برفی سیاه نشسته بود. همین و بس.



کارش که تمام شد، تلوتلوخوران عقب رفت و روی چمن کاری نشست و نگاهی مستغرق و گنگ در چشمانش جا گرفت. اما شانه‌اش را گرفت و آهسته تکانش داد: «هوراس، راجع به اینجا دیگه چی می‌دونی؟»

- اینکه جای خیلی سردیه.

برانوین جلو آمد تا علائمی را که هوراس کشیده بود واریسی کند. او اولیو را با یک دست بغل کرده بود و دختر کوچولو با ناز و کرشمه سرش را روی شانه‌ی او گذاشته بود. برانوین گفت: «به نظر من که مثل زندان می‌مونه.»

اولیو سر بلند کرد و با صدایی نازک گفت: «خب؟ حالا کی می‌ریم؟»

اینک دست‌ها را بالا انداخت و گفت: «کجا بریم؟ این که فقط یک مشت خط کج و کوله‌ست!»

اما برگشت که رو به او کند. «این یک جاییه.»

- آخه نمی‌شه که همین‌طوری یک جای برفی پیدا کنیم که زندان هم داشته باشه.

- البته اینجا هم دیگه نمی‌شه بمونیم.

- چرا نمی‌شه؟

- نمی‌بینی اینجا چه وضعی داره؟ اوضاع خانم مدیر رو نمی‌بینی. اینجا روزگار خیلی خوشی داشتیم، ولی دیگه تموم شد.

اینک و اما مدتی با هم یکی به دو کردند. هرکس طرفدار یکی بود. اینک معتقد بود خیلی وقت بود که از کل دنیا بی‌خبر بودند و اگر می‌ماندند یا جنگ گرفتارشان می‌کرد یا بالاخره گیر کاواک‌ها می‌افتادند، بهتر بود همین‌جا بختشان را امتحان می‌کردند، جایی که دست‌کم خاک و محیط اطرافشان را می‌شناختند. بقیه اصرار داشتند که هم جنگ و هم کاواک همان‌موقع هم به آنها رسیده بودند و چاره‌ی دیگری نمانده بود. کاواک‌ها و نابشرها دوباره سر وقت خانم پریگرین برمی‌گشتند، آن هم با تعداد خیلی بیشتر. تازه، اوضاع خود خانم پریگرین هم مطرح بود.

اما پیشنهاد کرد: «یک ایمبراین دیگه پیدا می‌کنیم. اگه یک نفر بدونه که چطور می‌شه به خانم مدیر کمک کرد، حتماً یکی از دوست‌های خودشه.»

هیو گفت: «خب اگه بقیه‌ی حلقه‌ها هم لغزیده و در رفته باشن چی؟ اگه همین الان هم باقی

ایمیراین‌ها رو دزدیده باشن تکلیف چیه؟»

- نباید این‌طوری فکر کرد، حتماً چندتایی باقی موندن.

میلارد که یک تکه نخاله را زیر سر بالین کرده و روی چمن‌ها دراز کشیده بود، گفت: «اما درست می‌گه. اگه گزینه‌ی دیگه‌مون این باشه که منتظر بمونیم و امیدوار باشیم - که دیگه هیچ کاواکی سر و کله‌اش پیدا نشه و حال خانم مدیر بهتر بشه - به نظر من اصلاً گزینه محسوب نمی‌شه.»

مخالفتان هم بالاخره با شرمندگی رضایت دادند. خانه را باید رها می‌کردند. هرکس مایملکش را جمع می‌کرد. چندتا قایق از بندرگاه می‌گرفتند، راه‌اندازی می‌کردند و صبح زود همه با هم می‌رفتند.

از اما پرسیدم که چطور می‌خواهند ناوبری کنند، هرچه نباشد هیچ‌کدام از بچه‌ها هشتاد سالی که می‌شد که از جزیره بیرون نرفته بودند و خانم پریگرین هم که نه می‌توانست حرف بزند، نه پرواز کند.

اما گفت: «یک نقشه داریم.» بعد آهسته سرش را به سمت خانه که هنوز هم دود می‌کرد برگرداند. «البته اگه نسخه داشته باشه.»

داوطلب شدم برای پیدا کردنش کمکش کنم. چند تکه لباس خیس را روی صورت‌هایمان انداختیم و وارد خانه شدیم، البته از راه یک دیوار فرو ریخته. پنجره‌ها خرد شده و دود همه‌جا را گرفته بود، ولی زیر نور شعله‌ی اما راهمان را تا رسیدن به کتابخانه پیدا کردیم. تمام طبقات مثل سنگ‌های دومینو زمین افتاده بودند، ولی قوزکنان آنها را کنار زدیم و از لابه‌لای کتاب‌های پخش شده روی زمین، دنبال کتاب مورد نظر گشتیم. از اقبال بلندمان کتاب خیلی راحت پیدا شد: بزرگ‌ترین کتاب کل کتابخانه بود. اما با خوشحالی جیغی کوتاه کشید و کتاب را بالا گرفت.

سر راه، الکل و تنتور افیون و مقداری باند برای میلارد پیدا کردیم. وقتی تمیز کردن و بستن زخم میلارد تمام شد، نشستیم به بررسی کردن کتاب. بیشتر نوعی اطلس بود تا نقشه‌ی واقعی؛ کتابی با جلد چرمی دست‌ساز و به رنگ ارغوانی سیر که هر ورقش را انگار با دقت روی پوست دباغی شده کشیده بودند. خیلی شکننده و قدیمی بود و آن‌قدر بزرگ بود که تمام دامن اما را می‌پوشاند.

اما گفت: «به این می‌گن نقشه‌ی ایام. نقشه‌ی هر حلقه‌ای که تا امروز وجود داشته رو داره.» صفحه‌ای را که باز کرده بود، نقشه‌ی ترکیه بود، گو اینکه روی نقشه نه اثری از جاده‌ها بود و نه از خطوط مرزی. در عوض روی نقشه پر بود از تعداد زیادی چنبره‌های ریزی که به نظرم محل حلقه‌ها را نشان می‌داد. وسط هر کدام هم نمادی یگانه بود که در زیر صفحه توضیحاتی داشت، یعنی جلو هر

نماد فهرستی از اعداد و خطوط فاصل وجود داشت. به یکی از آنها که نوشته بود ۳۹۹- ۳۱۶/۴؟
۳-۲۹ و گفتم: «این دیگه چیه؟ یک جور رمزینه‌ست؟»

اما با انگشت روی اعداد کشید. «این حلقه مربوط به ۲۹ مارس ۳۱۶ میلادیه. این یکی تا حدودهای سال ۳۹۹ وجود داشته، البته روز و ماهش معلوم نیست.»

- خب، سال ۳۹۹ چه اتفاقی افتاده؟

اما شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «چیزی ننوشته.»

دستم را جلو بردم و روی نقشه‌ی یونان زدم که حتی از ترکیه هم بیشتر جنبه و عدد داشت. گفتم: «آخه فهرست کردنِ همه‌ی اینها چه فایده داره؟ چطور می‌شه حتی به یکی از این حلقه‌های باستانی رسید؟»

میلارد جواب داد: «با جفتک چارکش. کار خیلی پیچیده و خطرناکيه، ولی با خیز به خیز رفتن از یک حلقه به حلقه‌ی دیگه - مثلاً یک روزی تو پنجاه سال پیش - یکدفعه می‌بینی که به تمام حلقه‌هایی که تو پنجاه سال قبل وجود داشتن دسترسی داری. وقتی وسیله‌ی لازم برای سفر به آنها رو پیدا کنی، از همون حلقه‌ها هم می‌تونی به سراغ حلقه‌های دیگه بری و همین‌طور ادامه بدی.»

با حیرت گفتم: «این که سفر در زمانه، سفرِ زمانی واقعی!»

- گمانم، همین‌طور باشه.

با اشاره به نقاشی دوده‌ای هوراس روی دیوار گفتم: «پس اینجا رو فقط لازم نیست بدونیم چه مکانیه، بلکه چه زمانیه هم مهمه؟»

- متأسفانه، درسته. اگه هم خانم اووست رو نابشرها گرفته باشن، که در جفتک چارکش رفتن خیلی ماهرن، به احتمال بی‌نهایت زیاد جایی که او و باقی ایمبراین‌ها را بردن جایی در گذشته‌ست. همین هم پیدا کردنشون رو خیلی سخت‌تر می‌کنه و در عین حال خطرناک‌تر. محل حلقه‌های تاریخی برای دشمن‌هامون کاملاً شناخته شده‌ست و نوعاً نزدیک ورودی‌هاشون پرسه می‌زنن.

گفتم: «پس خوب شد که من هم باهاتون می‌يام.»

اما برگشت و مرا نگاه کرد، بعد با هیجان گفت: «اه، معرکه شد! مطمئنی که می‌یای؟»

گفتم که شک ندارم. بچه‌ها با وجود خستگی کف زدند و هورا کشیدند و سوت زدند. چند نفری هم آمدند و پشتم زدند. حتی اینک هم آمد و با من دست داد. وقتی دوباره رو به‌ایما کردم، دیدم که

لبخندش ناپدید شده بود.

گفتم: «چی شده؟»

با ناراحتی جابه‌جا شد و گفت: «یک چیز هست که باید بدونی و متأسفانه ممکنه برای همین دلت نخواد که با ما بیای.»

مطمئنش کردم: «خیالت جمع.»

- وقتی از اینجا بریم، این حلقه پشتمون بسته می‌شه. ممکنه دیگه هیچ‌وقت نتونی به زمان خودت برگردی. حداقل به آسونی دیگه ممکن نیست.

به سرعت جواب دادم: «دل‌بستگی دیگه‌ای اونجا ندارم. حتی اگه بتونم برگردم هم، ممکنه دیگه دل خودم هم نخواد.»

- الان این رو می‌گی، ولی من باید مطمئن بشم.

سری تکان دادم و ایستادم.

اما پرسید: «کجا داری می‌ری؟»

- قدم بزنم.

خیلی دور نشدم، فقط حول و حوش حیاط مرتب خانه با قدم‌هایی کند راه می‌رفتم، آسمان شب را تماشا می‌کردم که دیگه صاف شده بود و میلیاردها میلیارد ستاره در آن می‌درخشیدند. این ستارگان هم مسافران زمان بودند.

یعنی چندتا از آن نقاط باستانی روشن آخرین پژواک‌های خورشیدهایی بودند که دیگه وجود نداشته و مرده بودند؟ چندتا ستاره به دنیا آمده بودند و نورشان هنوز به ما نرسیده بود؟ اگر همه‌ی ستاره‌ها جز خورشید خودمان همین امشب خاموش می‌شدند به اندازه‌ی عمر چند نفر باید می‌گذشت تا بفهمیم که دیگه تنها شده‌ایم؟ همیشه می‌دانستم که آسمان سرشار از اسرار است - ولی تا همین لحظه نمی‌دانستم که زمین هم این‌گونه است.

به جایی رسیدم که کوره‌راه از دل جنگل پیدا می‌شد. در یک سو خانه بود و هرچه که می‌شناختم و همه‌چیزش فاش و معمولی و بی‌خطر بود.

اما نه، واقعاً دیگه این‌طور نبود. هیولاها بابابزرگ‌پورتمن را کشته بودند و حالا دنبال من بودند. دیر یا زود دوباره پیدایشان می‌شد. یعنی یک روز که به خانه برمی‌گشتم بابام را می‌دیدم که غرق خون روی

زمین افتاده بود؟ یا مامانم؟ در سمت دیگر بچه‌ها کپه‌کپه جمع شده بودند و با هیجان و برای نخستین باری که به یاد می‌آوردند در زندگی‌شان برای آینده برنامه‌ریزی می‌کردند و نقشه می‌چیدند.

نزدِ اما برگشتم که هنوز سر در نقشه‌های آن کتاب بزرگ داشت. خانم پریگرین کنار دستش کز کرده بود و اینجا و آنجا روی نقشه نوک می‌زد. وقتی نزدیک شدم، اما سر بلند کرد.

گفتم: «مطمئن مطمئنم.»

اما خندید و گفت: «خوشحالم.»

فقط یک کار هست که قبل رفتن باید انجام بدم.

درست پیش از سپیده به شهر رسیدم. باران بالاخره بند آمده بود و شروع یک روز غمبار و گرفته از افق خودنمایی می‌کرد. جاده‌ی اصلی مثل دستی بود که رگ‌هایش را بیرون کشیده باشند، یعنی هر جا که سیلاب سنگریزه‌ها را برده بود شکاف‌هایی عمیق به چشم می‌خورد.

وارد کافه شدم. از کنار پیشخوان خالی گذشتم و به طبقه‌ی بالا و اتاق‌های خودمان رفتم. پرده‌ها را کشیده بودند و درِ اتاق پدرم خوشبختانه بسته بود. چون هنوز نمی‌دانستم آنچه را می‌خواستم بگویم چطور بیان کنم. در عوض نشستم و با یک کاغذ و قلم برایش نامه‌ای نوشتم.

سعی کردم همه‌چیز را توضیح دهم. درباره‌ی بچه‌های خاص و کاواک‌ها نوشتم و اینکه چطور قصه‌های بابابزرگ پورتمن واقعی از آب درآمدند. درباره‌ی بلایی که سر خانم پریگرین و خانم آووست آمده بود نوشتم و تلاش کردم متوجهش کنم که به چه دلیل ناچارم که بروم. التماسش کردم که نگرانم نباشد.

بعد دست کشیدم و هرچه را نوشته بودم، خواندم. فایده‌ای نداشت: هرگز باورش نمی‌شد. خیال می‌کرد من هم مثل بابابزرگ زده به سرم، یا فرار کرده‌ام، یا اینکه مرا دزدیده‌اند یا حتی خودم را از بالای صخره‌ها پرت کرده‌ام. در هر صورت زندگی‌اش را از هم می‌پاشیدم. نامه را محاله کردم و توی سطل آشغال انداختم.

– جیکوب؟

پدرم را دیدم که به چارچوب در تکیه داده و با چشم‌هایی دودویی، موهایی ژولیده و پیراهن و شلوار

جین شتک زده از گل و لای نگاهم می کند.

- سلام، بابا.

او گفت: «می‌خوام یک سؤال سراسر است و ساده ازت بکنم و یک جواب سراسر است و ساده هم می‌خوام. دیشب کجا بودی؟» کاملاً پیدا بود که نهایت تلاشش را می‌کند که آرام بماند.

فهمیدم که دروغ دیگر کارساز نیست. «حالم خوبه، بابا. با رفقام بودم.»

با فریادی جواب داد: «رفقات که تخیلی‌اند!» با صورتی گل‌انداخته به سمت من آمد. «کاش هیچ‌وقت من و مادرت گول حرف‌های اون روان‌پزشک قلابی رو که راهی‌مون کرد تو رو اینجا بیاریم، نخورده بودیم، چون این دیگه یک فاجعه‌ی جبران‌ناپذیره. این دیگه آخرین باری بود که بهم دروغ گفتی! حالا دیگه برو تو اتاق و چمدونت رو ببند. با لنج بعدی برمی‌گردیم!»

.. بابا!

.. وقتی هم برگشتیم خونه، پات رو از خونه بیرون نمی‌گذاری تا یک روان‌پزشک واقعی پیدا کنیم، نه مثل اون یکی که قدِ الاغ هم نمی‌فهمید!

.. بابا!

لحظه‌ای فکر کردم شاید ناچار شوم از دستش فرار کنم. یک‌آن تصویر پدرم را دیدم که مرا گرفته و کمک صدا می‌زند، بعد هم با یک لباس سفید آستین‌بلند، کتف بسته، مرا داخل لنج می‌اندازد.

گفتم: «من باهات نمی‌يام.»

چشم‌هایش را تنگ و سرش را کج کرد، انگار درست نشنیده باشد. می‌خواستم حرفم را تکرار کنم که یکی در زد.

بابام داد کشید: «برو پی کارت!»

ضربه‌ی روی در این بار تندتر و محکم‌تر شد. با خشونت به سمت در رفت و آن را چارطاق کرد. کسی که بالای پلکان و پشت در بود، اما بود که یک گوی کوچک از آتش آبی‌رنگ کف دستش می‌سوخت. کنارش هم اولیو ایستاده بود.

اولیو گفت: «سلام. ما اومدیم دیدن جیکوب.»

پدرم به آنها خیره شده و میبھوت مانده بود. «این دیگه چیه...»

دخترها از کنارش رد شدند و وارد اتاق شد.

بی‌صدا از آنها پرسیدم: «اینجا چه کار می‌کنین؟»

اما با لبخندی شیرین به پدرم، جواب داد: «فقط می‌خواستیم خودمون رو معرفی کنیم. ما همین

تازگی با پسترون آشنا شدیم، برای همین تصور کردیم اگه یک سری هم به شما بزنیم مؤدبانه‌تره.»

نگاه پدرم میان آن دو نفر در رفت و برگشت بود. «باشه.»

اولیو گفت: «جیکوب خیلی پسر خویبه. خیلی هم شجاعه!»

اما هم گفت: «خوش تیپ هم هست!» و چشمکی به من زد. همزمان گوی آتش را مثل اسباب بازی بین دو دستش قل می داد. پدرم مات و مبهوت نگاهش می کرد.

پدرم با لکنت گفت: «آآره. کاملاً.»

اولیو پرسید: «می شه من کفش هام رو در بیارم.» بعد هم بی آنکه منتظر جواب شود آنها را درآورد و درجا تا دم سقف هوا رفت. «ممنون. این طوری خیلی راحت ترم!»

- اینها رفقام هستن، بابا. همون هایی که برات تعریف کردم. این اِماست، اون یکی هم که دم سقفه اسمش اولیوه.

پدرم یک گام به عقب سکندری خورد و زیر لب گفت: «لابد هنوز خوابم. خیلی خسته ام...»

یک صندلی خود به خود بلند شد و آهسته به سمت او شناور شد؛ پشت سرش هم یک بانداژ حرفه ای وسط زمین و هوا معلق بود. میلارد گفت: «پس لطفاً بشینین، قربان.»

پدرم گفت: «باشه.» و همین کار را کرد.

یواشکی به میلارد گفتم: «اینجا چه کار می کنی؟ مگه تو نباید خوابیده باشی و استراحت کنی؟»

یک قوطی قرص امروزی را بالا گرفت و گفت: «همین طرف ها بودم. راستش باید بگم این روزها تو آینده، قرص های مسکن مؤثر و معرکه ای می سازن!»

من گفتم: «بابا. این میلارده. البته نمی تونی ببینیش، چون نامرئی.»

- از ملاقات خوشوقتم.

میلارد جواب داد: «من هم همین طور.»

رفتم کنار پدرم و کنار صندلی اش زانو زدم. سرش آهسته تکان تکان می خورد. «من دارم می رم، بابا. ممکنه تا مدتی دیگه همدیگه رو نبینیم.»

- اه، هان؟ کجا می خوای بری؟

- می رم سفر.

تکرار کرد: «سفر؟ کی برمی گردی؟»

- راستش خودم هم نمی‌دونم.

پدر سری جنباند. «درست مثل پدر بزرگت.» میلارد از شیر آب یک لیوان پر کرد و برای او آورد، پدرم هم دست دراز کرد و گرفتش، انگار که لیوان شناور در هوا به هیچ عنوان چیز غریبی نبود. حدس می‌زنم واقعاً خیال می‌کرد هنوز خواب می‌بیند. او گفت: «خب، شب به‌خیر.» بعد هم ایستاد، دستش را به صندلی گرفت که نیفتد و تلوتلو خوران به اتاقش رفت. قبل از ورود، پشت در ایستاد و رو به من کرد.

- جیک؟

- بله، بابا؟

- مراقب خودت باش. باشه؟

سری تکان دادم. او رفت و در را پشت سرش بست. لحظه‌ای بعد صدای افتادنش روی تخت را شنیدم.

نشستم و کمی صورتم را مالیدم. نمی‌دانستم باید چه احساسی داشته باشم.

اولیو از همان دم سقف پرسید: «کمکی کردیم؟»

من گفتم: «مطمئن نیستم. فکر نکنم. بعد که از خواب بیدار بشه خیال می‌کنه شماها رو تو خواب دیده.»

میلارد پیشنهاد کرد: «می‌تونی یک نامه براش بنویسی. هرچی دوست داری توش بنویس - فکر نکنم بتونه ردمون رو بگیره و دنبالمون بیاد.»

- یک نامه براش نوشتم، ولی سند نمی‌شه.

میلارد جواب داد: «آهان، درسته، فهمیدم مشکلِت چیه.»

اولیو گفت: «این که مشکل خوبی به آدم داشته باشه. کاش مامان و بابای من هم اون قدر دوستم داشتن که وقتی خونمون رو ول کردم نگرانم بشن.»

اما دست بلند کرد و دست اولیو را با محبت فشار داد. بعد گفت: «شاید من یک سند داشته باشم.» یک کیف بغلی کوچک را از کیف کمری روی کمر بندش درآورد و یک قطعه عکس از آن بیرون کشید. عکس را به من داد. عکسی بود از خودش و پدر بزرگم - موقعی که پدر بزرگم هنوز جوان بود، توی عکس تمام توجه‌ام به او بود، ولی او نگاهی مستغرق و دور داشت. عکسی قشنگ و در عین حال

اندوهبار بود، به نوعی تمام آنچه را از رابطه‌ی این دو نفر می‌دانستم به اختصار بازگو می‌کرد.

اما گفت: «این عکس درست قبل از رفتن آبی به جنگ گرفته شده. بابات حتماً من رو تو عکس تشخیص می‌ده دیگه، درسته؟»

با لبخندی گفتم: «قیافه‌ات یک روز هم پیرتر نشده.»

میلارد گفت: «محشره! بفرما، این هم از سند.»

عکس را پشش دادم و گفتم: «این همیشه همراهته؟»

«آره، ولی دیگه نیازی بهش ندارم.» بعد رفت پشت میز، قلم مرا برداشت و شروع کرد به نوشتن پشت عکس. «اسم پدرت چی بود؟»

- فرانکلین.^{۵۲}

نوشتن را که تمام کرد، عکس را به من داد. به هر دو طرف عکس نگاه کردم و بعد نامه‌ی مچاله‌شده را از سطل آشغال گیر آوردم، صافش کردم و همراه عکس آن را روی میز گذاشتم.

گفتم: «آماده‌این بریم؟»

دوستانم دم در منتظرم بودند.

اما جواب داد: «اگه تو باشی، ما هم هستیم.»



آقای نوانکلین عزیز،

از دیدار شما بسیار مشغوف شدم. این عکس
است از پدر شما و خودم. زمانی که هنوز نزد ما زندگی
می‌کرد. امیدوارم این عکس و نامه برای قانع کردن
شما از اینکه هنوز هم در میان زندگان هستی و
همین‌طور اینکه لسه‌های جیکوب هیچ‌کدام تخیلی
نبودند کفایت کند.

جیکوب برای مدتی همراه من و دوستانم به سفر
می‌آید. ما تا جایی که برای افرادی مثل ما ممکن
باشد، سعی می‌کنیم مراقب همه‌ی بقیه یک روز
که دیگر خطری تهدیدمان نکند، نزد شما بروی‌گردد.
به شما قول می‌دهم.

با نهایت احترامات فلانته

اما بلوم

بعدالتحریر: این طور که فهمیدم شما یکی از نامه‌هایی را که سال‌ها پیش برای پدرتان فرستاده بودم را پیدا کرده بودید. البته کار شایسته‌ای نبوده و به شما اطمینان می‌دهم او دیگر پاسخ نامه‌های مرا نداد. او یکی از شریف‌ترین و محترم‌ترین افرادی بود که تا به حال شناختم.

به سمت ستیغ راه افتادیم. به قله که رسیدیم برخلاف همیشه که می‌ایستادم، برمی‌گشتم و راه آمده را از نظر می‌گذراندم، دیگر نایستادم و همین‌طور به رفتن ادامه دادم. گاهی بهتر بود اصلاً به پشت سر نگاه نکنی.

به تل سنگی که رسیدیم، اولیو انگار که حیوان دست‌آموز محبوبش را نوازش کند به سنگ‌ها دست می‌مالید. او می‌گفت: «خداحافظ، حلقه‌ی قدیمی. تو خیلی حلقه‌ی خوبی بودی، دلمون خیلی واسه‌ات تنگ می‌شه.» اما شانه‌های اولیو را فشار داد و بعد هر دو با سر خمیده وارد شدند.

در دهلیز درونی، اما شعله‌ی دستش را کنار دیوار گرفت و چیزی را نشانم داد که تا آن روز ندیده بودم: فهرست درازی از تاریخ‌ها و حروف مقطع که روی سنگ‌ها حک شده بود. در توضیح گفت: «اینها تمام اوقاتی که بقیه از این حلقه استفاده کردن، یعنی تمام روزهایی که این حلقه دور زده و تکرار شده.»

به دقت که نگاه کردم متوجه یکی از آنها شدم پ.م. ۳-۲-۱۸۵۳ و ج.ر.ر. ۱-۴-۱۷۹۷ و البته یک علامت که به زور خوانده می‌شد: ایکس.ج. ۱۵۸۰. در انتها هم چند نشانه‌ی غریب بود که تشخیصان نمی‌دادم.

اما گفت: «اینها کتیبه‌های رمزی هستن. خیلی هم باستانی‌ان.»

میلارد وسط سنگ‌ریزه‌ها دنبال سنگی نوک‌تیز گشت تا پیدایش کرد، بعد هم سنگ دیگری را به عنوان چکش انتخاب کرد و زیر بقیه‌ی سنگ‌نبشته‌ها حک کرد: الف. پ. ۳-۹-۱۹۴۰.

اولیو پرسید: «ا. پ. کیه؟»

میلارد جواب داد: «آلما پریگرین.» و آهی کشید و ادامه داد: «البته این رو باید خودش حجاری می‌کرد، نه من.»

اولیو دستی روی سنگ‌نبشته‌ی زمخت کشید و گفت: «به نظرتون یک روز یک امبراین دیگه پیداش می‌شه که بیاد و این حلقه رو راه بندازه؟»

میلارد گفت: «امیدوارم و از ته دل دعا می‌کنم که بیاد.»

ویکتور را دفن کردیم. برانوین ویکتور و کل تختش را برداشت و بیرون آورد. با همراهی بقیه‌ی بچه‌ها که روی چمن‌ها جمع شده بودند، برانوین ملافه‌ها را دورش پیچید و مرتبش کرد و برای آخرین بار پیشانی برادرش را بوسید. ما پسرها چهار طرف تختش را گرفتیم - درست مثل حامل‌های تخت روان - و او را به سمت دهانه‌ای بردیم که یکی از بمب‌ها ساخته بود. بعد همه از داخل دهانه بیرون آمدیم، به جز اینک که یک سرباز گلی از جیبش درآورد و برای یادگاری روی سینه‌ی ویکتور گذاشت.

اینک گفت: «این بهترین سربازم بود. گذاشتم برای تو که تنها نمونی.» سرباز گلی از جا بلند شد، اما اینک او را با انگشتش دوباره خواباند. سرباز یک دست را زیر سرش گذاشت و انگار خوابید.

دهانه را که پر کردیم، فیونا چند شاخه گل وحشی آورد، آنها را روی خاک زیر و رو شده انداخت و شروع کرد به رویاندن آنها. تا وقتی بقیه چمدان‌ها را برای سفر بستند، آدام دوباره سر جای سابقش سبز شده بود و این بار نشانه‌ای بود برای مزار ویکتور.

وقتی بچه‌ها با خانه وداع کردند و هر کدام تکه‌ای چوب یا آجر شکسته‌ای یا گلی به عنوان یادگاری برداشتند، آخرین سفرمان در خاک جزیره را شروع کردیم: از میان جنگل‌های نیم‌سوخته و دودگرفته و پهنه‌ی باتلاق بمب‌خورده گذشتیم، از ستیغ رد شدیم و پس از سرازیری از شهر کوچک و آسیب‌دیده گذشتیم؛ مردم وسط حیاط‌ها یا در درگاهی‌های خانه‌هایشان با حالتی چنان مبهوت و خسته از حملات هوایی ایستاده بودند که ظاهراً هیچ توجهی به صف بچه‌های خاص که از برابرشان رژه می‌رفتند، نداشتند.

همه ساکت، اما هیجان‌زده بودیم. بچه‌ها نخواهی‌ده بودند، ولی اگر نگاهشان می‌کردی چیزی از قیافه‌هایشان نمی‌فهمیدی. روز چهارم سپتامبر بود و برای اولین بار پس از مدت‌های مدید، روزها به حرکت واقعی درآمده بودند. بعضی‌شان مدعی بودند که واقعاً گذر زمان را درک می‌کنند؛ هوای داخل ریه‌هایشان غنی‌تر بود و خون در رگ‌هایشان سریع‌تر می‌دوید. سرزنده‌تر و واقعی‌تر از قبل شده بودند، خود من هم همین‌طور.

همیشه خواب فرار کردن از زندگی روزمره را می‌دیدم، ولی زندگی‌ام هرگز روزمره و معمولی نبود.

فقط خودم متوجه نبودم چقدر غیرعادی هستم. همین‌طور، هرگز خیال نمی‌کردم خانه جایی باشد که نخواهم ببینمش. با این حال، همان‌طور که سرگرم بار زدن بسته‌هایمان بودیم، سپیده سر زد؛ در آن هنگام بر لب پرتگاه تازه‌ی "پیش از" و "پس از" قرار گرفته بودم و به همه‌ی چیزهایی فکر می‌کردم که قصد داشتم پشت سر بگذارم و رها کنم - والدینم، شهر و دیارم، تنها و بهترین دوستم تا آن روز - و متوجه شدم که رها کردن و رفتن، هرگز چیزی نبود که خیال می‌کردم - یعنی چیزی مانند زمین انداختن باری سنگین. خاطره‌ی آنها نزد من، چیزی ملموس و ارزشمند بود که حاضر بودم تا ابد آن را با خود بکشم و ببرم.

با وجود این، زندگی گذشته‌ام چیزی نبود که بتوانم به آن بازگردم. درست مثل خانه‌ی بمب‌خورده‌ی بچه‌ها. در قفس‌هایمان را باد با خود برده بود و دیگر بسته نمی‌شد.

ده کودک خاص و یک پرنده‌ی خاص، سه قایق باریک پارویی را پر کردند - گذشته از مقدار زیادی بار و مایملک که بیرون ریختیم یا در بندرگاه جا گذاشتیم و آمديم. کار که تمام شد، اما پیشنهاد کرد یک نفر حرفی بزند - سخنرانی کوتاهی درباره‌ی سفر پیش رویمان انجام دهد - ولی ظاهراً هیچ‌کس حرف آماده‌ای برای گفتن نداشت. بنابراین، اینک قفس خانم پریگرین را بالا گرفت و او فریادی بلند و گوش‌خراش کشید. ما هم با فریادی مشابه جوابش را دادیم: فریادی که همزمان، نعره‌ی پیروزی و مرثیه‌ای برای هر آن چیزی بود که از دست داده بودیم و بنا بود به دست آوریم.

من و هیو پاروهای قایق اول را در دست داشتیم. اینک در سینه‌ی قایق نشسته و منتظر بود نوبت پارو زدنش برسد و اما با کلاه آفتابی دور شدن جزیره را تماشا می‌کرد. دریا جامی از شیشه‌ی موج بود که تا جایی که چشم کار می‌کرد گسترده شده بود. روز گرمی بود، اما از سطح آب نسیم خنکی می‌وزید که اجازه می‌داد تا ساعت‌ها با خشنودی به پارو زدن ادامه دهیم. تعجب می‌کردم که چطور ممکن بود دنیایی در جنگ چنین آرامشی را به خود ببیند.

در قایق بعدی، برانوین را دیدم که دست تکان می‌داد و دوربین عکاسی خانم پریگرین را بالا آورده و به چشم گذاشته بود. در جوابش لبخندی زدم. یکی از آلبوم‌های قدیمی عکس را هم همراهمان آورده بودیم. شاید این عکس نخستین تصویر برای آلبومی جدید می‌شد. برایم عجیب بود که لابد خودم هم یک روز صاحب آلبومی از عکس‌های کهنه و زردنیو می‌شدم که می‌توانستم به نوه‌های شکاکم نشانشان دهم - و قصه‌های تخیلی‌ام را برایشان تعریف کنم. بعد برانوین دوربین را پایین آورد و دستش را بالا برد و به چیزی جلوتر از ما اشاره کرد. در دوردست‌ها، تصویر ضدنور گروهی از ناوهای

جنگی در خط افق از برابر خورشید در حال طلوع می گذشتند.
سریع تر از قبل شروع به پاره زدن کردیم.



تمامی عکس‌های این کتاب مستند و گلچین شده‌اند. به جز دو سه عکس از این مجموعه که با حداقل روتوش پردازش شده‌اند، همگی دست‌نخورده و اصلند. این عکس‌ها از بایگانی ده‌ها مجموعه‌دار استقراض شده‌اند، افرادی که سال‌ها و ساعت‌های متمادی را صرف شکار آنها از میان کلی از تصاویر طبقه‌بندی شده در بازارهای مکاره، عتیقه‌فروشی‌ها و فروش‌های خانگی کرده‌اند تا چند گوهر ناب از تصاویر تاریخی پراهمیت را نجات داده و زیبایی را از میان زوائد - و به احتمال زیاد، زباله‌ها - بیابند. کار آنان تلاشی عاشقانه و بی‌اجر و مزد است و به گمانم ایشان قهرمانان ناشناخته‌ی دنیای عکاسی‌اند.

مصاحبه‌ای با رنسام ریگز

رنسام ریگز در فلوریدای ایالت متحده به دنیا آمد، ولی امروزه در سرزمین بچه‌های خاص سکنی گزیده است - در لس‌آنجلس. در بین راه هم برای آموزش سری به کالج کینان^{۵۴} و دانشکده‌ی سینما - تلویزیون دانشگاه کالیفرنیا ی جنوبی زده است. اولین داستان بلندش یعنی بچه‌های خاص خانه‌ی خانم پریگرین، در جایگاه پنجم فهرست پرفروش‌های نیویورک تایمز قرار گرفت. اخیراً هم مصاحبه‌ای با مدیر خلاق انتشارات کویرک بوکز^{۵۵}، جیسون ریکولاک^{۵۶} انجام داده و از خاستگاه خاصش گفته است.

ممکن است بگویی چطور شد که این کتاب را نوشتی؟ اول کدام یکی بود: داستان یا عکس‌ها؟

هیچ نمی‌دانم اغلب ایده‌ها از کجا سراغم می‌آید، ولی این داستان سر منشائی خیلی خاصی دارد. دو سال پیش شروع کردم به گردآوری چندین عکس درجه یک - از همان عکس‌هایی که در خنزر پنزر فروشی‌ها یا سمساری‌ها یکی پنجاه سنت یا حداکثر یک دلار می‌فروشدند. برایم فقط یک سرگرمی نه چندان جدی محسوب می‌شد، ولی متوجه شدم بین عکس‌هایی که پیدا کرده بودم عجیب‌ترین و فریبنده‌ترین‌ها مربوط به بچه‌ها بود. کم‌کم به این فکر افتادم که این بچه‌های عجیب و غریب که بودند - قصه‌شان چه بود - ولی عکس‌ها همگی قدیمی و ناشناس بودند و راهی برای فهمیدنش نداشتم. پس با خودم فکر کردم: اگر نمی‌توانم قصه‌ی واقعی‌شان را بفهمم، از خودم یکی برایشان می‌سازم.

پس اول عکس‌ها بودند، ولی نه فکر کنید دست از جمع کردن عکس‌ها برداشتم. حتی موقع نوشتن داستان هم باز هم دنبال عکس‌هایی گشتم که به کارشان بگیرم. دست آخر عکس‌ها و قصه‌ها روی هم اثر گذاشتند. گاهی عکسی پیدا می‌کردم که جان می‌داد برای به کار بردن در داستان، پس راهی پیدا می‌کردم که به کارش بگیرم؛ گاهی هم دنبال یک عکس می‌گشتم که برای ایده‌ی داستانی که داشتم، به کار بیاید. این نوع قصه‌نویسی خیلی بامزه، عجیب و اصیل بود؛ خیلی با روش‌های قبلی که می‌شناختم فرق داشت.

آیا عکس جالب توجهی هم بود که نتوانید در طول روایت به کارش ببرید؟

تا دلتان بخواهد. بعضی‌ها راهشان را برای ورود به کتاب‌های بعدی باز کردند، در حالی که بعضی‌ها همان‌طور یتیم و بی‌کس ماندند. مثلاً یک عکس بسیار قشنگ از پسرکی با بند شلوار دارم که وسط درگاهی ایستاده، نورپردازی شاعرانه‌ای روی بدنش افتاده و چهره‌ای مغموم دارد. به‌رغم اینکه به نظر

می‌رسد باید در حال عبور از درگاه باشد، به طرز غریبی بی‌حرکت است. اصلاً چرا در درگاهی متوقف مانده؟ پیداست که می‌خواهد خبر بدی بدهد - یا می‌خواهد مغزت را بخورد. درست مثل عکس‌های سرصفحه از یک فیلم است. متأسفانه هرگز نتوانستم از این عکس در داستان استفاده کنم.

از این یکی غمبارتر سرنوشت بابانوئلی است که زد به چاک. تصاویر ناراحت‌کننده‌ی زیادی از بابانوئل‌های حاضر در فروشگاه‌های بزرگ در سراسر دنیا وجود دارد، ولی اوائل شروع به کارم روی این داستان، یک عکس بی‌نهایت خوفناک از یک بابانوئل پیدا کردم، مردی که دور چشم‌هایش حلقه‌هایی سیاه و گود افتاده بود. انگار که از سه شبانه‌روز می‌گساری برگشته بود و چشم‌خانه‌هایش هم تهی بود. البته حدسم این است که مرد حتماً مردمک داشته، ولی موقع ظهور عکس، به دلیل آسیب وارد شده به عکس قابل رؤیت نبود و تبدیل به دو تخم چشم سفید شده بود. اصلاً با دیدن همین عکس فکر چشم‌های سفید و بی‌مردمک نابشرها به ذهنم خطور کرد. متأسفانه مالک عکس به طرز قابل درکی به این عکس دلبستگی داشت و یک سال تمام طول کشید تا راضی‌اش کنم آن را به من بفروشد که تا آن وقت کتاب دیگر زیر چاپ رفته بود. پس نابشر در لباس مبدل بابانوئل که در فصل نهم می‌بینید، در جایگاه دوم خوفناک‌ترین بابانوئلِ فروشگاه‌ای که تا به حال دیده‌ام قرار می‌گیرد.





البته دلقک‌ها را خیلی‌ها ترسناک تلقی می‌کنند و با وجودی که خودم هم عکس خیلی خوبی از یک دلقک بدهیبت و یک دختر کوچولو داشتم، گمان کردم کتاب بیشتر از این نیاز به عکس آدم‌های نقابدار یا گریم‌کرده، یا دخترکوچولوهایی که کنار دست سایه‌ها، بابائونل‌ها و امثال آنها باشند ندارد، پس دیگری خیالش شدم. به هر حال، نکات خیلی عجیبی در این عکس هست که می‌خواهم آنها را با شما در میان بگذارم. اصلاً به قیافه‌ی این دلقک نگاه کنید. نمی‌دانم من فقط این طور حس می‌کنم یا اینکه خود دلقک هم حسایی ترسیده؟

تا وقتی به پنجاه تا عکس چاپ شده در کتاب راضی شوید، چند تا عکس دیگر جمع کرده بودید؟ گذشته از زیر و رو کردن جعبه‌های عکس‌های قدیمی در سمساری‌ها و عتیقه‌فروشی‌ها، ساعت‌های زیادی را در خانه‌ی مجموعه‌دار بسیار صبور و سخاوتمند، صرف گشتن در صندوق‌ها، پوشه‌ها و آلبوم‌هایی پر از تصاویر شگفت‌آور کردم. با توجه به اینکه اغلب مجموعه‌دارها دست‌کم ده‌هزار قطعه عکس در مجموعه‌شان دارند - اغلب خیلی بیشتر از اینهاست - در حین خلق این داستان بیش از صد هزار قطعه عکس از پیش چشم‌هایم گذشته است.



شما در کلاس فیلم‌سازی دانشگاه کالیفرنیا جنوبی هم شرکت کرده و در صنایع فیلم‌سازی و برنامه‌سازی تلویزیونی هم فعالیت داشته‌اید. این تجربیات چگونه در خلق خانم پریگرین به شما کمک کرده است؟ خیلی از منتقدین به وجود ویژگی‌های سینمایی در این کتاب اشاره کرده‌اند.

پاسخ دقیق به این سؤال کار دشواری است، چون این اولین داستان بلندی است که نوشته‌ام؛ اگر یک داستان قبل از دانشکده‌ی سینمایی می‌نوشتم و یکی هم بعد از آن، می‌توانستم جواب علمی‌تری بدهم. ولی گمان نمی‌کنم نوشتن فیلمنامه و فیلم‌سازی مرا ناخواسته به تفکر تصویری و سکانس‌بندی آنها کرده باشد، طوری که در غیر این صورت نتیجه چیز دیگری بود. شاید در نتیجه‌ی این واقعیت در تصویرسازی صحنه‌ها طوری عمل کرده باشم که پنج سال پیش برایم ممکن نبود. شاید وقتی در حال نوشتن هستم، خیال می‌کنم در حال کارگردانی صحنه‌ام - در واقع وقتی خوانندگانم صحنه‌های توصیف‌شده را نزد خودشان تصور می‌کنند جز این هم نیست. برای مثال جمله‌ی: آنها وارد اتاق خواب شدند. این یک نمای باز است. لباسش لریزد هم حتماً نمای بسته و نزدیک است.

کتاب با فرازی از آثار رالف والدو امرسون شروع می‌شود و طبعاً جیکوب هم یک کتاب از آثار امرسون از پدر بزرگش می‌گیرد. می‌توانید بگویید فلسفه‌ی امرسون چه تأثیری بر این داستان گذاشته است؟

امرسون در پیش‌نویس اولیه‌ی خانم پریگرین نقش بارزتر و مهم‌تری داشت، ولی بعدها تأثیرش خیلی محکم‌تر شد. بخشی از این مسئله ناشی از تغییر جهت کلی قصه بود. در روایت اولیه جیکوب یکی یکی و به تدریج با بچه‌های خاص آشنا می‌شد و چندین فصل متمادی طول می‌کشید تا بالاخره وجود واقعی آنها را باور کند. امرسون غالباً امکان وجود موجودات خیالی و خاص را بیرون از میدان دید ما مطرح می‌کند و بسیاری از معروف‌ترین کلمات قصارش انگار به طور مستقیم اشاره‌ای است به بچه‌های خاص. او در اثرش، خوداتکایی (۱۸۴۱) می‌نویسد: «قدرتی که در درونش نهفته است در طبیعت بی‌سابقه است. هیچ‌کس جز خودش نمی‌داند چه کارها از او ساخته است، خودش نیز تا دست به آن کار نیاززیده از آن بی‌خبر است.» این حکم به طور قطع درباره‌ی بچه‌ها هم صادق است، به‌خصوص درباره‌ی جیکوب. بعد هم این خط از اثرش به نام طبیعت (۱۸۳۶): «در جنگل انسان نیز گویی سالیان سپری

کرده را باز پس می‌گیرد، چنان که مار پوست می‌اندازد، و در این برهه از حیات است که چون کودکی

می‌شود. در جنگل جوانی برای ابد است.» پس تصورش آسان است که امرسون چگونه جنگل‌های اطراف خانه‌ی خانم پریگرین را توصیف کرده و از ساکنان همیشه جوان و عجیبش حرف زده است.

یکی از بن‌مایه‌های خانم پریگرین که به گمانم در هر داستان بلند دیگری هم متضمن کشف دنیای جدیدی باشد پیدا خواهید کرد، بیداری است - بیداری قهرمان داستان و پیدا کردن واقعیتی سترگ و شگفت‌آور و تا حدی هم ترسناک که تا پیش از آن خوابش را هم ندیده بودم؛ با وجودی که تمام مدت درست پیش چشمش قرار داشت. در پایان کتاب خانم پریگرین جیکوب می‌نویسد که زندگی‌اش هرگز عادی نبوده، فقط خودش "خیلی آسان از درک میزان غیرعادی بودنش غافل بوده". توجه به وضعیت غیر معمول دنیا یکی از بن‌مایه‌های اصلی در آثار امرسون است. دوباره از کتاب طبیعت نقل می‌کنم: «اگر بنا بود هر هزار سال یک بار همه‌ی ستارگان فقط یک شب در آسمان ظاهر شوند؛ آنگاه انسان‌ها چگونه می‌توانستند شهر خدا را که تنها یک بار به چشم دیده بودند باور کنند، عاشقانه دوست بدارند و نسل‌های متمادی به خاطرش آورند!»

هیچ نویسنده‌ی دیگری هم هست که تأثیر خاصی بر شما گذاشته یا الهام‌بخش شما بوده باشد؟

خیلی‌ها هستند، گو اینکه به آسانی نمی‌توان ارتباط مستقیمی بین آثار آنها با کار من پیدا کرد. با خواندن آثار جان گرین^{۵۷} فهمیدم که ادبیات نوجوان تا چه حد می‌تواند بلندپروازانه و درگیرکننده باشد - خیلی بهتر از ادبیات کودکان‌ای که من در نوجوانی می‌خواندم. هنگام نوشتن، دوست دارم کتاب‌هایی را بخوانم که به قلم استادانی با تکنیک و هنر برتر نویسندگی باشند. آنان که امیدی برای رسیدن به سطحشان ندارم، فقط برای اینکه سقف جاه‌طلبی‌هایم را بالاتر ببرم. کورمک مک‌کارتی^{۵۸}، تیم اوبراین^{۵۹} و کتابش چیزهایی که با خود می‌برند - نثرش واجد قدرت و ایجازی خاص است. هنگام قصه‌نویسی ادبیات غیر داستانی زیادی هم می‌خوانم تا پس‌زمینه‌ی تاریخی مجاب‌کننده‌ای برای کارم فراهم آورم. کتاب‌های امثال ما و پسر بارناردو توصیف‌های اول شخص از وضعیت زندگی در یتیمخانه‌های بریتانیا در نیمه‌ی اول قرن بیستم به دست می‌دهند که خیلی کمکم کردند. وقتی نوبت به بیان داستان مربوط به باتلاق‌های زفت‌مانند کُکدار و عجایی که در آنها پنهان مانده بود رسید، اشعار شیمس هین^{۶۰} سرچشمه‌ی الهامم بود.

هیچ دوست دارید آن باتلاق‌های زفت‌مانند کُکدار را از نزدیک هم ببینید؟ اگر می‌توانستید در دل تاریخ به یکی از آن حلقه‌ها سفر زمانی بکنید، دوست داشتید به کی و کجا بروید؟

چه جالب که تا به حال هیچ‌کس چنین سؤال‌ی از من نپرسیده بود! چندان مطمئن نیستم در این جور

جاها حلقه‌ای وجود داشته باشد (تازه، من که خاص نیستم تا بتوانم واردش شوم)، ولی خیلی دوست داشتم شهر نیویورک را در اواخر قرن نوزدهم ببینم. شاید هم بعضی شهرهای بزرگ اروپا را قبل از بمباران‌های جنگ دوم جهانی، یا یک شهر رومی واقعی - باید خیلی جالب توجه باشد. دیدن و فور نعمت و انرژی چند فرهنگی حاکم بر ونیز در اوج درخشش شهر - در قرون شانزده و هفده میلادی - باید دیدنی بوده باشد. همین‌طور جاده‌ی ابریشمی که مارکوپولو از آن عبور کرد. این فهرست انتها ندارد!

ما درباره‌ی دنباله‌ای که بر کتاب بچه‌های خاص خانه‌ی خانم پریگرین در راه است خیلی هیجان زده‌ایم. در مورد کتاب تازه چه چیزی می‌توانید به ما بگویید؟

کتاب اول درباره‌ی گشودن در به روی دنیایی تازه بود. در کتاب دوم به گشت و گذار در این دنیا می‌پردازیم، ولی نه در قالب یک سفر سیاحتی - این دنیایی است که با تهدیدی واقعی و مرگبار روبه‌روست، از طرف نیروهای محور [کشورهای متحد آلمان نازی] و تباه‌شدگان: ناپسرها و سایه‌ها. جیکوب و دوستان تازه‌اش پا در ماجرای می‌گذارند که برای گریز از مرگ باید از زمان‌های مختلف بگذرند تا بتوانند برای نجات ایمبراینشان، روش زندگی‌شان و شاید کل جهانشان تلاش کنند و در ضمن آن برای از کار انداختن نقشه‌های مخرب دشمنانشان تقلا کنند. برای این منظور به هر موقعیت عجیب و خطرناکی تن می‌دهند، با انواع و اقسام موجودات غریب و افراد غیر عادی رو در رو می‌شوند و پا به نقاطی می‌گذارند که حتی در خیال هم آن جاها را ندیده بودند؛ فقط یک چیز را می‌توانم قول بدهم: کتاب مالا مال از غافلگیری است! x

[←۱]

Dean. James (۱۹۳۱-۱۹۵۵) بازیگر آمریکایی که در طول عمر کوتاه حرفه‌ای خود، با ایفای نقش تین ایجرهای رنج دیده و تحت فشار ذهنی و اجتماعی (در تنها چهار فیلم که نخستین و مهم‌ترینشان شورش بی دلیل بود) به نماد عصیانگری نسل جوان دهه‌ی ۱۹۵۰ آمریکا تبدیل شد و مرگ زودهنگامش در حادثه‌ی رانندگی نیز محبوبیتش را صدچندان کرد- و.

[←۲]

Villag Circle

[←۳]

Yiddish. زبان عبری رایج میان اقوام یهودی روس، لهستانی و آلمانی (ترکیبی از زبان عبری و آلمانی)- م.

[←۴]

Yutzi در زبان ییدیش به همان معنای کودن و عقب مانده است- م.

[←۵]

Board Shuffle. نوعی بازی با دیسک‌های بزرگ و چوب‌های بلند در سطحی هموار و لغزان که دیسک‌ها را به محوطه‌های امتیازدار می‌رانند- م.

[←۶]

Emerson Waldo Ralf. (۱۸۸۲-۱۸۰۳) نویسنده و فیلسوف آمریکایی و پیشرو فرازگرایی یا فلسفه‌ی متعالی- م.

[←۷]

Lynh Keith David. (۱۹۴۶) موسیقی‌دان، نقاش و بازیگر و سینماگر صاحب سبک آمریکایی و خالق فیلم‌هایی مانند مرد فیل نما، مخمل آبی، جاده‌ی ماله‌لاند و توین پیکز- م.

[←۸]

Manx

[←۹]

[←۱۰]

kev

[←۱۱]

نوعی چکمه‌ی ساق‌بلند تا زیر زانو از جنس لاستیک یا پلاستیک گشاد که می‌توان با کفش پوشید و پاچه‌ی شلوار را در آن فرو کرد، تا در محیط‌های تالابی از خیس شدن پوشاک جلوگیری کند. در بین شالیکارهای شمال ایران رواج دارد - م.

[←۱۲]

Worm به معنای "کرم" - م

[←۱۳]

Surgeon Sturgeon

[←۱۴]

"دگرپیکر" معادل پیشنهادی مترجم برای اصطلاح Shape-Shifter است. دگرپیکر مضمونی بسیار کهن، و متعلق به اساطیر و افسانه و داستان‌های علمی‌تخیلی و فانتزی است و اشاره به موجودات زنده‌ی جادویی یا بیگانه‌های فرازمینی‌ای دارد که قادرند جسم خود را به‌طور کلی یا جزئی چنان تغییر دهند که به موجود دیگری تبدیل شوند. به عنوان مثال می‌توان از مالفیسنت، ساحره‌ی داستان زیبای خفته یاد کرد که قادر است از فرم انسانی به قالب زاغ یا اژدها درآید، یا از دراکولا که می‌تواند به خفاش، گرگ، یا نوعی مه و بخار تبدیل شود - و.

[←۱۵]

سِنتور. اسب بالدار. از جانوران اسطوره‌ای یونان باستان - و

[←۱۶]

Coerlfolc

[←۱۷]

t Syndrigas

[←۱۸]

Ymbryne

[←۱۹]

Gannett. غاز دریای شمال

[←۲۰]

Nightjar. بوف اروپایی

[←۲۱]

Avocet. مرغ ماهیخوار

[←۲۲]

Bunting. پرستوی اوراسیایی

[←۲۳]

Finch. سهره

[←۲۴]

Horace

[←۲۵]

Enoch

[←۲۶]

Pan Peter

[←۲۷]

Michelangelo نقاش و پیکرتراش مشهور قرن پانزده و شانزده ایتالیا - م.

[←۲۸]

tine Sis

[←۲۹]

Bronwyn

[←۳۰]

Swansea

[←۳۱]

the of Jill jungle

[\[←۳۲\]](#)

Denis

[\[←۳۳\]](#)

Charlotte

[\[←۳۴\]](#)

Cockney

[\[←۳۵\]](#)

Victor

[\[←۳۶\]](#)

ton Apis

[\[←۳۷\]](#)

Bruntly

[\[←۳۸\]](#)

Esmeralda

[\[←۳۹\]](#)

Alma

[\[←۴۰\]](#)

Wren

[\[←۴۱\]](#)

Azore

[\[←۴۲\]](#)

Marcie

[\[←۴۳\]](#)

tien Frankens قهرمان داستان معروفی به همین نام (۱۸۱۸م.)

از ماری شلی که از پرچمداران ژانر وحشت شناخته می شود - م.

[\[←۴۴\]](#)

Point Gannet

[←۴۵]

Holmes Sherlock

[←۴۶]

Dahme Jeffrey

[←۴۷]

Rockwell Norman

[←۴۸]

England New منطقه‌ای در شمال شرق ایالات متحده مشتمل بر شش ایالت از جمله
ماساچوست، مین و..... م.

[←۴۹]

Barron

[←۵۰]

Florida. ایالتی گرم و مرطوب در منتهی‌الیه جنوب شرقی ایالات متحد آمریکا - م.

[←۵۱]

Malthus

[←۵۲]

trel Kes

[←۵۳]

Franklin

[←۵۴]

Keynon

[←۵۵]

Books Quirk

[←۵۶]

Rekulak Jason

[\[←57\]](#)

Green John

[\[←58\]](#)

McCarthy Cormac

[\[←59\]](#)

O'Brien Tim

[\[←60\]](#)

Heaney Seamus

